

جان اشتاین بک

سر بلند





www.KetabFarsi.com

- سر بلند
- جان اشتاین بک
- معینی
- چاپ اول
- چاپ تابش
- تیراژ ۵۰۰۰ جلد

حق چاپ محفوظ

سر بلند

شاهکار جان اشتاین بک

ترجمه : محمد معینی



مؤسسه انتشارات تلاش
تبریز - چهارراه شریعتی بازار ارك

جان اشتاین بک ، نویسنده آدِمهای خانه بدوش

جان اشتاین بک در ۲۷ فوریه ۱۹۰۲ در دره سالبناس کالیفرنیا در آمریکا بدنیا آمد. پسروی خزانقادر بخشداری و مادرش آموزگار بود. هنگامیکه بمدرسه میرفت گاهی در کشتزارها نیز کار میکرد و به علوم دلپسته شد و در لابراتوارهای محلی کاری یافت. جان اشتاین بک در سال ۱۹۱۹ وارد دانشگاه استانفورد شد اما همچنان به کار در روستاها و کشتزارها علاقه داشت. بسال ۱۹۲۵ بی آنکه دانشنامه‌ای در بسافت کرده باشد دانشگاه را رها کرد و به نیویورک رفت. در این شهر زمانی خبرنگاری کرد ومدتی نیز از راه بنائی و ناوه کشی نان میخورد. پس از دو سال دوباره به کالیفرنیا برگشت و بک شغل انبارداری پیدا کرد، در این کار وقت کافی برای خواندن ونوشتن پیدا کرد.

نخستین اثر چاپ شده خود را که «فنجان زرین» نام دارد در این هنگام نوشت. این کتاب در سال ۱۹۲۹ منتشر شد. سپس «چرا گاههای آسمان» را در سال ۱۹۳۲ و «بخدائی ناشناخته» را در ۱۹۳۳ (کتاب حاضر) چاپ کرد. با اینحاک در سال ۱۹۳۵ با انتشار «تورتیلافلت» به

شهرت وسیع دست یافت و در محافل ادب و هنر شناخته شد. در نبردی
مشكوك» در ۱۹۳۶- «موشها و آدمها» در ۱۹۳۷- «اسب سرخ» در ۱۹۳۷
- «آنها خون نیرومندی دارند» در ۱۹۳۸ از چاپ بیرون آمد.

اشتاین بک در ۱۹۳۷ به اروپا سفری کرد و از کشورهای اسکاندیناوی
و شوروی دیدن کرد. بعد از بازگشت از این سفر بود که مجموعه
داستان های کوتاهش را بنام «درة دراز» در ۱۹۳۸ منتشر نمود. بدنبال
آن «خوشه های خشم» در ۱۹۳۹ و «دهکده از یاد رفته» در ۱۹۴۱ و
«دریای کورتز» در ۱۹۴۱ و «ماه پنهانست» در سال ۱۹۴۲ و «بمب ها
را بیفکنید» در ۱۹۴۲ منتشر شدند.

اشتاین بک در بحبوحه جنگ جهانی دوم در تابستان ۱۹۴۳ به عنوان خبرنگار
روزنامه هراالد تریبون نیویورک عازم انگلستان و صحنه های جنگ
مدیترانه شد و در پایان همان سال به امریکا برگشت و «راسته کنسروسازان»
را در سال بعد نوشت. در سال ۱۹۴۷ «اتوبوس سرگردان» و همچنین
«مروارید» از او منتشر شد و در تابستان همان سال سفری دوباره به کشور
شوروی کرد و «یادداشت های روسی» را که یادگار آن سفر است
منتشر نمود. «زمستان نارضائی ما» ۱۹۶۱ و «سفرهائی با چارلی» ۱۹۶۲
از دیگر آثار او هستند. اشتاین بک بخاطر نوشتن «خوشه های خشم»
جایزه پولیتزر و سپس در سال ۱۹۶۲ جایزه نوبل را در ادبیات از آن
خود ساخت.

اشتاین بک وابسته به آن مکتب ادبی در داستان نویسی امریکاست
که اصطلاحاً «مکتب جنوب» نامیده میشود و ویلیام فاکنر نویسنده بزرگ
امریکائی و شرودر اندرسن جزو همین گروه نویسندگان هستند که با آثار

واقعه‌گرا و بومی خود توانستند فضا و جو خاصی در ادبیات امریکا باز-
سازی کرده و رنگی متمایز به آثار خود بخشند. مشخصه این آثار
سبک تندوتیز، واقع‌گرایی خشن، زبان ساده و مردمی، توجه به مردمان
محروم، کارگران، کشاورزان، سیاهان و همهٔ هتک حیثیت شدگان
جامعهٔ اوایل قرن بیستم امریکا در منطقه جنوب امریکا و توجه به آسمان -
جلها و آدمهای خانه بدوش و فقیری است که اکثراً به برخوردی حاد
با قوانین و شرایط جامعهٔ خود میرسند و در برابر طبقهٔ مسلط و سود جو
و بیرحم همان جامعه قرار میگیرند. از سوئی دیگر این نویسندگان
شدیداً به زادگاه خود یعنی به جغرافیای جنوب امریکا وابسته‌اند و
در آثار خود دقیقاً هم خود را در مصروف بازسازی فضا و محیط جنوب
نموده و قهرمانان خود را از آدمهای همان منطقه انتخاب میکنند. از
اینزوست که مثلاً ویلیام فاکنر سرزمین خیالی «یو کنا پاتاوفا» را در
جنوب امریکا و در زادگاه خود می‌آفریند که تا آخر عمر صحنه کلیهٔ آثار
و داستانهای اوست و اشخاص داستان همگی عضو یک خانوادهٔ معینی
هستند و سرگذشت آنها در رمانهای مختلف پی‌گیری و دنبال میشود.
جان اشتاین بک نیز محل وقوع داستانها و رمانهای خود را در
زادگاهش کالیفرنیا در درهٔ پهناور «سالیناس» در جنوب غرب امریکا
قرار داده و آدمهایش عموماً ساکن این ناحیه‌اند.

اشتاین بک نویسنده‌ای خود خواسته و خود ساخته‌ای است. از
دامن کشت زارها و گوشه‌کار گاهها برخاسته و پیش خودش آموزش
دیده است. او در دوران کارگری خود ضمن کشت و گذارهای متمادی
ونشست و برخاست با مردمان مختلف تجربیات اساسی را کسب کرد.

سه کتاب اولیه‌اش نتوانست توجه زیادی جلب کند. با نوشتن «تورنیلافلت» بود که سرانجام اذهان کتابخوان بسوی او جلب شد و او را به عنوان گوینده و مفسری زبده در بررسی احوال کارگرهای روزمرد، خانه‌بدوش‌های محروم و بی‌آینده و مهاجران جنوب آمریکا بمردم معرفی نمود. اشتاین بک این خط را در آثار بعدی خود دنبال کرد و به کمال رساند. «در نبردی مشکوک» رمانی است دربارهٔ اعتصابات کارگری و برخورد آنان با شرکتهای سرمایه‌داری نوپای امریکائی، که سپس در رمان دیگرش بنام «خوشه‌های خشم» که شاید شاهکار او باشد، به اوج رسید. میتوان گفت که «خوشه‌های خشم» حماسهٔ محرومیت کارگران روزمزد و استثمارشدهٔ جنوب است و تضاد آنان را با سرمایه‌داری پیرحم و تشکیلاتی شدهٔ سالهای سی در امریکا نمایان میسازد.

اشتاین بک بخاطر همین رمان بود که جایزه پولیتزر را بدست آورد و چندین سال بعد نیز باعث شد که جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۶۲ باو تعلق گیرد. رمان «ماه پنهانست» که یادگار سفرهای اروپائی اشتاین بک است درباره تجاوز آلمان نازی به نروژ است. رمان «کاناری رو» که در ۱۹۴۵ منتشر شد داستانی است درباره سواحل کالیفرنیا که دنباله‌اش در رمان «پنجشنبه شیرین» ادامه می‌یابد که در ۱۹۵۲ چاپ شد. همه این رمانها بخاطر مهارت تکنیکی و سلامت و روانی نثر تحلیلی آنها که همراه با گرایش انسانی و ستانه است قابل توجه هستند. «اتوبوس سرگردان» و «مروارید» (سال ۱۹۴۷) و «شرق عدن» ۱۹۵۲ آخرین آثار اشتاین بک در این دوره‌اند.

اشتاین بک غیر از رمانها و داستانهای بزرگ، یک مجموعه

داستانهای کوتاه هم منتشر کرد که «دره دراز» نام دارد.

اشتاین بك همان مشخصاتی را که در رمانهای بلند خویش بدست داده بود ، در داستانهای کوتاه این مجموعه نیز بنحوی فشرده تر و موجز تر بیان کرده ، هر کدام از داستانهای او در واقع نمونه جامع و فشرده ای از سبك بیانی و زبان او و تکنیک خود جوش و ساده و صمیمی وی در بیان داستان و توصیف آدمهای ساده و مبارزی است که عموماً با تضادهای محیط خود درگیر و روبرویند. «آندره ژید» نویسنده مشهور فرانسوی در «یادداشت های روزانه» اش درباره مجموعه «دره دراز» چنین اظهار نظر کرده است :

«در نظر من هیچیک از نوشته های جان اشتاین بك به کمال و پاکیزگی قصه های کوتاهی نیست که در زیر عنوان «دره دراز» گرد آمده اند. آنها با بهترین قصه های آنتوان چخوف برابر یا از آنها برترند. « در هر صورت، در عین اغراق و افراطی که شاید در این کلام نهفته باشد، در این شکمی نیست که داستانهای کوتاه اشتاین بك تبلور امیدها و پیامها و اندیشه های نویسنده است و خصوصیات تکنیکی و بافت و ساختمان آثار او را بنحوی نمادین در بر دارد.

بطور کلی در آثار اشتاین بك دو تم و درونمایه عمده وجود دارد که در بررسی آثارش باید مورد توجه قرار گیرد :

۱- نخست اینکه در آثار وی انسانهای غریزی و ساده ای وجود دارند که زیر سلطه قوانین محض مادی قرار می گیرند .

بهترین نمونه این گونه آدمها «لنی» در زمان «موشها و آدمها» است. این رمان که در واقع يك ملودرام احساساتی است نمونه ای از رقت احساس و صمیمیت شگفت وی در برابر این آدمهای ساده و

غریزی در جامعه است. «لنی» قهرمان داستان که همه سادگی و بیگناهی
کودکان و نیروی مخرب بیخبرانه آنان را دارد، نمونه همه بشریت
است با خواشهای نیرومند و بیان ناشونده آن. ترحم و شفقت در
اشتاین بك عامل نیرومندی است و از آن نیرومندتر تمایل اوست به اینکه
مردم یکدیگر را درک کنند. در «موشها و آدمها» کوشش نویسنده برای
آنکه يك نپ انسانى تپ دیگری را دریابد و بفهمد، آشکار است. او
در این کتاب بصورت مدافع مرد بی چیزویی نام و نشانی درمیآید که
در سر خود رؤیاها میپروراند اما میداند که رؤیایش درهم میریزد و ناکام
میشود، همیشه ناکام میشود و بنظر اشتاین بك علت این امر در خود
انسان است. اشتاین بك سر خوردگی انسانها را از خود آنها میداند،
نه از هیچ عامل دیگری در خارج از آنها. «موشها و آدمها» که حساسیت
شدید درونی اشتاین بك را آشکار میسازد از لحاظ شیوه نگارش نخستین
پیروزی تا بنك اوست. ادراك دقیق، احساس تند، و همدلی شگرف
اشتاین بك در این کتاب بیشتر از هر جا نمایان و آشکار است. یا در زمان
دیگرش «اسب سرخ» این حساسیت و همدلی عریان متوجه پسرکی
خردسال میشود که مهر و شفقت عاشقانه اش بيك مادیان که پدرش با او
بخشیده، موضوع اصلی و مرکزی داستان است. اشتاین بك دوره
رشد و آگاهی پسرک را در رابطه صمیمانه او با این کره اسب بنحوی
دقیق و انسانی باز نموده است. خود اشتاین بك درباره این اثر چنین
نوشته است:

«اسب سرخ» در سالها پیش نوشته شد. آنگاه که خانواده ما دچار
پریشانی گشته بود. نخستین مرگ روی داده بود. خانواده، که هر

کود کسی بجاودانگیش معتقد است از هم می‌پاشید. شاید نخستین نشانهٔ بلوغ هر مرد و زنی، نخستین پرسش دردآور «چرا؟» است. از اینجا پسر بچه‌ای بیک مرد بدل می‌گردد. «اسب سرخ» کوشش و شاید بتوان گفت آزمایشی بود برای ثبت مرحلهٔ پایان کودکی و آغاز بلوغ.

- عامل دوم در آثار اشتاین بک وجود این نکته است که مبارزه و ستیز طبقاتی توسط گروهی آدمهای ساده و «خوب»، در برخورد با مضمونی خود پرست بیرحم و سودجو انجام می‌گردد. نمونهٔ این عامل را نیز در آثاری چون «در نبرد مشکوک» و «خوشه‌های خشم» میتوان توضیح دید. کارگران میوه چین در رمان اول و خانوادهٔ آواره «جاد» در رمان دوم سبب انسانهای مبارز و «خوبی» هستند که در کشاکش قوانین و مقررات غیر عادلانه محیط خود قرار دارند. در واقع «خوشه‌های خشم» یکی از بهترین اسناد افشاگرانه دربارهٔ اوضاع اجتماعی سالهای ۱۹۳۰ در امریکا است. آوارگی خانواده‌ها، سلطهٔ پیرحمانه و غیر انسانی شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری که نهادهای اولیهٔ یک نظام امپریالیستی در سائهای آینده میباشند، و مبارزهٔ انسان‌هایی مثل «جاد» با این سلطه و تلاش او برای یکی ساختن اعتراضات کارگران جوهر اهلی و جوشان این رمان است.

گر ایش و علاقهٔ شگرف اشتاین بک به انسان و حیثیت انسانی در رمانهای او، تحت الشعاع قوانین طبیعی و اجتماعی قرار گرفته و مایه نگرانی وی بخاطر ارزشهای انسانی می‌گردد. چرا که نویسنده، این ارزشها را تابع و تحت الشعاع جوامع صنعتی میداند و تضادی که از این رهگذر حادث میشود، موضوع و تم اصلی رمان‌های وی را

تشکیل میدهد. تصویری که آشتاین بك از این مسئله مهم ارائه میدهد
عمرماً تأثیری کوبنده و مهیب دارد ولی گهگاه (آنچنانکه برخی از
منتقدین نیز اشاره کرده‌اند) با رنگ و بوئی از سانی مانتالیزم و
و احساساتیگری همراه میشود. با اینحال بجز آن میتوان گفت که
آشتاین بك از نسل نویسندگان انساندوست و متعهدی بود که توانست
بخش مهمی از جامعه خود را در آثار خود منحصر درخشانی ثبت کرده و
برای قضاوت به آیندگان بسپارد.

باید خاطر نشان کرد که طنز نیز همواره در آثار آشتاین بك جای
خاصی دارد. شخصیت کمیک و طنز آلودی که وی تصویر کرده در
آثاری چون «اتوبوس سرگردان» ۱۹۴۷ و «مروارید» ۱۹۴۷ بخوبی
مشهود است. و از سوی دیگر در آثار غیرداستانی نیز مثل «یادداشت-
های روسی» ۱۹۴۸ - «زمستان نارضائی ما» ۱۹۶۱ - و «سفرهایی با
چارلی» ۱۹۶۲ آشتاین بك موفق بوده و آثاری خواندنی و شایان
تأمل بجای نهاده است.

در پایان به نکته جالبی باید اشاره کرد! آشتاین بك در اواخر
عمر در دوره سالهای بعد از ۱۹۶۲ به نوعی رفاه و آسودگی اشرافی
دست یافت و یکباره از تعهدهای دوران جوانی و قلم تند و تیزی که در
خدمت رساندن صدای فریاد و رنج انسانهای محروم و هتک حرمت
شده «جنوب» بود دست شست و به نویسندگی پولساز و «گران»
تبدیل شد که زینت المجالس مطبوعات شیک و دختر مدرسه‌ای
نیویورک و شیکاگو بود. آیا این تغییر موضع ۱۸۰ درجه را نباید

از خصلت های جوامع سرمایه داری و نظم غیر انسانی حاکم بر آنها دانست . از نویسندگان هم نسل او از نست همینگوی مجبور شد گلوله ای در دهان خود شلیک کند و آن دیگری ، یعنی ویلیام فاکنر در اواخر عمر قلم بر زمین نهاد و به میخوارگی پناه برد . و در این نکته ها جای تأمل بسیار برای اهل عبرت وجود دارد . اما نباید فراموش کرد که امریکای واقعی را در کتابهای این چند نفر میتوان شناخت و بررسی کرد . و این آیا تضاد جالبی در خود نهفته ندارد ؟

غروب يك روز پائیزی ، هنگامی که در مزرعه و این نزدیک
 پتیسفورد در ورمونت محصولات انبار و هیزم زمستانی فراهم شده
 شده بود و نخستین برف زمستانی سبکبار بر زمین نشسته بود، ژوزف
 و این بطرف صندلی راحتی کنار بخاری دیواری رفته و جلو پدرش
 ایستاد. این دو مرد خیلی بهم شبیه بودند. هر دو بینی دراز و گونه های
 استخوانی و کشیده داشتند، چهره هایشان گوئی از مادهای سخت تر و پر
 طاقت تر از گوشت درست شده بود مادهای که باسانی تغییر نمی یافت.
 ژوزف ریشی سیاه و ابریشمی داشت و هنوز آنقدر کم پشت بود که
 طرح چانه اش از زیر آن دیده میشد اما ریش پیرمرد بلند و سپید بود
 پیرمرد با انگشتانش ریشش را صاف میکرد و نوک آن را با دقت و
 احتیاط زیر چانه اش جمع میکرد. لحظه ای گذشت تا پیرمرد احساس
 کرد که پسرش کنار او ایستاده ، چشمان آبی رنگش را از شعله های
 سرخ بخاری برداشته به طرف ژوزف برگشت ژوزف بعد از لحظه ای
 مکث و تردید در گفتن با فروتنی گفت - « پدر ، این زمین دیگر کفاف
 زندگی ما را نخواهد کرد. »

پیرمرد حال چوپانیش را دورشانه هایش جابجا کرده با صدای آرام و شمرده گفت «ژوزف، از چه چیزی شکایت میکنی .»

- «پدر، شنیده‌اید که بنجی نامزد کرده است؟ اوائل بهار فرار است عروسی کند، درپائیز کودکی خواهد داشت و تابستان آینده کودکی دیگر. وزمین دیگر کافی نخواهد بود.»

پیرمرد چشمانش را بآرامی پائین انداخت و به دستهایش که بی‌جهت روی دسته صندلی حرکت می‌کرد نگریست - «بنجی هنوز بمن چیزی نگفته، او هیچوقت قابل اعتماد نبوده است. مطمئن هستی که او جداً نامزد کرده است؟»

- «این را رامسی‌ها درپتیسفورد گفته‌اند. پدر، ژنی رامسی پیراهنی نو پوشیده بود و واقعاً خوشگل‌تر از همیشه شده بود امروز او را دیدم.»

- «آه، شاید اینطور باشه، بنجی باید بمن میگفت.»

- «پدر حالا می‌بیند که زمین برای همه‌ی ما کفایت نخواهد کرد» چون و این بار دیگر چشمانش را بالا گرفته و موقرانه گفت «زمین کافی خواهد بود، برتون و توماس زنهایشان را بخانه آوردند و این زمین کافی بود. از حیث سن تو بعد از آنهایی. ژوزف تو باید زن بگیری.»

- «پدر، حذر اهم باید در نظر داشت. زمین تنها همین‌ها را غذا خواهد داد نه بیشتر.»

چشمان پدر تیز شد - «ژوزف، با برادرهات حرفت شده که من خبر نداشته باشم؟»

ژوزف اعتراضگونه گفت - «نه پدر، مزرعه برای همه کوچک

است. « بدن بلند و افراشته‌اش را بطرف پدر خم کرده گفت - «پدر، من به زمینی که مال خودم باشد احتیاج دارم. درباره غرب و زمینهای مرغوب و ازرائی که دارد چیزهایی شنیده‌ام. »

چون و این آهی کشید، ریشش را نوازش کرده و انتهای آنرا زیر چانه‌اش پیچاند. درحالی‌که ژوزف جلوی بزرگ خانواده ایستاده بود و انتظار تصمیم او را می‌کشید خاموشی سنگینی میان دو مرد حکم فرما گشت. سرانجام پیرمرد روبه ژوزف کرد گفت - « کاش میتوانستی يك سالی هم صبر کنی. در صورتی که سی و پنج سال از عمرت میگذرد، یکی دو سال چیزی نیست اگر میتوانستی يك سال یا حداکثر دو سال صبر کنی آنوقت غصه‌ای نداشتم. ژوزف تو فرزند ارشد نیستی، اما من همیشه تو را کسی پنداشته‌ام که سزاوار برکت است. تو ماس و برتون مردان خوب و فرزندان لایقی هستی، اما من همیشه برکت را برای تو اراده کرده‌ام و فقط تو را جانشین خود می‌دانم هلتش را نمی‌دانم. ژوزف در تو چیزی نیرومندتر از برادرانت وجود و جریان دارد، چیزی مطمئن‌تر و درونی‌تر. »

- «اما پدر، مردم همه روبه زمینهای غرب کرده‌اند، فقط انسان باید یکسال در آن زمینها زندگی کند خانه‌ای بسازد و گوشه‌ای را شخم زده بکارد، آنوقت زمین مال او خواهد بود.»

- «میدانم، شنیده‌ام، اما خیاکن اکنون رفته‌ای، من برای اینکه بدانم چطور هستی و چه میکنی تنها نامه‌هایی در دست خواهم داشت. ولی اگر يك سال یا حداکثر دو سال بعد بروی، من هم با تو خواهم

آمد ژوزف، من پیرو رفتنی هستم و یکی دو سال دیگر حتماً همراه تو
بر فراز سرت در هوا، خواهم آمد .

آن زمان زمینی انتخاب میکنی و خانه‌ای میسازی و زمینی را
میکاری و من، همه را خواهم دید ممکن است گاهی بتوانم از طریق
کمکت کنم ، خیال کن یکی از گاوهایت گم شود، شاید در پیدا
کردنش به تو کمک کنم ، برای اینکه وقتی در آسمان باشم همه چیز
را از آن بالا خواهم دید . ژوزف ، اگر بتوانی مدتی صبر کنی چنین
خواهم کرد .»

ژوزف بیصبرانه گفت - « تا آنوقت زمینها را میگیرند ، چند
سال از هجوم مردم به غرب گذشته و اگر حالا حرکت نکنم ممکن
است زمینهای خوب را بگیرند . پدر، من تشنه‌ی زمینم ، زمین !»
جون و این، سرش را پی در پی تکان میداد و همزمان به فکر فرو رفت
اندیشید ، «خوب ناراحتی ندارد شاید بعدها تو انستم ترا پیدا کنم.»
آنگاه قاطعانه گفت - «ژوزف ، بیاجلو . رسم روز گاران قدیم نمی-
تواند بی دلیل باشد . خوب ، دستهایت راها کن.» و سرش را خم
کرد - «باشد که برکت خدا و من بر تو باد . باشد که زندگانی را
دوست بداری.» بعد از لحظه‌ای مکث گفت - «ژوزف، حالا میتوانی
به غرب بروی، کارتو اینجا تمام است.»

بسزودی زمستان با برف سنگین و سرمای سوزش آور به
پینسفورد مستولی گشت ، ژوزف هنوز آواره بود و از اینکه جوانی
و همه‌ی یادبودهای ج-وانیش را ترك می گفت اکراه داشت ، اما

برکت او از آنجا پر زده و او در خانه بیگانه می نمود و احساس
میکرد برادرانش از رفتن او خوشحال خواهند شد . لذا پیش از آنکه
بهار سردسخت حرکت کرد و هنگامیکه به غرب رسید حلقها بر تپه های
کالیفرنیا سبز شده بود .

www.KetabFarsi.com

ژوزف پس از مدت‌ها سرگردانی و عبور از دشتها و کوهها و رودها، بالاخره به دره طولیلی که نوستراسنیورا نام داشت، رسید و خیمه‌ای در آنجا برپا کرد. نوستراسنیورا، دره‌ی طولانی اورلیدی در کالفرنمای مرکزی قرار دارد، هنگامیکه ژوزف با آنجا رسید، اطراف و سطح دره پوشیده از گیاهان و از دور به رنگهای سبز و طلایی دیده میشد چرا که سطح آن از جو صحرایی و گل‌های زرد خردل غرق شده بود. رود سن‌فرانسیسکو در بستر سنگی دره و از درون غاری که از جنگل باریک آن درست شده بود خروشان می‌گذشت دو رشته از کوهستانهای ساحلی دره‌ی نوستراسنیورا را از دو طرف احاطه کرده و از سوئی آنرا از بادهای سوزان دره‌ی وسیع سالیناس و از سوی دیگر آنرا در مقابل دریا محافظت میکرد. در آخرین نقطه‌ی غربی معبری برای عبور رود میان تپه‌ها گشوده میشد، و کلیسا و دهکده‌ی کوچک اورلیدی نزدیک این معبر قرار داشت. کلبه‌های سرخ پوستان گرداگرد دیوارهای گلی کلیسا برپا شده بود، و با اینکه کلیسا اغلب خالی بود و پدران روحانی آن همه پیرو فرتوت شده بودند، و قسمتی از سقف

آجری آن نیز درهم پاشیده و داخل کلیسا ریخته بود ، و بسا اینکه ناقوس‌ها همه شکسته بودند سرخ پوستان مکزیکی هنوز در آن نزدیکی زندگی میکردند و جشن‌هایشان را در آنجا برپا میداشتند و بر زمین متراکم آن رقص لاجوتا میکردند و در آفتاب لم داده چرت می‌زدند.

ژوزف ، روزی سوار بر اسب بطرف دره راه افتاد ، چشمان او از زیر آلاه لبه پهنش از هیجان میدرخشید او باولع میان دره نفس عمیق میکشید. وی شلواری نوئی که دور کمرش بست رشته دگمه‌های برنجی دوخته شده بود و یک پیراهن آبی رنگ، و جلیقه‌ای بخاطر جیب‌های آن ، پوشیده بود چکمه‌های پاشنه بلندش برق می‌زد و مهمیزهایش مانند نقره میدرخشید .

مکزیکی پیری که با وضعی رقت انگیز، بزحمت راه می‌رفت، وقتی به ژوزف نزدیک شد از دیدنش چشمانش روشن گشت، کلاهش را برداشت و کنار ایستاد و مؤدبانه پرسید - «هیج جا فیستا (یک جشن مذهبی) هست؟» ژوزف با شادمانی خندید - «من نوی دره صدو شخصت جریب زمین دارم میخوام آنجا زندگی کنم.»

چشمان رهگذر پیر از دیدن تفنگی که روی شانه‌های ژوزف قرار داشت درخشید - «آقا، اگر گوزنی دیدید و اگر آن گوزن را شکار کردید جو آن پیرمرد را هم بیاد بیاورید.»

ژوزف راه افتاد، لیکن سرش را برگرداند و گفت - «وقتی خانه‌ام ساخته شد، من فیستا خواهم گرفت ، آنوقت، با جو آن، ترا بیاد خواهم آورد.»

- «داماد من گیتار می‌نوازد، آقا.»

« پس او را هم بیاور، باباجو آن. »

اسب ژوزف باهی او بتندی پیش تاخت، بر گهای خشك بلوط زیرسمهای اسب خش و خش میگذرد نعلهای اسب بسنگهای میان راه برمیخورد و صدائی همراه جرقه از آن ها بلند میگشت. جاده میان جنگل طولی که کرانه های رود را می پوشاند پیش میرفت. ژوزف همچنان که میتاخت بسان مردی که به میعادخوشروئی میرفت، سرمست و مشتاق می نمود. جنگل اورلیدی او را مبهوت و ازخود بیخود کرده بود، زیبایی غریبی درشاخ و برگ های انبوه و درهم و درمغاك طولی که رود میان درختها و بوته ها پدید آورده بود، وجود داشت. تالارهای سبز و بی پایان، راهروها و آلاچیق ها مانند شعائر يك مذهب دارای معانی مبهم و امیدبخش بودند، ژوزف لحظه ای چشمانش را بست و به فکر فرو رفت و با خود گفت « شاید بیمار هستم و آنچه می بینم همه از تب و هذیانی است که در خواب بسراغم آمده است. » همچنانکه پیش میراند از اینکه شاید این سرزمین تصویررویاثی باشد که در بامدادی خشك و غبار آلود محو میشود، او را ترس فرا گرفت.

شاخه ای درختی به کلاش گیر کرد و آن را به زمین انداخت وقتی ژوزف از اسب فرود آمد و خم شد تا کلاش را بردارد، مثنی خاک نیز در دست گرفته با نگاهی ستایش آمیز آن را برانداز کرد و ضمن پاشیدن آن روی زمین سرش را بلند کرده و بنوك درختها، آنجا که آفتاب بروی برگها سوزان میتابید و بساد با صدای زیری میخواند، نگر بست. در این فکر بود که هیچوقت نخواهد توانست احساسش را را نسبت بزمین از دست بدهد.

سوار بر اسب شد و براه افتاد، جیرینگ و جیرینگ زنجیرهای
 مهمیزش، سایش زبان اسب روی دهنه و صدای سمهای اسب روی
 سنگ ریزه‌های راه، هر کدام نتی را می‌نواختند.
 يك آن احساس کرد که انگار در خواب بوده و ناگهان بیدارش
 کردند در و راه ذهنش احساس يك نوع خیانت پدیدار شده بود،
 گذشته‌اش، وطنش و همه‌ی حوادث روزگار کودکی‌اش از دست رفته
 بود، و میدانست که نسبت بآن خاطرات مدیون است. شاید اگر
 بدانها توجه نمی‌کرد زمین همی هستی او را تصاحب می‌کرد. برای
 اینکه با زمین مقابله کرده باشد، پدرش، بوقار و آرامش، قدرت و
 عدالت جاودانی پدرش اندیشید، آنگاه در اندیشه‌اش، اختلاف‌پایان
 یافت و فهمید که نزاعی در میان نیست، چرا که پدرش و این زمین، هر
 دو یگانه بودند. و بعد پیش خود زمزمه کرد - « مرده است، پدر باید
 مرده باشد. » اکنون اسب از جنگل کنار رود بیرون آمده بود و در
 جاده‌ای صاف و حلقه‌واری که گوئی بدن اثر ماری آنرا پدید آورده
 بود پیش میرفت. این يك جاده‌ی شکاری قدیمی بود که با سمها و
 پنجه‌های جانوران وحشی درست شده بود. انگار که این جانوران
 خورشان می‌آمد که جاده را بدنبال ارواح جفتشان بیمایند. این جاده
 سرشار از معانی بیشماری بود. در اینجا اسب بسختی چرخید تا بدرخت
 تنومند بلوط که ساقه‌ی قطور آن معلق بود برخورد نکند. همین جا بود
 که خیلی پیش فیری قوز کرده و شکارش را از هم دریده مشغول صرف
 آن بود. اسب آنجا را ترك کرد و بکنار جاده برگشت، جاده در اینجا
 صخره‌ی صافی را دور میزد، روی صخره مارزنگوله داری عادتاً به دیدن

بیگانه دمش را تکان داده طوری که صدائی از آن بلند میشد و سرش را به اطراف حرکت میداد. اسب به میان جاده آمد و بیم قبل از وقوع حادثه حیوان را فرا گرفت، شیهه‌ای کشید و دوپای جلو خود را بلند بلند کرد ولی با کنترل ژوزف آرام گرفت و براه ادامه داد.

جاده بدرون مرغزاری سبز و پهناور می‌پیچید. میان مرغزار دسته‌ای از بلوط‌های همیشه بهار، مانند جزیره‌ای سبز رنگ در میان دریاچه‌ای برنگ سبز روشن، روئیده بود. ژوزف بجانب درختها می‌رانند که ناله‌ی دردناکی شنید، بکناره‌ی بیشه پیچید و در چشم‌انداز گرازی غول پیکر که داندانهای دراز و بر گشته، چشمان زرد ویالی انبوه و سبز داشت قرار گرفت. جانور روی کفلهایش نشسته بود و سبانه‌ران بچه خوکی را که هنوز ناله میکرد می‌درید. کمی دورتر ماده خوکی که با پنج بچه خوک از وحشت فریاد میکردند، گریختند. گراز با دیدن ژوزف از دریدن خوک باز ایستاد و شانۀ هایش را راست کرده بسری او خرید خوک نیمه جان هنوز با وضع دلخراشی می‌نالید. ژوزف دهنه اسب را بسختی کشید. چهره‌اش از خشم منقبض شده بود، فریاد کشید «لعنتی» و هم‌زمان تفنگش را از شانۀ رها کرده میان چشمان طلائی گراز را نشانه گرفت، ماشه را کشید گراز خرسی کرد و بخود پیچید، ژوزف براه افتاد.

اکنون جاده از کنار تپه‌ساری می‌گذشت که بوته‌های وحشی و درهم پیچده‌ی نوت جنگلی و بلوط‌های کوتاه طوری آنرا دربر گرفته بود که خرگوشها هم مجبور بودند برای عبور معبرهای باریکی پدید آورند.

جساده با درختان بلوط قهوه‌ای ، همیشه بهار و سفید اداسه
میافت تکه‌ای مه سبک و سفید میان شاخه‌های درختان پدیدار گشت و
بنوعی برنوک درختان لغزید. لحظه‌ای بود يك توده مه تاريك بآن
پیوست و دنبال آن تکه‌های دیگر رسیدند. آنها مانند شجی سرگردان
شناور بودند ، بزرگ و بزرگتر میشدند تا اینکه ناگهان بستونی از
هوای گرم بر خوردند و در آسمان اوج گرفتند تا ابرهای کوچکی پدید
آوردند . بر فراز دره ابرهای نازك و كوچك شكل می گرفتند و مانند
ارواح مرده‌ای که از شهر خفته‌ای فزا خیزند ، صعود میکردند . بنظر
میرسید که ابرها در برابر آسمان ناپدید میشدند، لیکن آفتاب در اثر آنها
گرمای خود را از دست میداد .

اسب ژوزف سرش را برافزاشه و در هوا شیهه کشید .

برتسارك تپه انبوهی از درختهای دیو پیکر مادرون قد برافراشته
بودند ، درختانی تنومند و زیبا که همیشه سبز و برگهای براق و بیضی
شكل و گل‌های سفید و خوشه‌ای زرد رنگی به عنوان میوه . مادرونها،
درختان بیرحم و دهشتناکی هستند وقت سوختن قریادهای درد آلودی
سرمی دهند .

ژوزف بنوك تپه رسید و به سبزه زارهای اطراف خیمه‌اش
نگریست . آنجا جوهای صحرائی زیر سبکترین بادها با چین‌های نقره
قام موج میزدند و خشاخشاهای دامن تپه‌ها بسان انوار وسیع خورشید
بودند ژوزف بالاتر رفت تا مرغزارهای سبز و پهناور را که انبوه درختان
بلوط همیشه بهار میان آنها برافراشته بودند و بداوران ابدی می‌مانند که
بر زمین فرمانروائی میکنند، بنگرد. رود با نقابی از درختان در میان

دره جاده‌ای پرپیچ و خم و نشیبی پدید آورده بود . در فاصله دو مایلی ، کنار تکدرخت دیوپیکر بلوط ، لکهای سفید خیمه‌اش را که نصب کرده بود و گذاشته بود تازمینش را به ثبت برساند ، میدید . زمانی دراز در آنجا نشست . هنگامی که بدرون و اطراف دره نگریست ، احساس کرد که بدنش از حرارت و عشق به زمین می‌سوزد ، بسادگی گفت : « آن زمین مال من است ، مال من ! » سپس چشمانش از شور و شوق پراز اشک شد ، در او محبتی نسبت به لعلها و گلها و درختان وجود داشت ، احساس میکرد درختان فرزندان او هستند و زمین نیز به کودکی می‌ماند که احتیاج به مراقبت دارد . لحظه‌ای بنظرش رسید که در هوای فراز دره شناور شده است و پسائین را می‌نگرد بسار دیگر گفت : « این زمین مال من است و من باید از آن مراقبت کنم . »

ابره‌ای کوچک در آسمان توده میشدند ، سپاهی از آنها بجانب مشرق شتافت تا بلشگری که پیش از آن بر فراز تپه‌ها تشکیل شده بود پیوندد . ابرهای سبک و خاکستری اقیانوس از فراز کوهستانهای غربی بشتاب پیش می‌آمدند . باد ملایمی برخاست و در میان شاخه‌های درختان وزیدن گرفت . اسب دوباره در سراشیب جاده بسوی رود بسبکی گام برمیداشت ، اغلب سرش را بر می‌افراشت و در راینه‌ی معطر و تازه‌ی بارانی که نزدیک باریدن بود ، نفس عمیق میکشید .

سواره نظام ابرها گذشته بودند و پیاده نظام سیاه و بیشماری از جانب دریا با مارهی از رعد و برق پیش می‌آمد . باران شروع شد و دانه‌های درشت و تنبل آن روی برگها می‌چکید ، لحظه‌ای بعد قطره‌های باران ریزتر و فشرده تر شدند و صدای برخورد آنها با برگها در هوا

می پیچید .

لباس ژوزف در لحظه اول خیس شده بود و امشبش زیر باران
میدرخشید . در رودخانه ماهی‌های قزل‌آلا به حشرات غرق‌شده حمله
میکردند و تنه درختان با روشنایی کدوری برق میزد .

جاده بار دیگر از رودخانه جدا گشت و همچنانکه ژوزف به
چادر خود نزدیک میشد، ابرها همچون پرده‌ای خساکستری رنگ از
مغرب به مشرق کشیده میشد و کمی بعد خورشید بار دیگر بر زمین
شسته تابید و در قطره‌هایی که در دل گل‌های وحشی نشسته بود پرتو
افکند .

ژوزف جلو چادرش از اسب فرود آمد، زین را از پشت حیوان
برداشت و قبل از اینکه حیوان خسته را برای چربیدن رها کند پشت و
شانه‌هایش را با پارچه‌ای خشک کرد . او میان حلقه‌های نمناک جلوی
چادرش ایستاد وقتی بدرون دره‌ی پهناور سرسبز نگرست عطش زمین
دوباره به سراغش آمد زیرا لب زمزمه میکرد: « این زمین مال من است
تا اعماق آن، درست تا مرکز جهان مال من است ! » و با هایش را بر زمین
کوبید، اشتیاق زمین بشکل رودی در بدنش جاری بود . خودش را
روی حلقه‌ها انداخت و گونه‌هایش را به ساقه‌های نمناک آن فشرد با
انگشتانش حلقه‌های خیس را چنگ زد و از هم درید و بار دیگر چنگ
زد. ناگهان سرد و مهبوت شد و از کار خویش یکه خورد ، بر خاست
و نشست و گل و حلقه‌ها را از سر و صورتش پاک کرد ، او خود پرسید -
« من چه شده‌ام چه ب سرم آمده ، آیا تا این اندازه به آن نیازمندم ؟ »

کوشید آنچه اتفاق افتاده خوب بیاد بیاورد ، برای لحظه‌ای
زمین، همسراوشده بود باخود گفت :

- «من به همسری احتیاج دارم، در اینجا بدون زن بی‌اندازه
تنها و بی‌کس خواهم بود .» خسته بود تنش مانند اینکه صخره‌ی
گرانی را کشیده باشد درد میکرد.

روی آتش کوچکی جلوی چادرش شام مختصری پخت، پس از
خوردن غذا روی زمین دراز کشید و به ستارگان سردوسپید نگریست
ذهنش از زمین دور نمی‌شد ، احساس میکرد زمین زنده است .

آتش جلوی چادر، کمی پیش خاکسترشده بود ، صدای گرگها که در
تپه‌ها زوزه می‌کشیدند و آوای جغد و جیرجیرموشهای صحرائی میان
هلفها بگوشش میرسید. ماه از پشت تپه‌های شرقی بالای آمد و پیش
از آنکه از تپه‌ها فاصله بگیرد چهره طلایش از میان برگهای سوزنی
شکل درختان کاج بسان اسیری دربند می‌نمود .

ژوزف مدت درازی پیش از آنکه ارابه‌های سنگین و پسر صدا پدیدار شوند صدای تند و مطبوع زنگ‌هاشان را می‌شنید. ژوزف در هفته بود که کسی را ندیده بود لذا از شنیدن صدای زنگ‌ها و سپس چرخهای ارابه‌ها و از شوق، چشمانش لحظه‌ای از تعقیب ارابه‌ها باز نمی‌ایستاد. سرانجام ارابه‌ها از میان درختان پدیدار شدند، اسبها گامهای کوتاه و خمیده بر میداشتند تا بسارهای سنگین الوار را از جاده‌ای ناهموار پرپیچ و خم عبور دهند. سورچی کلاش را برای ژوزف تکان داد و قلاب کلاهش در آفتاب درخشید. ژوزف جلورفت تا ارابه‌ها را ببیند روی صندلی بلند اولین ارابه رفت و کنار ارابه‌ران نشست. ارابه‌ران مردی میانه سال بود که موهای کوتاه و خشن و سپیدی با چهره‌ی قهوه‌ای رنگ داشت. ارابه‌ران افسار را بطرف چپ خودش کشید و اسبها را وادار به انحراف مسیر خود کرد. ژوزف گفت: «فکر میکردم زودتر از این باینجا خواهد آمد، در راه اتفاق بدی برایتان افتاد؟»

«آقای واین، اتفاقی نبود که بشود آنرا بد حساب کرد. جو آنتیو

مثل باد میرفت و پسر و بلی چرخ جلوی ارابه‌اش را توی گودال آب انداخت . مثل اینکه خواب بود . این دو مایل آخر اصلا خبری از جاده نیست . «

- ژوزف گفت - درست میشود . وقتی ارابه‌های زیادی از اینجا عبور کنند جاده‌ی خوبی خواهد شد . «

با انگشت اشاره کرد - «این الوارها را آنجا نزدیک درخت بلوط بزرگ خالی خواهیم کرد . «

اثری از يك پيش بينی ناگوار در چهره‌ی ارابه‌ران پدیدار شد و گفت - «میخواهید زیر درخت خانه بسازید . خوب نیست ، ممکن است يك شب که شما خواب هستید یکی از شاخه‌هایش بشکند و سقف خانه‌تان را با خودش پائین بیاورد ، و شما را هم له و لورده کند . «

ژوزف او را مطمئن ساخت که درخت استوار و خوبی است و گفت - «خوشم نمی‌آید . خانه‌ام را دور از درخت بسازم . مگر خانه شما از درخت دور است ؟ «

- «خوب ، نه خیر ، و برای همین است که شما را منع می‌کنم . بدبختانه خانه‌ام درست زیر یکی از آنهاست . نمی‌دانم چطور شد که خانه‌ام را آنجا بنا کردم ، چه بسا شبها که از خواب پریده و بیاد گوش داده‌ام و فکر کرده‌ام که هم اکنون شاخه‌ای به کلفتی يك بشکه ، سقف را فرو خواهد ریخت . «

ارابه‌ران با تمام کردن حرفش ارابه‌اش را نگاهداشت و گیوه‌ی افسار را دورمهاری پیچاند و رو بطرف دیگر ارابه‌ران که پشت سر او بودند ، کرده فریاد زد - «هی ، همین‌جا نگاه دارید . «

هنگامی که الوارها را به پائین آورند واسبها، که افسارهایشان را به ارابه‌ها بسته شده بود و مشغول چربیدن علفهای دور و بر خود بودند، ارابهران پتوهای خود را جلوی ارابه‌ها پهن کردند و ژوزف مشغول پختن شام روی آتشی که آفرودخته بود، شد، او ماهیتابه را بالای شعله‌ی آتش نگهداشته و پیوسته تکه‌تکه گوشتهای گاو را پشت و رو میکرد.

روماس، ارابه‌ران پیر، جلو آمد و کنار آتش نشست، او گفت - «ما فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد. با ارابه‌های خالی بهتر میشود از این جاده‌ی ناهموار گذشت.»

ژوزف ماهیتابه را از روی آتش کنار کشیده و روبه ارابه‌ران کرد و گفت - «چرا نمی‌گذارید، اسبها کمی بیشتر استراحت کنند و آب و علف بیشتری بخورند.»

- «سوق کار؟ اوه، نه، علف حالا مغزدار نیست. باید چیزی پر قوت تر بخورند تا بتوانند ارابه را در جاده‌هایی مثل جاده‌ی مزرعه‌ی شما بکشند. اگر می‌خواهید آن گوشت بپزد. روی آتش بگردد و بگذارید چند دقیقه روی آتش بماند.»

ژوزف انخم کرد - «شما مردم نمی‌دانید چطور گوشت را سرخ کنید، حرارت ملایم و پشت رو کردن گوشت چیزی است که آنرا خشک و ترد میکند و نمی‌گذارد همه‌ی روغنش حرام شود.»

روماس گفت - «همه‌اش میشود غذا، فرقی نمی‌کند.»
جو آنتیو و ویلی بطرف آتش و غذا می‌آمدند. جو آنتیو پوستی تیره رنگ و بومی و چشمانی آبی داشت. چهره‌ی ویلی بسا بیماری

ناشناسی که زیر فشاری از گرد و غبار وجود داشت منقبض و پوریده می نمود، و چشمان او مرموز و بیمناک بود، زیرا هیچکس در دهائی که شبانه بدن او را می لرزاند، و رژیهای تیره ای که در خواب او را شکنجه میداد، باور نمی کرد. ژوزف سرش را بلند کرد و بروی هردو لبخند زد. جوآنتیو دلیرانه گفت - «شما به چشمهای من نگاه می کنید، اما من سرخ پوست نیستم. من کاستیلی (ناحیه ای در شمال و مرکز اسپانیا) هستم. چشمهام آبی است. پوستم را نگاه کنید، سیاه است و این تصویر آفتاب است. کاستیلی ها چشمهای آبی دارند.»

روماس حرفش را قطع کرده گفت - «او بهمه همین را میگوید خوشش میآید يك ناشناس را پیدا کند و اینها را به او بگوید. در نوسترانسیورا همه میدانند که مادرش سرخ پوست است و تنها خدا میداند که پدرش کی بوده است.»

جوآنتیو خیره شده بود و با انگشتانش کارد بلندی را که از کمرش آویزان بود لمس میکرد، لیکن روماس فقط خندید و بطرف ژوزف برگشت و با لحنی تحقیر آمیز گفت - «جوآنتیو بخودش میگوید که بالاخره يك روز با این کارد يك نفر را خواهم کشت، همین طوری بخودش مغرور است اما خوب میدانند که جنر آتش را ندارد و همین امر باعث میشود که زیاد به خودش نبالد.» بعد روبه جوآنتیو کرده - «برو يك تکه چوب بردار تیز کن و بیا غذات رو بخور، بعد میتوانی درباره ی کاستیلی بودن صحبت کنی، خاطر جمع باش که هیچ کس ترا نمی شناسد!»

ژوزف، ماهیتابه را زمین گذاشت و با نگاه استفهام آمیزی به

روماس نگریسته از او پرسید - «چرا مسخره‌اش میکنی؟ از این کار چه نفعی می‌بری؟ کاستیلی بودن او چه ضرری برای تو دارد؟»

- «آقای واین، دروغ می‌گوید، حرفهایش همه دروغ است و اگر این دروغ را باور کنی يك ديگر خواهد گفت، يك هفته بعد هم، پسر عموی ملکه‌ی اسپانیا خواهد شد. اینجا جو آنتیویك ارابه‌ران است یکی از ارابه‌رانهای ناب، ولی من نمی‌توانم شاهزاده بودنش را تحمل کنم.»

لیکن ژوزف سرش را تکان داده و بار دیگر ماهیتابه را برداشت. بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت - «من فکر می‌کنم او کاستیلی است، چشمانش هم آبی است و اگر گذشته‌اش چیز دیگری است نمی‌دانم ولی احساس می‌کنم او يك کاستیلی است.»

چشماند جو آنتیو با حرفهای ژوزف حالت غرور گرفت و گفت - «متشکرم، آقا. هر چه می‌گوئید راست است.» قدش را راست‌تر کرده ادامه داد - «آقا، ما هم دیگر را بهتر درك می‌کنیم.»

ژوزف گوشت سرخ کرده گاو را در بشقابهای حلبی گذاشته، و قهوه را ریخت. او نرمی ابخندی زد و گفت - «پدر من فکر میکند که تقریباً يك خداست، و براستی هم خداست.»

روماس اعتراض کرد - «شما نمی‌دانید چکار میکنید. من تحمل گزافه‌گوئی‌های او را ندارم. حالا دیگر کارنخواهد کرد، و اینطرف و آنطرف قدم خواهد زد و از خودش خواهد گفت.»

ژوزف به قهر هاش فوتی کرد و گفت - «هر وقت زیاده‌بخودش بالید میتوانم او را کاستیلی بدانم!»

- « اما لعنتی ، از آن پرروهای زمانه است . »

ژوزف بآرامی گفت - « می دانم ، نجبا معمولا اینطورند ، برای

کار ساخته نشده اند ! »

کوهستان غرب ، هنوز از روشنائی بعد از شفق حاشیهی نقره فامی داشت . لیکن دره ی اورلیدی تا دامنه های کوهستان از تاریکی انباشته بود . ستارگان نیم رنگ در زمینه ی پولاد فام آسمان ، گوئی در برابر شب کشمکش میکردند و گاه چشمک میزدند .

چهار مرد گرد آتش نشسته بودند و چهره هایشان با حرکت شعله های آتش روشن و تیره میشد . ژوزف با ریشش بازی میکرد و به شعله های آتش چشم دوخته بود . روماس دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرده بود سیگارش درخشش سرخی کرد و بعد زیر خاکستر پنهان گشت و دود غلیظی از کنار دهان و بینی اش خارج ساخت . جو آنینو نیز به سنگی تکیه داده چشم از ژوزف بر نمی داشت . چهره ی رنگ پروده ی ویلی گوئی اصلا به تنی بند نیست و از هوا آویخته بود ، بینی کشیده و استخوانی داشت .

ژوزف ترکه ای میان آتش نیم افروخته انداخت و آتش را شعله ور ساخت ، آنگاه گفت - « اینجا زمین مرغوبی است ، زمینی پر برکت و آزاد ، تنها بشخم احتیاج دارد . روماس چرا آنرا رها کرده و پیش از این آنرا تصاحب نکرده اند ؟ »

روماس به سیگارش را توی آتش انداخته گفت - « نمیدانم ، مردم دیر باین سرزمین می آیند . شاید از جاده پرت است . شاید هم بخاطر خشکسالیهایش تا به حال بی صاحب مانده . »

- «خشکسالی؟ کی خشکسالی شده؟»

- «اوه، بین سالهای هشتاد و نود، سراسر زمینهای این اطراف خشک شد، چاهها خشکید طوری که چهارپایان ازین رفتند، بهتر بگویم خشکسالی چنان بود که نصف مردمی که اینجا زندگی میکردند مجبور به کوچ شدند. آنها که میتوانند ریه‌هایشان را بطرف سن-جو کین بردند گاوهای ماده در طول راه تلف شدند. آنوقت‌ها خیلی جوان بودم ولی هنوز گاوهای ماده مرده را با شکمهای ورم کرده بیاد دارم، بوی گند آنها آدم را نقله میکرد.»

ژوزف بتندی گفت - «ولی باز باران آمد. والان زمین مملو

از آب است.»

- «آه، بله، باران آمد ولی دهسال بعد، سیلابهای فراوانی جاری شد، آنوقت دوباره علفها روئیدند و درختها سبز شدند. همه خوشحال بودیم خرب یادم هست، مردم نوستراسنیورا توی بساران فیستا گرفته بودند، فقط کلاه لبه پهن کوچکی روی سر گیتار زنها بود، آنها برای اینکه سیمهای گیتار خیس نشود. مردم مست کرده بودند و در گل و لای میرقصیدند، زیر باران و آب همه مست کرده بودند، بالاخره بابا آنجلو پیش آمد و مجبورمان کرد که بس کنیم.»

ژوزف پرسید - «برای چه؟»

- «خوب، آخر شما نمی‌دانید مردم توی گل ولای چه میکردند، بابا آنجلو پاك دیوانه شده بود می‌گفت که ما داریم شیطان را دعوت میکنیم، او شیطان را دور کرد و دستور داد مردم خودشان را بشویند و از رقص دست بکشند. او همه را توبه داد و خود هجانجار است ایستاد

تا باران بند آمد .»

«گفتی مردم مست کرده بودند؟»

«بله، آنها يك هفته مست بودند و کارهای کثیفی میکردند ،

لباسهایشان را میکنند و...»

جو آنیتو حرف او را قطع کرد - «خوشحال بودند. آقا، همه‌ی

چاهها پیش از آن خشک شده بود تپه‌ها مثل خاکستر سفید شده بود،

وقتی باران آمد مردم خوشحال بودند آنها تحمل آنهمه شادی را

نداشتند، همین بود که کارهای بدی میکردند. مردم همیشه وقتی زیاد

خوشحال باشند کارهای بدی میکنند.»

ژوزف گفت - «امیدوام که دیگر هرگز پیش نیاید.»

روماس گفت - «بله، بابا آنجلو میگفت که قهر و عقوبت خدا بوده، اما

سرخ پوستها می گفتند پیرمردها پادشان می‌آید که دومرتبه‌ی دیگر هم

چنین خشکسالی شده بود.»

ژوزف عصبانی از جایش برخاست - «خوشم نمی‌آید درباره‌اش

فکر کنم ، مطمئناً دیگر چنین پیشامدی رخ نخواهد داد، نگاه کنید الان

علفها چقدر بلند شده‌اند.»

روماس خمیازه‌ای کشید و گفت - «شاید دیگر خشکسالی نشود

اما خاطر جمع نباشید. وقت خواب است، ما صبح زود باید حرکت

کنیم.»

هنگامی که ژوزف بیدار شد، هوا با طلوع صبح کمی سرد شده

بود. بنظرش رسید که در خواب فریاد گوشخراشی شنیده است ،

اندیشید - «حتماً جغد برده است. گاهی يك رؤیا صداها را طنین دار

و شدید می کند. « لیکن با دقت گوش داد و ناله‌ی خفه‌ای را از بیرون چادر شنید. شلوار و چکمه‌هایش را بپا کرد و از لبه‌ی چادر بیرون خزید. صدای گریه‌ی آهسته از یکی از ارابه‌ها می‌آمد.

جو آنتیو از لبه‌ی ارابه‌ی خودش بطرف ارابه‌ای که ویلی در آن خوابیده بود خم گشته بود.

ژوزف پرسید - «چه شده؟» در روشنائی نیم‌رنگت سحر دید که جو آنتیو بازوی ویلی را گرفته است جو آنتیو با آرامی گفت «هیچی، خواب می‌بیند، گاهی وقتها تا من به کمکش نیایم نمی‌تواند از خواب بیدار شود. و گاهی وقتها هم که بیدار میشود خیال میکند که دارد خواب می‌بیند و قبلاً بیدار بوده است.» سپس خطاب به ویلی گفت - «ویلی، بیا، ببین که حالا بیدار هستی.»

روماس از ارابه‌ای که در آن خوابیده بود بصدای او آمد و گفت - «ویلی زیاد می‌خورد، دچار کابوس شده. آقای واین، بروید بخوابید.»

لیکن ژوزف به ویلی نزدیک شد و آثار وحشت را در چهره‌ی ویلی مشاهده کرد و گفت - «ویلی هیچ چیز در شب وجود ندارد که بتو آزاری برساند. اگر دلت بخواهد میتوانی بیانی در چادر من بخوابی.» - آقا او خودش را در خواب در یک سرزمین روشن که خشک و متروک است می‌بیند، مردم از سوراخها بیرون می‌آیند و دست و پای او را می‌کشند. تقریباً هر شب این خواب را می‌بیند.» بعد روبه ویلی کرد گفت - «ببین ویلی، من پیش تو هستم، ویلی، الان اسبها دورنا دورتو هستند و دارند نگاهت میکنند.» و باز روبه ژوزف کرده و گفت - «آقا،

بعضی وقتها در خواب اسبها باو کمک میکنند. خوشش میآید میان آنها بخوابد. میان اسبها، در خواب به آن مکان خشک و متروک میرود، اما وقتی اسبها نزدیک او باشند از شر مردم در امان است.» دوباره روبه ژوزف کرده گفت - «بروید بخوابید آقا، من چند دقیقه ای پیش اومی - مانم، مواظبش هستم.»

ژوزف دستش را روی پیشانی ویلی گذاشت و آنرا چون سنگ سرد یافت، لذا گفت - «من آتش روشن میکنم و گرمش میکنیم.»
- «فایده ای ندارد، آقا، او همیشه همینطور میشود، نمی توانیم گرمش کنیم.»

ویلی یکباره با صدائی گرفته گفت - «جو آیتو، تو پسر خوبی هستی»
جو آیتو بطرف ویلی برگشته گفت - «مرا صدا می زند، آقا.»
ژوزف دستش را به پهلوئی اسبی کشید و بچادر بر گشت. از پشت بر گهای سوزنی شکل کاجهای کره های مشرق، روشنائی نیم رنگ بامداد نمایان بود. علفها با نسیم صبحگاهی، بیتابانه و با شور و شعف به رقص آمدند.

اسکلت خانه پایان رسیده بود و فقط پوشش سقف خانه مانده بود. خانه با دیوارهای داخلی بچهار اطاق برابر تقسیم شده بود. تکدرخت بزرگ بلوط بازوی محافظی بر سقف آن میکشید.

ژوزف گوشتی را روی آتش کنار چادر سرخ میکرد، و پیوسته تکه‌های گوشت را پشت و رومیکرد. پیش از آنکه صبحانه‌اش را بخورد، بطرف گاری تازه‌اش که بشکهای آب در آن قرار داشت، رفت يك لگن آب برداشت. مشت‌هایش را پر کرده، به سروصورتش زده و جرم خواب را از چشم‌هایش شست. آب صورتش را با دست‌هایش گرفت و بطرف چادر برای خوردن صبحانه‌اش رفت. هلقها از شب‌نم خیس بودند، سه چکاوک با سینه‌های زرد و بال‌های خاکستری روشن جلوی چادر فرود آمدند و باطرزی دوستانه و عجیب نوک‌هایشان را دراز کردند گاه‌گاه سینه‌هایشان را باد انداخته و سر‌هایشان را مانند ستاره‌های احساساتی ابراهیم بلند میکردند و آوازی پر شور و هیجان را سرمی‌دادند، آنگاه سر‌هاشان را بطرف ژوزف راست نگه‌میداشتند تا ببینند آیا تماشا می‌کند و خوشش آمده یا نه.

ژوزف فنجان حلیمش را پر قهوه کرده تا آخرین جرعه آن را سر کشید و ته مانده‌ی آنرا روی آتش پاشید . نفسی عمیق کشیده نگاهش را از چکاوک‌ها برداشته بطرف اسکلت خازنه‌اش راه افتاد . کرباسی را که روی ابزار کارش انداخته بود ، پس کشید ، چکش و پشبندهش را پراز میخ کرده ، و از روی الوارها کلاه سیاه و لب پر گشته‌اش را برداشت به سز گذاشت و تا روی چشمه‌ایش پائین کشید . به پای خانه‌ی ناتمامش رسید بود که صدای سمهای اسبی از پشت درختان به گوش رسید .

بطرف صدا بر گشت ، مردی سوار بر اسب پدیدار شد . اسب با خستگی بورتمه میرفت . ژوزف باشتاب بطرف آتشی که داشت خاموش میشد رفت و آنرا دوباره شعله‌ور ساخت و قهوه جوش را روی آن گذاشت . سواره را شناخت . جو آنیتو بود ، جلو دوید و دهنه‌ی اسب را گرفته کمک کرد تا جو آنیتو پیاده شد . جو آنیتو کلاه آفتابیش را از برداشت ، تبسمی کرد و بانظاری خوشامد او ایستاد .

– « جو آنیتو ! از دیدن تو خوشحالم ! صبحانه که نخوردی ، نه ؟

آلان برایت کمی گوشت سرخ میکنم . »

لبان جو آنیتو از شادی باز شد و گفت – « آقا ، من تمام شب را

سواره بودم آمده‌ام که گلهدار تو باشم . »

– « ولی جو آنیتو ، من که يك گاوهم ندارم که تو بچرانی . »

– « بعداً خواهید داشت ، آقا همه کاری از دستم برمی آید ، ولی

گلهدار خوبی هستم . »

– « میتوانی در ساختن خانه بمن کمک کنی ؟ »

– « البته ، آقا . »

- «خوب، حقوق چقدر میگیری؟»

- «آقا، پیش از این هم من گله‌دار بوده‌ام، یک گله‌دار ماهر.

بمن ماهی سی دلار میدادند و مرا سرخپوست می‌نامیدند. من می‌خواهم دوست شما باشم و حقوقی نگیرم.»

ژوزف لحظه‌ای مبهوت بود - «جو آنیتو، می‌فهم مقصودت چیست، اما وقتی به شهر میروی برای یک نوشیدنی احتیاج پول داری، خلاصه برای هر کاری احتیاج به پول خواهی داشت.»

- «آقا، وقتی خواستم به شهر بروم شما انعامی بمن خواهید داد، انعام حقوق نیست.»

ژوزف فنجان قهوه برایش ریخت - «جو آنیتو، تو دوست خوبی هستی، متشکرم.»

جو آنیتو از توی کلاه آفتابیش نامه‌ای درآورد. - «آقا، وقتی می‌آدم، این را هم برایتان آوردم.»

ژوزف نامه را گرفت و با رأی از او دور شد. او مضمون نامه را حدس زد. چندی بود که انتظار آن را میکشید. زمین هم گویی از متن نامه آگاهی داشت، زیرا خاموشی بر پهنه‌ی علفها مستولی شده بود. حتی چکاوک‌ها که تا لحظه‌ای قبل با شور و شوق، آواز سرداده بودند، نیز رفته بودند.

ژوزف روی پشته‌ای از الوار زبردخت بلوط نشست و بترمی درپاکت را گشود. نامه را بر تون فرستاده بود. در نامه نوشته بود - «توماس و بنجی از من خواستند که این نامه را برایت بنویسم، چیزی که میدانستیم باید اتفاق بیفتد، اتفاق افتاد. مرگ حتی هنگامیکه

میدانیم باید بیاید ما را بوحشت میاندازد. پدر سه روز پیش در گذشت. ما همه جز تو در آخرین لحظات کنارش بودیم. میباید تو هم صبر می کردی .»

«در لحظات واپسین پدر فکزش خوب کار نمی کرد ، چیزهای بسیار عجیبی میگفت. آنقدرها که با تو صحبت میکرد دربارهی تر حرف نزد . می گفت هر اندازه خواهد میتواند زنده بماند، اما آرزو داشت که زمین تازهی ترا ببیند این زمین تازه او را پاک شیفته کرده بود . البته عقلش خوب کار نمی کرد. می گفت نمی دانم ژوزف زمین خوبی انتخاب کرده. نمی دانم او شایستگی دارد. مجبورم بآنجا بروم و ببینم. و مقدار زیادی دربارهی پرواز بر فراز دهکده صحبت کرد، پدر در آن لحظه فکر میکرد که در حال پرواز است و مثل اینکه خواب می دید . بنجی و توماس از اطاق بیرون رفتند. من بایستی سخنان او را در سینه حبس کنم و هرگز به آنها نگویم ، چون در آن هنگام پدر ، خودش نبود. از مجامعت حیوانات حرف میزد. می گفت همهی زمین یک... نه، دلیلی برای گفتن آن نمی بینم ، سعی کردم او را وادارم تا بامن دعا بخواند، اما دیگر در میان ما نبود. من از اینکه آخرین سخنان پدر ، سخنان مسیحی نبود، رنج میبرم. آنها را به بچههای دیگر نگفتم چرا که حرفهای آخرش برای تو بود ، مثل این بود که با تو صحبت میکند .»

نامه با گزارشی مفصل دربارهی تشییع جنازه ادامه مییافت و در آخر چنین خاتمه می یافت - «توماس و بنجی فکر می کنند که اگر باز هم زمینی برای تصاحب باشد، همه میتوانستیم به غرب کوچ کنیم .»

پیش از آنکه حرکت کنیم میخواستیم در این مورد از تو خبری داشته باشیم - «

ژوزف نامه را روی زمین انداخت و پیشانی‌اش را میان دستهایش گرفت. ذهنش از کار افتاده بود. لیکن در او اذیت و هی وجود نداشت. در شگفت بود که چرا اندوهگین نشده است. اگر برتون میدانست که احساس شادی و استقبال در ژوزف نیرو می‌گرفت، او را سرزنش میکرد.

سکوت زمین شکست، نسیم لحظه‌ای میان علفها دمید و بعد نیرومند و تند گسردید و رایحه‌ی تند علفها و زمین نمناک را با خود آورد، درخت بزرگ بلوط در بساد به اهتزاز درآمد. چکاوکها بر گشته و آواز سردادند، سنجابی که راست جلوی لانه‌اش نشسته بود با صدای زیری جیر جیر میکرد.

ژوزف سرش را بلند کرد و بشاخه‌های کهنسما و پسر گره بلوط نگریست، یک آن او پدرش را در بلوط کهنسال دید، دستش را برای ادای احترام بالا آورد و بسیار آرام گفت - «پدر، خیلی خوشحالم که باینجا آمده‌اید تا حال نمی‌دانستم که چقدر دلتنگ شما بوده‌ام.» درخت به نرمی با اهتزاز درآمد. ژوزف با آرامی ادامه داد «می‌بینی پدر، زمین خوبی است. شما خوشتان خواهد آمد.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سرش را تکان داد تا اثر رخوت از او رانده شود. بیاد آورد که ممکن است جوآنی‌تو او را بیاید، گستاخانه برگشت و با او روبرو شد. لیکن جوآنی‌تو همواره به زمین خیره شده بود. ژوزف خشمناکین گفت - «باید دیده باشی...»

جو آنتو همچنانکه به زمین خیره شده بود گفت - « آقا، ندیدم. »

ژوزف کنار او نشست « جو آنتو، پدرم مرده است. »

- « دوست عزیز، متأسفم. »

- « اما جو آنتو من میخواهم درباره پدرم حرف بزنیم، چون

تو دوست من هستی. من خودم هیچ متأسف نیستم، چرا که پدرم

اینجا است. »

- « آقا، مرده‌ها همیشه با ما هستند. هرگز دور نمی‌شوند. »

ژوزف مشتاقانه گفت - « نه، بالاتر از اینها، پدر من آن درخت

بلوط است! ابلهانه است، اما میخواهم بآن ایمان داشته باشم. »

جو آنتو، مایل هستی کمی برای من حرف بزنی؟ تو اینجا بدنیای آمده‌ای

از وقتی آمده‌ام، از همان روز اول میدانستم که این زمین مملو از

ارواح است. « مرددانه مکثی کرد ادامه داد - « نه، ارواح سایه‌های

ناتوان واقعیت هستند، آنچه اینجا زندگی میکند واقعی‌تر از ما است. »

ما بسان اشباحی از واقعیت‌انیم. جو آنتو، چه شده؟ آیا عقل من از

دوماه تنها ماندن ضعیف شده است؟ »

جو آنتو تکرار کرد - « مرده‌ها هرگز دور نمی‌شوند. » آنگاه

به بالا نگاه کرد، اندوه همیشگی در چشمانش پدیدار بود. - « آقا، من

بشما دروغ گفتم. من کاستیلی نیستم. مادرم سرخ پوست بود چیزهایی

بمن آموخت. »

ژوزف پرسید - « چه چیزهایی. »

- « بابا آنجلو از آنها خوشش نمی‌آمد. مادرم میگفت زمین مادر

ماست، همه‌ی چیزهایی که زندگی میکنند حیاتشان را از مادر میگیرند
و بدرون مادر برمیگردند. آقا، وقتی آنها را بیاد میآورم، و موقعی
که احساس میکنم که باین چیزها ایمان دارم، چو د آنها را می بینم و
می شنوم، آنوقت می فهمم که به کاستیلی هستم و نه چیز دیگر، يك سرخ
پوست هستم. »

«اما جو آنتو، من سرخ پوست نیستم اما به آنچه گفتی ایمان
دارم. »

جو آنتو سپاسگزارانه نگاهی به ژوزف انداخت و بعد چشمانش
را پائین انداخت، دومزد بزمین خیره شدند. ژوزف از آنجا که
نمی کوشید خویشتن را از چنگ نیروئی که بر او چیره می گشت رها
سازد، در شگفت بود.

پس از مدتی ژوزف سرش را بلند کرد و بدرخت بلوط و اسکلت
خانه‌ی کنار آن نگریست، ناگهان گفت - « آنچه من احساس میکنم
یا می اندیشم نمی تواند با ارواح و خدایان، اختلاف و تضاد داشته
باشد. جو آنتو، باید کار کرد، آن خانه را باید بسازیم، و اصطیلی
هم برای چهارپایان در اینجا بنا می کنیم. ما علی رغم وجود ارواح
کار خواهیم کرد. بیا، وقتی برای فکر کردن نداریم. » و بتندی به
ساختن خانه مشغول شدند.

آنشب ژوزف نامه‌ای به برادرانش نوشت - «نزدیک زمین من
زمینهایی هست که نگرفته اند. هر يك از شما می توانید صدو شصت
جریب بگیریید، آنوقت ما رویهم، ششصد و چهل جریب زمین یکجا

خواهیم داشت . هلف پرپشت و پربرکت است ، و خاك تنها احتیاج
به ضخیم دارد ، توماس ، زمین نه سنگ دارد که گاو آهن ها را بر-
گرداند، و نه رگه‌ای هست که مانع پیش رفتن بشود. اگر بیاید اینجا
اجتماع تازه‌ای بوجود خواهیم آورد . «

هنگامی که برادران ژوزف با خانواده‌هایشان آمدند و در زمینها اطراف زمینهای ژوزف سکونت گزیدند ، علفها از گرمای تابستان رنگ قهوه‌ای بخود گرفته بودند و برای درو آماده شده بودند. توماس که از همه بزرگتر بود، مردی چهل و دو ساله، قوی و هیکل با مسوهای طلائی و ریشی زرد بود. گونه‌هایی گرد و سرخ رنگ و چشمانی برنگ آبی سرد میان پلکهای گشوده داشت. در او نزدیکی شدیدی باهمه‌ی حیوانات موجود بود. اغلب وقتی اسبها یونجه میخوردند ، بر لبه‌ی آنخوری نشست و خوردن آنها را تماشا می کرد . ناله‌ی ضعیف ماده گاوی که زائیدنش نزدیک میشد ممکن بود توماس را در هر ساعتی از شب از بستر بیرون بیاورد، تا اگر گاو خواست بزاید و اشکالی در میان بود بکشمکش بشتابد. وقتی توماس میان مزارع قدم میزد، اسبها و گاوها سر از میان علفها بلند میکردند و بجانب او میرفتند. او گوش‌ها را آنها آنقدر می کشید تا از دردی که انگشتان نیرومند و باریکش بر آنها وارد می آورد زوزه بکشند، و موقعیکه آنها را رها میکرد سر خود را بالا میگرفتند تا دوباره گوششان را بگیرد .

توماس همیشه دسته‌ای از جانوران نیمه وحشی داشت . هنوز یکماه از سکونت او در زمین جدید نگذشته بود که دوتوله گرگ که زیرپاهای او پرسه میزدند و برای کسان دیگر میفریدند، يك قفس راسو، يك شاهین سرخ دم، باضافه‌ی چهارسگ دورگه دور خود جمع کرده بود. او نسبت به حیوانات مهربان نبود، حتی به اندازه‌ای که آنها به او محبت میورزیدند، مهربانی نمیکرد، لیکن در رفتار خویش توافقی نشان داده بود که جانوران آن را درک می کردند و همه‌ی آنها نسبت باو اطمینان خاطر داشتند. وقتی یکی از سگها در حمله‌ی ابلهانه‌ای که بيك را کون کرد يك چشمش را در زد و خورد از دست داد، توماس کلافه شده بود. با چاقوی جیبی خودش چشم زخمی سگ را از ته بیرون آورد و پاهای حیوان را نیشگون گرفت تا دردی که در سرداشت فراموش کند. توماس از حیوانات خویش میآمد و آنها را درک میکرد . او هرگز گاو ماده‌ای را گم نمیکرد، چون مثل این بود که طبعاً میدانست بيك گاو و لگرد کجاها پرسه میزند. بندرت بشکار میرفت، لیکن موقعیکه برای شکار خارج میشد، بکراست به مخفیگاه صیدش میرفت و با سرعت ودقت شیر، شکار را صید میکرد.

توماس همان اندازه که به حیوانات نزدیک و مانوس بود از انسانها دوری می‌جست و زیاد به آنها اطمینان نمی‌کرد، با مردم زیاد دمخور نبود، از چیزهایی مثل تجارت، احزاب، انواع مذاهب و سیاستها رویگردان بود، وقتی لازم میشد در اجتماعی حاضر شود، خودش را کناری میکشید و انتظار پایان آن را داشت. ژوزف تنها کسی بود که توماس نسبت باو احساس خویشاوندی میکرد. او

میتوانست به راحتی با ژوزف سخن گوید ، و تنها با ژوزف دمخور بود .

راما ، همسر توماس ، زنی بود نیرومند و زیبا با ابروان سیاه که بالای بینی به هم رسیده بودند . او همیشه آنچه را که مردان میاندیشیدند و انجام میدادند تحقیر میکرد . کدبانویی ، خوب و لایق بود و کودکان در برابر اعمال بد خود از او وحشت داشتند . با اینکه هرگز سه دختر خود را نمی زد ، لیکن از خشم او حساب میبردند ، چرا که اگر کار بدی از یکی آنها سر میزد ، آن را گوشزد و تنبیه و تربیت میکرد .

او توماس را درك میکرد و با او مثل نوزاد رفتار میکرد ، او را تر و خشك میکرد ، غذا میداد ، گرمش میکرد و کمتر اذیتش میکرد . راما در کار خود مهارت داشت ، پخت و پز ، دوخت و دوز ، مرتب نگهداشتن خانه و بچه آوردن را از مهمترین کارهای روی زمین میدانست ، حتی مهمتر از کارهایی که مردان انجام میدادند . بچه ها با انجام کارهای خوب و مؤدب بودن ، میدانستند که مورد محبت راما قرار می گیرند . چرا که راما از چگونگی نوازش کودکان مطلع بود ، همان اندازه که تنبیه کردنش سخت برد ، در تمجید و تشویق ، لطافت و دقت فراوان نشان میداد . او ناخود آگاه ، مراقبت کودکانی که در همسایگی آنها زندگی میکردند نیز بعهده میگرفت . کودکان بر تسون قدرت راما را خیلی استوارتر و بلا تغییرتر از فرمهای تغییر پذیر مادرشان که طبعی ملایم داشت ، می شناختند ، چون قوانین راما هرگز تغییر نمی یافت ، بدی بد بود و بد مجازات میشد و خوب جاودانه و بطور شورانگیزی خوب بود . در خانه راما خوب بودن لذتبخش بود .

برتون کسی بود که سرشتش برای يك زندگی مذهبی شناخته شده بود. خویشتن را از شرارت دورمیداشت و تقریباً در معاشرت همه‌ی کسانی که با او در تماس بودند، زشتی و فساد میدید.

چنان شخصی مذهبی بود، که يك روز بعد از مراسم دعا در کلیسا، از طرف کشیش مورد تمجید قرار گرفت، کشیش او را «مردی با ایمانی استوار بخدا» خواند.

برتون تا آنوقت چهاربار با همسرش هم‌آغوش شده بود و دو فرزند داشت. وی شخص تندرستی نبود. گونه‌هایش کشیده و لاغر و چشماش در گودی جمجمه قرار داشت. تنها نشه‌ی لذتی بود که آنرا در این سوی ملکوت جستجو نمی‌کرد. این امر از يك لحاظ او را خرسند میساخت، زیرا بیماریش دلیل این بود که خدا باندازه کافی بفکرش بود و او را به رنج بردن و امیداشت. برتون در برابر سوءمزاج دائمی، مقاومت زیادی داشت. دستها و پاهای لاغر او مانند طنابهای سخت بافته، محکم و نیرومند بود. برتون با مذهب استوار و نیرومندی بر همسرش حکومت میکرد، افکار خود را به او تلقین میکرد و از احساسات و اعمال منحرف او می‌کاست.

بنجی، که از سه برادر دیگر جوانتر بود، و تحت مراقبت برادرانش بسر میبرد، آدمی هرزه و عیاش و غیر قابل اعتماد بود. تا مجالی میبافت با وضعی جنون‌آمیز و احساساتی مست میکرد، توی دهکده می‌گشت و آوازه‌های پرشوری میخواند. آنقدر جوان بی‌کس و تنهائی بنظر میرسید که عده‌ی زیادی از زنها به او ترحم میکردند و دلشان میخواست او

را بسان بچه‌های خود در حمایت خود گیرند و از لفظ‌ها نجاتش دهند و همواره نسبت به او محبت مادرانه ابراز می‌کردند.

ژنی رامسی، زن جوان و تازه عروسش، در محافظت از بنجی سختی‌ها میکشید. وقتی شبها می‌شنید که آواز می‌خواند، میدانست که باز مست کرده است، دعا میکرد و از ترس اینکه مبادا برایش پیش آمدی رخ دهد گریه میکرد.

بنجی مردی با نشاط بود، و برای کسانی که او را می‌شناختند شادی و مرامت همراه می‌آورد. او زیاد دروغ میگفت و گاهی دزدی میکرد، مردم را گول میزد و قولهایش را می‌شکست و از محبت دیگران سوء استفاده میکرد. معه‌ذا همه او را دوست میداشتند، هذرش را می‌پذیرفتند و از او حمایت میکردند.

تسوماس و ژوزف کلبه‌ی شایسته‌ای برای او ساختند. اما از چادری که از ژوزف قرض گرفته بود به آن نقل مکان کند. بر تون که از بنجی متنفر بود و برایش از خدا طلب مغفرت میکرد از طرز زندگی او بیزار بود نترانست. بپند که او توی چادر زندگی کند. برادرانش نمی‌توانستند بفهمند که او از کجا مشروب بچنگک می‌آورد، با وجود این همیشه برایش مهیا بود. در دره اورلیدی همه‌ی مکزیکی‌ها به او مشروب میدادند، آوازهاشان را به اومی آموختند و بنجی وقتی مست بود آن‌ها را با شور و حرارت خاصی می‌خواند.

خانواده‌های و این دورخانه‌ای که ژوزف ساخته بود گرد آمدند. آنها طبق قانون در زمین‌های خود خیمه‌هایی برپا کردند، لیکن هرگز لحظه‌ای باینکه زمین بچهاربخش تقسیم شده است، نمی‌اندیشیدند. هنگامیکه مقدمات دهکده بطرز رضایت بخشی فراهم آمد، مزرعه‌ی و این نام گرفت. چهار ساختمان گردا گرد درخت بلوط بزرگ برپا گردید و انبار بزرگ بهمئی قبیله‌ی تعلق داشت.

شاید از آنجا که ژوزف برکت یافته بود، بدون چون و چرا رئیس قبیله شد. در مزرعه‌ی سابق در ورمونت، پدرش زمینی را در اختیار گرفت و مظهر زنده‌ی جمعیت، زمین وساکنان آن شناخته شد. گویا این قدرت، بر ژوزف تفویض گردیده بود. او پدر کشتزار بود. وقتی اجتماع کلبه‌ها را تماشا میکرد، از شوق روی زمین جست‌میزد، وقتی بدرون گهواره‌ی نوزاد تازه‌ی توماس می‌نگریست، وقتی گوساله‌ها از گاو ماده متولد میشدند، نشاطی را در خود احساس میکرد که ابراهیم پس از ایفاء وعده‌ی بزرگی که داده بود و هنگامیکه قبایل و گله‌هایش روبه ازدیاد نهاد در خود احساس کرده بود. عشق ژوزف به حاصلخیز

کردن قدرت مییافت. اوشهوت تندوپایان ناپذیر گاوهای نروباروری
بی شکیب و خستگی ناپذیر گاوهای ماده را تماشا میکرد. اسب نر را
بطرف مادیانها میکشاند و فریاد میزد - «آنجا ، پسر، زودباش!» عشق
او، عشق به خلاقیت و باروری بود و میخواست که همه چیز دور و برش
بتندی نمو کند، بارور شود و افزون گردد. عقیم بودن پیش او تنها گناه
نابخششوندنی محسوب میشد. چشمان آبی ژوزف از این اعتقاد
تازه حریم و حریم تر میگشت، لذا هنگامیکه يك ماده مك باشکمی
پراز توله یا گاوی که از آبستنی فرجه میگشت چنین حیوانی برایش
مقدس بود. اینها در پوست و گوشت ژوزف جاری بود. این میراث
نژادی بود که میلیونها سال از سینههای خاک مکیده و بر زمین زیسته
بود.

يك روز ژوزف کنار نردهی چراگاه ایستاد و به تماشای يك جفت
گاو نر و مادهی آماده آمیزش پرداخت. او از شوق مشتغالی را برمیلهی
نرده میکوفت. وقتی برتون از پشت سر به او نزدیک میشد، ژوزف
کلاهش را از سر برداشته و آنرا به زمین کوبید آنگاه فریاد کشید
«احمق، برو بالا، او حاضر است. زودباش برو بالا!»

برتون که ناظر صحنه بود شگفت زده پرسید - «ژوزف، دیوانه
شدهای؟»

ژوزف که متوجه برتون نبود بعقب چرخید. «دیوانه! منظورت
چیست؟»

- «ژوزف، تو کار عجیبی میکنی. ممکن است کسی تورا اینجا

ببیند.»

برتون باطراف نگریست تا مطمئن شود که واقعاً کسی در آن
نزدیکی نیست .

ژوزف اخم کرده گفت - «من احتیاج به گوساله دارم و این جزء
با آمیزش اینها میسر نیست .»

- «بسیار خوب ، ژوزف .»

لحن صدای برتون هنگامیکه نصیحت میکرد محکم و محبت
آمیز بود . - «همه میدانند، این چیزها طبیعی است و برای ازدیاد نسل
این کارها باید انجام شود . اما مردم حتی موقعیکه لازم است به
تماشای آن نمی ایستند. ممکن است کسی ترا اینجا ببیند.»

ژوزف با اکراه چشمش را از گاونر برداشته و زوبه برادرش
کرد پرسید - «اگر ببیند چه میشود؟ آیا این کار گناه است ؟ من گوساله
میخواهم .»

برتون از شرم حرفی که میخواست بگوید سرش را پائین
انداخت و گفت - «مردم اگر چیزهایی که میگفتی شنیده باشند، حرفها
میزنند .»

- «چه میتوانند بگویند؟»

- «ممکن است مردم خیال کنند که علاقة تو باین کاریك علاقه‌ی
شخصی است .»

ژوزف متعجب شد - «آه ، می فهمم ، ممکن است بگویند .»
صدایش را بلندتر کرده - «ممکن است بگویند من مثل گاونر احساس
میکم خوب، برتون، همینطور است. اگر من می توانستم گاو ماده‌ای
را باردار کنم، خیال میکنی معطل می ماندم؟ نگاه کن آن گاونر میتواند

هر روز دو گاو ماده را باردار کند . اما من اگر می توانستم ، هر روز ده گاو را باردار می کردم . برتون ، اینست آنچه من میگویم .»

ژوزف وقتی دید برادرش از حرفهای او چهره اش وحشت زده شده با ملایمت گفت - «برتون ، تو اینها را درك نمی کنی . من میخواهم فراوانی حاصل شود . من میخواهم زمین از زندگی سرشار شود . میخواهم همه چیز رشد و نمو کند و افزون گردد.»

برتون بدون اینکه حرفهای ژوزف در او اثری بخشد برگشته دور شد .

ژوزف همچنانکه با چشمانش بدرقه اش می کرد - «برتون ، گوش کن ، فکر می کنم به زنی احتیاج دارم ، روی زمین همه چیز تولید مثل میکند و من تنها کسی هستم که عقیم مانده ام . باید ازدواج کنم.» برتون داشت دور میشد ، لیکن برگشت و با عصبانیت گفت - «تو بیش از هر چیز به دعا نیازمندی هر وقت توانستی دعا کنی پیش من بیا.»

ژوزف ، دور شدن برادرش را با تکان دادن سرش بدرقه کرد و بخودش گفت - «ماهم دیگر را درك نمی کنیم او احساس مرا نمی فهمد.» کلاه سیاه و خاک آلودش را از زمین برداشت . گرد و خاکش را با زدن به شلو ارش پاك کرد و روی سر گذاشت . گاونر برنده نزدیک شد ، سرش را خم کرد و غرید . ژوزف تبسمی کرد و سوت تحسین آمیزی برایش زد . با صدای سوت جو آنتو از انبار بیرون آمد . ژوزف داد زد - «يك اسب زین کن . این گاو هنوز قدرت دارد . برو يك گاو ماده دیگه بیاور.»

او همچنانکه طبیعت به سرودش زمین مشغول بود، با قدرت فراوان، آرام و بی‌شتاب کار میکرد و تردیدی نداشت که چنین جدینی به ثمر خواهد نشست. پیش از آنکه روشنائی صبح برفراز کوهستان پدیدار شود، چراغ نفتی ژوزف در محوطه‌ی کلبه‌ها پرتو می‌افکند او بگرمی و با چشمانی خواب‌آلود کار میکند، یراقها را تعمیر میکند، افسارها و قلابها را تعمیر می‌ساخت و اسبها را قشومی کشید.

ژوزف روزی آفتاب نزده برای کار داخل اصطبل شد، توماس را دید که روی آخوری نشسته و پشت او توله گرگی میان یونجه‌ها خوابیده است، توماس سرش را خم کرد و سلام کرد.

ژوزف پرسید - «حالت خوب است؟»

و توماس بدون اینکه جواب سوال ژوزف را بدهد گفت - «نعل یکی از اسبها افتاده و سمش شکاف برداشته و امروز نمی‌تواند بیرون بیاید. اسبی امروز صبح يك كره بدنیا آورد و من برای دیدن او بیرون آمده‌ام.»

- «توم، از کجا فهمیدی که امروز صبح خواهد زائید؟»

توماس بال یکی از اسبها را گرفت و از لبه آخور پائین جست. - «نمی‌دانم ولی همیشه می‌توانم بگویم که چه وقت يك مادبان فارغ میشود. مادبان حالا دیگر حالش خوب است. تا حالا کره‌اش را ترو خشك میکرد.»

آندو بطولینه رفتند و کره اسب را که به سختی روی پاهایش بند بود و با هر حرکتی می‌افتاد تماشا کردند. ژوزف با دستش بدن نمناک و براق کره اسب را نوازش کرد. کره اسب با چشمانی که بطور

کامل گشوده نمی شد ژوزف را نگریست و بعد از زیر دست او دور شد. سپس هر دو برای صرف صبحانه خارج شدند برادرها با هم بخوبی کار میکردند، بجز بنجی که هر وقت فرصتی مییافت از زیر کارشانه خالی میکرد.

به پیشنهاد ژوزف، پشت ساختمانها، باغ میوه ای احداث گردید. يك آسیای بادی نیز سرمناره ای چوبی ساخته شد. و گرداگرد زمین را را سیم خاردار کشیدند.

یکروز ژوزف و توماس و جوآنتو سوار بر اسب در راه بازه گشت به خانه های خود بودند ژوزف و توماس پهلو به پهلو میرفتند و جوآنتو بدنبال آنها میآمد. توماس روبه ژوزف کرده گفت - «میدانی که من روز شنبه در نوستر اسینورا بودم.»

ژوزف بیصراحت گفت - «آره، بنجی هم حتماً آنجا بود، خیلی از شب گذشته بود که آوازش را شنیدم. توماس، آخر این پسره خودش را به دردسر می اندازد. مردم اینجا بعضی چیزها را تحمل نمی کند. يك روز می بینم بنجی افتاده و کاردی توی گردنش فرو رفته است. توماس، مطمئن هستم آگر همینطور ادامه دهد، يك چنین اتفاقی می افتد.»

توماس خسبید و گفت - «ژوزف، واش کن، اوتا بحال ازدوازه تا مرد کامل بیشتر از زندگی لذت برده است، عمرش هم از عمر نوح درازتر خواهد بود. اما حرفی که میخواستم بگویم در مورد بنجی نبود. داشتم می گفتم که شنبه در نوستر اسینورا نشسته بودم، یکمده از خشکسالی بین سالهای هشتاد و نود صحبت میکردند. تو در این باره

چیری میدانی ؟

ژوزف گفت - «آره، شنیده‌ام، ولی دیگر تکرار نخواهد شد.»
- «از کجا میدانی که دیگر تکرار نخواهد شد، آنها میگفتند پیش
از این هم اتفاق افتاده است، چطور میگوئی که دیگر تکرار نخواهد
شد.»

ژوزف با اطمینان گفت - «تکرار نخواهد شد. چشمه‌های تپه
همگی میجوشند. من نمی‌خواهم ونمی‌توانم حس کنم که بار دیگر
خشکسالی خواهد شد.»

جو آنتو به اسب فشار آورد و خود را به پهلوی آندو رسانید -
«ارباب ژوزف، از آن بالا صدای زنگوله‌ای گاو می‌آید.»

سه مرد اسبهایشان را بطرف راست گرداندند و به پیش تاختند
در سربالائی برمه‌ای کوچکی از گاوها رسیدند که دو گوساله دور آنها
پرسه میزدند. جو آنتویك بطری روغن از جیبش درآورد و توماس
چاقوی لبه پهنش را باز کرد. توماس با چاقوی خود، نشان مخصوص
و این را در گوشه‌های هر دو گوساله، حك کرد. گوساله‌ها نا امیدانه تلاش
می‌کردند. توماس کنار گوساله‌ی نر زانوزد با دوشکاف حیوان را اخته
کرد و روی زخم روغن مالید. گوساله اخته شده از جا برخاست و
خود را به کنار مادرش رساند. سه مرد سوار اسبها شده و برآه
افتادند.

اسبهایشان را بطرف سربالائی کوه که از کاجهای سیاه تاجی بر
سرداشت بر گرداندند. نخستین درختها مانند سربازان در يك صف
استوار ایستاده بودند. زمین مالا مال، از برگهای سوزنی و قهوه‌ای

رنگ آنها بود. بجز کاج، درخت دیگری دیده نمی شد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود تنها زمزمه‌ی باد بود که خاموشی بیشه را بر هم می زد. سه سوار میان درختها پیش راندند.

بیشه صدای گامهای آنها را می بلعید. رفته رفته از روشنایی آفتاب به داخل جنگل کاج کاسته می شد و با نزدیک تر شدن درختان بهم، تاریکی بر جنگل مستولی میگشت. هر چه پیش میرفتند، سرهاشان بطرف هم خم میشد و سقف بی روزنه‌ای از برگهای سوزنی آنها را احاطه کرده بود درفاصله‌ی ساقه‌های کاجها، خلنگ، تمشک جنگلی و توت وحشی روئیده بود که جلوی هر گونه نور آفتاب را به داخل گرفته بود. هر قدم درختها انبوه تر و درهم تر میشد تا اینکه سرانجام اسبها از پیش رفتن سرباز زدند.

آنوقت جو آنتو به تندی اسبش را بطرف چپ گرداند و گفت: «آقایان، از این طرف، یادم می آید از این طرف يك راه هست.»

جو آنتو آنها را به يك جاده‌ی قدیمی هدایت کرد. این جاده زیر برگهای کاج مدفون شده بود ولی صاف و هموار بود و پاندازه‌ای که که دو سوار بتوانند پهلو به پهلو بگذرند وسعت داشت. قریب صد متر درجاده پیش رفتند، آنگاه ژوزف و توماس که جلوتر از جو آنتو حرکت می کردند، ناگهان اسبها را نگه داشتند و به چیزی در جلو خبره شدند. به نقطه‌ای بی درخت و دایره وار که به اندازه استخری وسعت داشت رسیده بودند. دورا دور درختها مانند ستونهای راست و تنگ هم قدا فراشته بودند. میان آن صخره‌های مرموز و بزرگی، به

اندازه‌ی يك خانه قرار داشت . مثل این بود که با تردستی و مهارت آنرا تراشیده بودند، لیکن سنگ تراشیده‌ای به آن بزرگی یافت نمی‌شد که با آن برابری کند. خزهای کوتاه و پرپشت و لطیفی صخره را پوشانده بود يك طرف سنگ خا سیاه و کوچکی بود که سرخسهای پنج برگی در آن روئیده و جویبار باریکی بآرامی از خارجاری بود و از محوطه‌ی خالی جنگل میگذشت و میان بوته‌های انبوهی که کنار محوطه را گرفته بود ناپدید میشد. کنار جویبار گاوی بزرگ دستهایش را زیر تنش تا کرده و دراز کشیده بود گاوی بی شاخ که حلقه‌های سیاه و درخشان موروی پیشانی‌اش آویزان بود. موقعیکه سه مرد وارد محوطه بیدارخت شدند گاو نشخوار میکرد و بصخره‌ی سبزخیره مینگریست . سرش را بر گرداند و به مردها نگاه کرد، فرید و روی پا بلند شد سرش را بطرف آنها خم کرد، بعد برگشت و میان بوته‌ها ناپدید شد . آنها لحظه‌ای دم نگار را که تاب میخورد، و بیضه‌های سیاهش را که تقریباً تا زانوهای او ریخته بود دیدند، بعد بکلی ناپدید شد و فقط صدای سمهایش را که روی بوته‌ها فرود می‌آمد شنیدند .

همه‌ی اینها در طول يك لحظه اتفاق افتاده بود .

توماس روبه ژوزف گفت - «این گاو مال ما نیست، تابعال آنرا ندیده بودم.» آنوقت با ناراحتی به ژوزف نگاه کرد - «پیش از این هرگز اینجا را ندیده بودم فکر نمی‌کنم از اینجا خورشم بیاید، فکر نمی‌کنم.» صدایش در ادای جمله‌ی آخر آهسته و نارسا شده بود .
چشمان ژوزف فراخ شده بود و سراسر محوطه را می‌نگریست،

لگام احب را رها کرده و دستهایش را بر کوهی زین روی هم نهاده بود. اما با تمام وجود اطراف را می‌پائید، لیکن چیزی ندید و با صدای آهسته گفت - «توماس، یک آن ساکت باش، اینجا چیزی هست، تو از آن یمناک شده‌ای ولی من آن را می‌شناسم. یکجا، شاید در رؤیائی دور، این مکان را دیده‌ام، شاید هم بنظرم چنین جائی را دیده‌ام.» محوطه خاموش بود. پرنده‌های نزدیک نوك درختی، آسمان را با بالهایش شکافت. ژوزف به آرامی بطرف جو آنتو بر گشته پرسید - «جو آنتو تو اینجا را میشناسی. قبلا اینجا آمده بودی؟» چشمان آبی و روشن جو آنتو از اشک پر شده بود. «آقا، مادرم مرا اینجا آورد. مادرم سرخ پوست بود. من پسر کوچکی بودم، مادرم آستن بود. مرا به اینجا آورد و خود کنار تخته سنگ نشست مدت درازی ماند و بعد رفتیم. فکر میکنم هنوز هم گاهی قدیمی‌ها باینجا نیایند.»

ژوزف بتندی پرسید - «قدیمی‌ها، کدام قدیمی‌ها؟»

- «سرخ پوستهای پیر. معذرت میخواهم که شما را باینجا

آوردم. غریزه‌ی سرخ پوستی مرا به اینجا کشاند.» توماس با عصبانیت داد کشید - «زود از اینجا برویم! باید دنبال ماده گاوها بگردیم.»

ژوزف مطیعانه اسبش را برگرداند، ولی موقعیکه از محوطه‌ی خاموش و بیدرخت بیرون آمدند و درجاده سرازیر شدند، با لحنی تسلی بخش به برادرش گفت - «توماس، ترس. آنجا باید چیزی

نیرومند و مطبوع و عالی وجود داشته باشد . شاید يك روز به اینجا
بیایم . «

سه مردخاموش به راه ادامه دادند و گوشها را برای شنیدن
صدای نشخوار گاوها نیز کردند .

www.KetabFarsi.com

در مونتري مردی يراق ساز بنام مك گرو گود زندگی ميکرد که
 فيلسوفی آتش مزاج بود و سعی ميکرد هر موضوعی را به جر و بحث
 فلسفی بکشانند. گذشت ساليان دراز نتوانسته بود در عادات و رفتار او
 خللی وارد کند. و راجی کردن مداوم و سرسختی روزگار به گونه های
 مك گرو گور، چين و چروکهای عمیقی پديد آورده بود. او قوانین و
 مناسبات زمان را در برابر خواستهایش نارسا و ناچيز می یافت. گرو گود
 کوشش ميکرد دخترش الیزابت را آنطور که ميخواست بار آورد ولی
 همانطور که نتوانسته بود با مادر او چنين کند، با وضع ناراحت کننده
 ای شکست ميخورد، چرا که الیزابت بحث نمی کرد و عقایدی که
 داشت هرگز ابراز نمی داشت تا باین وسیله از دسترس جر و بحث های
 پدرش بدور باشد. وقتی پير مرد می اندیشید که نمی تواند با سخنان
 خویش بر تمایلات بی پایه او که آنها را بدرستی نمی شناخت دست یابد،
 خشمگین میشد.

الیزابت، دختری زیبا و با اراده بود. گیسوانی نرم و لطیف و
 بینی کوچکی داشت. در چشمان آبی آسمانی اش زیبایی او تجلی می-

یافت، مژه‌های پرپشت طوری آنها را دربر گرفته بود که گوئی الماس
گرانبها و دست نیافتنی را پاسداری میکنند. اودختری بلند بالا ولاغری
بود اما ظرافت ولاغری را با چابکی و نیرومندی همراه داشت پدرش
اشتباهاتش، یا درحقیقت اشتباهاتی که تصور میکرد او مرتکب میشود
را به رخس می کشید. او میگفت - «تو مثل مادرت هستی، مغز هردوی
شما خالی است. يك جو عقل هم نداری. هر کار دلت خواست، میکنی.
حالا مادرت را بنظر بیاور، يك زن کوهستانی و کودن که پدر و مادرش
به خرافات اعتقاد داشتند، و هر وقت من موضوع را برایش روشن
میکردم، چاك دهنش را می بست و حرفی نمی زد و گاهی هم میگفت
«بعضی چیزها هست که علت بردار نیست. همینطوری که هست، هست،
همینطوری.» شرط می بندم که مادرت پیش از آنکه بمیرد ذهن ترا با
خرافات پر کرده است.»

پیر مرد آینده‌ی دخترش را برای او تصویر میکرد و با لحنی
مطمئن میگفت - «روزی خواهد رسید که زنهای نان خود را خود بدست
میاورند. هیچ دلیل ندارد که زن نتواند امرارهایش خود را بدست
گیرد. مثلاً خوردت را در نظر بگیر، به همین زودیها، دخترانی بس و
سال تو حقوق بگیر خواهند شد.»

معهدا وقتی الیزابت خود را برای آموزگاری آماده میکرد،
مك گرو گور بو حشت افتاده بود و میگفت - «الیزابت تو خیلی جوان
هستی. تازه هفده سال داری، بگذار استخوان هایت سفت بشود.»
اما الیزابت لبخند پیروزمندانه‌ای میزد و چیزی نمی گفت. در خانه‌ای
که کوچکترین اظهار نظر، طوفان جروبحث‌های کوبنده و شدید بود

می‌انگیخت، خاموش بودن را آموخته بود .

پیش‌هی آموزش گاری برای دختری جوان کاری مافوق درس آموختن به کودکان بود. وقتی هفده سالش شد توانست در امتحانات ایالتی شرکت جوید. بدین ترتیب او مجبور شد خانواده و دهکده‌ای که مردمش همه او را می‌شناختند ترک گوید .

الیزابت گروگور از اغلب آموزگاران دیگر براتب فهمیده‌تر و با هوش‌تر بود. بجز ریاضیات و زبان فرانسه، منتخباتی از آثار افلاطون و لوکرتیوس خوانده بود، قطعه‌هایی از اسکولوس، آریستوفانس و یورپیدز میدانست و مطالعات مختصری در باره هومر و ورژیل داشت .

الیزابت با آموزش گاری دبستان فوستراسنیورا تعیین شد . او از کوچکی و آرامش آنجا خوشش آمد. دلش میخواست به همه‌ی آنچه می‌دانست بیندیشد، آنها را منظم کرده و از نظم حاصله، الیزابت دیگری بسازد. او در دهکده‌ی اورلیدی در منزل گونزال بسر می‌برد . در سر اسروده ، بر سر زبانها افتاده بود که آموزگار تازه، جوان و بسیار زیباست . هر وقت خارج مدرسه بود با مردان جوانی روبرو میشد که گرچه بیکار بودند، خود را سخت مشغول و مهم نشان میدادند . لیکن میان این ولگردها، مرد عجیبی بود که گاهگاه الیزابت را می‌پایید. او مردی بلندبالا، باریش سیاه و چشمان آبی و موشکاف بود . وجود این مرد الیزابت را می‌آزرد، زیرا هر وقت از کنارش میگذشت ، باو خیره میشد. او کسی جز ژوزف نبود .

ژوزف سعی در آشنائی با الیزابت را داشت ، تا اینکه در سالن

پذیرائی مجلل گونزال که مکانی آبرومندانة بود در نزدیکی الیرا
روبروی او قرار گرفت ، و به او خیره شد . این امر نوعی دعوت و
رسم بود . گیسوان لطیف الیزابت روی شانہ‌هایش ریخته بود . سرخی
گونه‌هایش از شرم و خجالت اولین دیدار بر زیبایی‌اش میافزود . او پی
در پی دامنش را روی زانوهایش صاف میکرد تا باین وسیله آرامش
خود را نشان دهد . گاهگاهی توی چشمان جوینده‌ی ژوزف مینگریست
و بتندی نگاهش را برمی گرداند . ژوزف لباس سیاهی به تن و چکمه
های نسو پیا داشت . سر و صورتش مرتب و اصلاح شده بود .
الیزابت لحظه‌ای در چشمان موشکاف و پرهیجان او نگریست و پرسید
- « شما از شعرخوشتان می‌آید ؟ »

- « اوه ، بله ، خوشم می‌آید . »

- « آقای واین ، شاعری نوپردازتر از شاعران یونان ، مثل هومر ،

یافت نمیشود . »

- « البته ، یادم می‌آید . ردی وارد یک جزیره میشود و بصورت

خرسی درمی‌آید . »

الیزابت لحظه‌ای معلم شده بود ، معلمی که بر شاگردش مسلط

بود . گفت - « این داستان اودیسه است . »

ژوزف باحالتی که نشان میداد میخواهد موضوع را عوض

کند گفت - « میس گروگور ، برای اینکار راهی است که من نمی-

دانم . بعضی آنرا بالفطره میدانند ، اما من اینطور نیستم . پیش از آنکه

بیایم سعی کردم فکر کنم که به شما چه باید بگویم . اما راهی بنظرم

نرسید . چون پیش از این چنین کاری نکرده‌ام . تازه همه‌ی اینها به

نظرم بیهوده می آید .»

الیزابت با هیجان گفت - «آقای واین، نمیدانم شما درباره‌ی

چه چیز صحبت می کنید .»

ژوزف از اینکه در ادای موضوع اصلی بیش از حد طفره رفته

و الیزابت به خواست او پی نبرده، عرقی سردی بر پیشانی اش نشست.

و به آرامی ادامه داد - «میس گروگور، ملاحظه میکنید، من راه

دیگری سراغ ندارم . من، من میخواهم از شما تقاضای ازدواج کنم.

من و برادرانم ششصد و چهل جریب زمین داریم . فکر می کنم اگر از

خواسته‌های شما مطلع شوم برای شما همسر خوبی خواهم بود .»

موقع صحبت کردن سرش را پائین گرفته بود. وقتی به الیزابت

خیره شد. او از خجالت سرخ شده بود و بی اندازه سرگردان بنظر

میرسید. ژوزف بلند شد - «تصور میکنم بهتر است شما را تنها بگذارم.

خوب، میس گروگور، من میروم و بعداً از تصمیم شما مطلع خواهم

شد.» بی آنکه خدا حافظی کند خارج شد، سوار بر اسب شد و در تاریکی

شب پیش تاخت .

آتش شرم و شور عشق تمام وجودش را فرا گرفته بود. وقتی به

درون جنگل رسید. اسبش را نگهداشت، روی رکابهایش بلند شد و

با تمام وجود فریاد کشید تا آتش درونش فرو نشیند .

فریاد او، سکوت عمیق جنگل را برهم زده بود. اسب پرده‌ی

سیاهی بر نور ستارگان و ماه کشیده بود و شب را سیاهی فرا گرفته بود.

سکوت و سکون دوباره بر شب مستولای شد، طوری که تپش قلبش

را که از وحشت و هیجان تندتر از معمول می زد، شنید .

الیزابت بعد از رفتن ژوزف، پریشانحال و هیجانزده با خود می‌اندیشید - « دهاتی احمق که هیچ آداب و معاشرت سرش نمی‌شود و نمی‌داند چطور باید مؤدبانه رفتار کرد. آنوقت میخواهد بامن ازدواج کند. مجبورم همه‌ی عمر آن چشمها و نگاهش را تحمل کنم. ولی فکر نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم، چقدر خوب است که آدم بی‌مقدمه مقصودش را فاش کند. »

ذهنش پریشان گردید - « گیج شدم ، چه کار کنم . » کسی که میخواست آینده‌او را تشکیل دهد بیگانه‌ای بود که الیزابت او را بخوبی درک ندی کرد. مجلس را ترك گفت و از پله‌های سالن بالا رفته ، وارد اتاق خواب شد و بدون اینکه لباسهایش را عوض کند خودش را روی تخت خواب انداخت و گریست. گریه‌اش بقدری خشنود کننده و شادمانه بود که به خمیازه صبحگاهان می‌ماند. پس از مدتی برخواست، چراغش را خاموش کرد و صندلی راحتی کوچکی را بطرف پنجره کشاند . آرنجهایش را روی آستانه‌ی پنجره گذاشت و بانگهایش شب را کاوید. نمناکی مه‌آلود و سنگینی فضا را گرفته بود. الیزابت به ژوزف می‌اندیشید.



پائیز نزدیک بود، بر گهای درختان روبه سرخی و زردی می -
گراثید و باد پائیزی، رسیده های آنها را می چید. آسمان را توده های غول
پیکر و سفید ابر که از جانب اقیانوس شناور بودند در بر گرفته بود
خوردن کس کم حرارتش را از دست میداد و پشت پرده های از خبار
پائیزی، هنگام طلوع و غروبش سرخ و تافتنه بود .
برتون، همراه زنش برای دیدن اردوئی که در پاسیفیک گرو ،
استقرار یافته بود، رفته بودند. توماس با آمدن زمستان افسرده میشد ،
بنظر میرسید که از هوای توفانی و بارانی می هراسد . کوردگان مزرعه
انتظار جشن کریسمس را می کشیدند . بطوریکه گمان نمی کردند
زمانی دراز بفرار رسیدن آن مانده است .
در مزرعه کار زیادی باقی نمانده بود. علفهای بلند دامنه ی تپه ها
باندازه ای بود که برای خوراک چارپایان در سراسر زمستان کفایت میکرد.
انبارها برای اسبها از یونجه پر شده بود .
ژوزف بیشتر اوقاتش را صرف نشستن زیر درخت باسوط و
اندیشیدن به الیزابت میکرد. روزی جو آنیتو نزدیک شد و کنار او

نشست ، مخفیانه به چهره‌ی ژوزف نگریست تا فکر و حال او را بفهمد
و خود را با او هم آهنگ سازد .

پیش از آنکه جوآنیته به اندیشه او پی برد ، ژوزف گفت - « جو-
آنیته ، شاید من پیش از رسیدن بهار ازدواج کنم ، او را همینجا
می آورم . »

جوآنیته با خوشحالی از اینکه او نیز می تواند رازش را آشکار
سازد گفت - « من هم همینطور ، آقا . »

- « تو هم می خواهی ازدواج کنی جوآنیته ؟ خوب است . »
- « بله آقا ، تازه گدیاها با آلیس گارسیا آشنا شده ام ، آنها هم
جدشان کاستیلی بوده است . »

- « خیلی خوشحالم ، جوآنیته . بتو کمک خواهم کرد تا خانه
ای در اینجا بسازی . آنوقت دیگر گله دار نخواهی بود ، اینجا زندگی
خواهی کرد . »

ژوزف سرش را بطرف شاخه های پیچیده‌ی درخت کرد و
تبسم نمود . چندین بار خواست راجع به الیزابت چیزی بگوید ،
لیکن شرم ، او را از عملی چنین ابلهانه بازداشت - « جوآنیته ، من
پس فردا ، به دهکده خواهم رفت . فکرمی کنم تو هم بخواهی با من
بیایی . »

- « بله ، آقا . من کالسکه را می رانم و شما می توانید بگوئید (او
سورچی من است . من خودم هیچوقت کالسکه را نمی رانم .) »
- « جوآنیته ، صبح زود ، حرکت خواهیم کرد ، تو باید چنین
موقعی لباس نو بپوشی . »

جو آنتونا باورانه باو خیره شد. «لباس نو، آقا؟ لباس کارنه؟»

«بله، يك كت و جلیقه و ساعت جیبی که زنجیرش از جلیقه

آویزان است.»

جو آنتو، بطرف انبار حرکت کرد. و در اندیشه‌اش به لباس و

ساعت و چگونگی برخوردش با آلیس گارسیا فکر می‌کرد. ژوزف

پشتش را به درخت تکیه داد و تبسمی که به هنگام حرکت جو آنتو

بر چهره‌اش بود بآرامی محو شد. بار دیگر شاخه‌ها خیره شد، و بیاد

محوطه‌ی گرد و بیدرخت میان کاجستان افتاد. اوهمه‌ی جزئیات آنجا را

تخته سنگ مرموز و خزّه پوش، غار تاریک و سرخسهای حاشیه‌اش، و

جویبار خاموش و زلالی که از غار می‌جوشید و در بوته‌ها و علفها ناپدید

میشد، و گیاهان نومی جویبار که با جریان آب بر گهایشان به رقص در

می‌آمد، بخاطر آورد. خواست به آنجا رفته، کنار صخره بنشیند و

خزّه‌های لطیف را نوازش کند. اندیشید. «انسان میتواند از رنج

اندوه و نومیدی و بیم بآن جا پناه برد. اما من چنین نیازی ندارم.

هیچیک از اینها در من نیست که از آن بگریزم. ولی آنجا را فراموش

نمی‌کنم. هر وقت لازم شد که از چنگک بلایی نجات یابم فقط به آنجا

خواهم رفت.»

تنه‌ی درختان بلند کاج را که قد برافراشته بودند و آرامش

محسوس محوطه‌ی میان جنگل را بیاد آورد. اندیشید «يك روز باید

توی غار نگاه کنم ببینم چشمه از کجا می‌جوشد.»

جو آنتو فردا تمام وقتش را صرف براق‌ها، دو اسب کهر، و کالسکه

کرد. شستشو میکرد، واکس میزد، قشومی کشید و برس میزد. در آخر

کار، گل میخ برنجی زین بشدت میدرخشید، قلابها بنقره میمانست ،
یراقها مثل شبر و برق میزد .

پیش از ظهر روز بزرگ کالسکه را بیرون آورد تا بجیر جیر چرخها
که تازه روغن خورده بود گوش دهد. سرانجام دهنه‌ی اسب را گرفت
و آنها را پیش از اینکه نزد ژوزف برای صرف نهار برود در اصطبل
بست. هیچیک غذای زیادی نخوردند . شورشوق دیدار، آنها را از
اشتها انداخته بود، تنها به چیزی که فکرمی کردند ملاقات با نامزدهای
خود بود. نهارشان که تمام شد. سرشان را به علامت آماده بودن
برای حرکت، برای یکدیگر تکان دادند و از کنار میز برخاستند. بنجی
بصبرانه توی کالسکه انتظار آنها را میکشید. ژوزف خشمگینانه گفت.
«بنجی ، تو نباید بیایی . تو مریض هستی.»

بنجی گفت - «خوب شده‌ام .»

- «من جو آنتو را همراه می‌برم. جایی برای تو نمی‌ماند.»
بنجی ملتسانه گفت - «من توی صندوق خواهم نشست .» از
رکاب کالسکه بالا رفته و سوار شد .

در جاده‌ی ناهموار براه افتادند. روحشان از حضور بنجی افسرده
شده بود . ژوزف همانطور که پشتش به بنجی بود گفت - «بنجی، تو
نباید اصلا مشروب بخوری . مریض هستی .»

- «اوه، نه، میروم يك ساعت نوبخرم .»

- «بنجی ، بسادت باشه چیه گفتم . نمیخواهم لب به مشروب

بزنی .»

- «مطمئن باش، يك قطره هم نمی‌خورم ، حتی اگر توی دهانم

باشد . قورت نخواهم داد .»

ژوزف او را به حال خود گذاشت . میدانست که بنجی بمحض رسیدن ، مست خواهد کرد ، و بهیچ وسیله هم نمی توان جلوی این کار را او را گرفت .

بر گهای درختان کنار رودروی زمین ریخته بود ، جاده زیربر گهای زرد و خشک پنهان شده بود . اسبها باخواست ژوزف به سختی می تاختند و جاده بسرعت زیر سمهای اسبها پیموده میشد . وقتی آنها به دهکده رسیدند ، ژوزف جلوی منزل گونزال پیاده شد . او در سالن منتظر الیزابت نشست . الیزابت صدای ژوزف را از توی ایوان شنید هر اسی در دلش نسبت به ژوزف داشت . پیش از آنکه بسا ان برود گیسوانش را به آرامی مرتب کرد نگاهی به سرو وضعش کرده و بلوزش را مرتب کرد و سرانجام چراغ را خاموش کرد و بسا حالتی شاهانه وارد سالنی که ژوزف منتظر ایستاده بود شد . الیزابت گفت - «سلام . داشتم مطالعه می کردم که گفتند شما تشریف آورده اید . کتاب برونینگ بود . آقای واین شما از برونینگ خوشتان می آید؟»

ژوزف با عصبانیت دستش را بمیان موهایش برد و آن را مرتب کرد . پرسید - «بالاخره تصمیم گرفتید؟ اول باین این را از شما بپرسم . من برونینگ را نمی شناسم .»

بزرگی و شکوه لحظه ای درود الیزابت با سوال نابه هنگام ژوزف درهم ریخت . گیج و مبهورت گفت - «من . . . من نمی دانم .» - «پس من میروم ، مثل اینکه هنوز تصمیم نگرفته اید . اگر خوشتان بیاید می توانیم بگردش برویم . من با کالسکه آمده ام .»

الیزابت سرش را پائین انداخت و به نقش و نگار قالی زیرپایش
خیره گشت .

ژوزف وقتی جرابی نشیند ادامه داد - « میتوانیم با کالسکه ،
کنار رود گردش کنیم ، رودخانه بسیار زیباست . » میخواست باو بگوید
که برگهای خشك چگونه زیر چرخهای کالسکه خش و خش براه
انداخته بودند و چطور گهگاه از برخورد چرخهای آن و سنگهای کنار
جاده جرقه ای آبی رنگ می جهند و . . لیکن برای گفتن اینها راهی
بنظرش نرسید تنها گفت - « دلم می خواهد بیائید . » گام کوتاهی بسوی
الیزابت برداشت ، و آرامش خاطر ی که او باخیره شدن به نقش و نگار
قالی زیرپایش بدست آورده بود برهم زد .

الیزابت را انگیزه ای شدید به شادی میخواند . تبسمی بر لبانش
نقش بست گفت - « می آیم . » در صدای خود بلندی بیهوده ای احساس
کرد . - « فکر میکنم خوشم بیاید . تدریس کار طاقتفرسایی است . احتیاج
بهوای آزاد دارم . » برای تغییر لباس و پوشیدن بالاپوش از پله ها بالا
رفت .

ژوزف بانگاه تا بالای پله ها بدرقه اش کرد و منتظر الیزابت پائین ،
پله ها ایستاد . چند لحظه بعد الیزابت بالای پله ها ایستاد و بژوزف تبسمی
کرد . شل آبی رنگ و درازی روی شانهاش کشیده بود ، تارهایی
از گیسوان بالا زده اش رها شده بود و بر پیشانی اش ریخته و بر زیبائیش
می افزود .

ژوزف لبخندی زد و گفت - « زودتر ، تا اسپهاسرد نشده اند حرکت
کنیم . » در را برای الیزابت گشود ، و موقعیکه به کالسکه رسیدند ،

کمک کرد تا الیزابت روی نیمکت قرار گرفت .

ژوزف گره افسار را رها ساخته و به آن تکانی داد. اسبها کمی این پا و آن پا کردند، مثل اینکه آنها از شادی ژوزف باخبر بودند و میخواستند در شادی او پایکوبی کنند .

ژوزف شادمانه گفت - «هی ، هی .» و اسبها با فرمان ژوزف ، چون رعد تاختند .

ژوزف پرسید - «الیزابت ، راحتی؟»

- «بله ، راحتم .»

اسبها چهارنعل می تاختند. ژوزف اندیشید «چقدر خوب میشد اگر کلماتی وجود داشت که میتوانست با آن ، ستارگان بی فروغ و نوع شکفته‌ای آسمان را، زمین و درختانی را که در سیاهی فرورفته‌اند، کوههایی که بر سر تاجی از کاج نهاده‌اند، تند بادی که در میان درختان ناله سرمی داد، ریا موجهای ساحل شکنی که با تندی و گسترش بی پایان بجانب شرق رهسپار بودند ، را به وصف کشد.»

ژوزف گفت - «من شب را دوست دارم، از روز باشکوه تر است.»

امری ناشناس و ناگهانی ، شاید لحن و آهنگ و یا یک مفهوم

خاص در گفتار ژوزف سبب دل بستگی و اشتیاقی در الیزابت نسبت به او میگردد. به بازوان پرتوان ژوزف که مسلط بر اسبها جاده‌ی ناهموار

رامی تاخت خیره شده بود. از اندیشه‌ای برخوردار شد که تپش افتاده

بود اندیشید ، - «خواهد فهمید که من مانند اسب نفس نفس می زنم.»

زیر لب، تبسمی کرد و به آن اهمیتی نداد .

اسبها ناگهان به کنار جاده پیچیدند، چون هیکل سیاه مردی

درمقابل آنها، وسط جاده ایستاده بود. جو آنتو، آرام بکالاسکه نزدیک شد تا با ژوزف حرف بزند. «آقا، تشریف میبرید منزل؟ منتظرتان بودم.»

«نه، جو آنتو، حالاها نخواهیم رفت.»

«پس من باز هم منتظر می مانم. بنجی مست کرده است.»
ژوزف روی نیمکت کالاسکه با عصبانیت به خود پیچید. «میدانستم که مست می کند.»

«آقا، چند دقیقه پیش از اینجا رد شد، آوازش را شنیدم. ویلی هم مست کرده، خیلی خوش بود.»

ژوزف با لحنی تلخ گفت: «برو بنجی را پیدا کن، دو ساعت دیگر همینجا منتظرم.» اسبها بجلو تاختند و جو آنتو به آرامی در تاریکی ناپدید شد.

ژوزف، خشمگین بود، اسبها سنگینی ناسازگار مشتهای گره شدهی او را روی افسار حس میکردند، از تاختن دست کشیدند و با گامهای آهسته و شمرده پیش میرفتند. به درختان سیاه کنار رود نزدیک میشدند که ناگهان آواز بنجی از میان پیشه طنین افکند.

ژوزف شلاق را در هوا پیچاند و وحشیانه برگرده اسبها فرود آورد، آنوقت مجبور شد همهی نیرویش را برای مهار افسار و کنترل اسبها بکاربرد. آنگاه با ناراحتی گفت: «بشما نگفته ام که برادرم مست میکند. باید با خانوادهی من آشنا شوید. برادرم مست میکند نه مثل مردان دیگر که گاهی بیرون میروند و مست میکند، بنجی بیمار این کار است. می فهمید.» با اشاره به پیشه گفت: «او برادر من است که

آواز میخواند . « احساس کرد که بدن الیزابت همچنانکه میگریست از گفته‌های او می‌لرزید . پرسید - «میخواهید شما را به خانه برسانم؟» الیزابت همچنانکه میگریست گفت - «بله .»

- «دلشان می‌خواهد مدتی از شما دور باشم؟» و به سختی جناده را دور زد و راه بازگشت در پیش گرفت . الیزابت گفت - «نه ، من گیج شده‌ام ، زودتر می‌خواهم بخوابم .» تا رسیدن به دهکده سکوتی عمیق بین آن دو حکمفرما شد . ژوزف جلوی منزل کالسکه را نگاهداشت و در پیاده شدن باو کمک کرد و همراه او تا دم در رفت .

- «من ، روم ، برگردم برادرم را پیدا کنم . چند روز دیگر بر- می‌گردم . خدا حافظ .»

الیزابت صبر نکرد تا او برود . پیش از آنکه صدای پسر خهای کالسکه دور شود بر تخت خواب بود . قلبش بتندی می‌تپید و شنیدن تپش‌های قلبش عذابش میداد . آواز شیرین مرد مستی که از زیر پنجره‌ی اطاقش رد میشد تسکین‌اش داد ، به پشت خرابید و سرش را میان دستهایش گذاشت ، لحظه‌ای بعد به خواب رفت .

سال، تیرگی زمستان را گذرانید، بهار آمد. آغاز فصل احتیاجات فراوانی را ایجاد میکرد و بعد از آن، در گرمای تابستان، هنگامیکه درختان بلوط سپید زیر آفتاب خم میشدند و رودخانه بصورت جویباری افسرده درمی آمد، تپه‌ها را غلات پرباری فرا گرفته بود. چهارپایان شبانه از پیشه درمی آمدند و می چریدند، و هنگامیکه آفتاب برمی آمد، در سایه‌ای می آرامیدند و سراسر روز خواب آلود نشخوار میکردند. مردمان یونجه‌های وحشی و معطر را در انبار تا سقف روی هم می انباشتند. ژوزف در سراسر سال هفته‌ای یکبار به نوستر استیورا میرفت، با الیزابت توی ایوان می نشست، و یا او را با کالسکه به گردش میبرد. از او می پرسید - «الیزابت، کی عروسی میکنیم؟» الیزابت میگفت - «خوب من باید یکسال را بگذرانم. هزارها کار هست که باید انجام بدهم. چند روزی باید به شهر مونتوری بروم، پدرم میخواهد یکبار پیش از آنکه عروسی کنم مرا ببیند.» يك روز الیزابت به مزرعه و این آمد. ژوزف در حالیکه خوشحال

بود او را در اطراف مزرعه گرداند و در حالی که خانه خود را نشان می‌داد - «این خانه اول از همه ساخته شده، ابتدا جز این خانه که زیر درخت بلوط قرار دارد تا فرسنگها ساختمانی در کار نبود.»

الیزابت بطرف درخت خم شد و ساقهای آنرا نوازش کرد. - «ژوزف نگاه کن، میشود یک سکو بالای درخت درست کرد، جایی که آن شاخه‌ها از تنه منشعب شده‌اند. ژوزف، اگر از درخت بالا بروم ناراحت می‌شوی.» بصورت ژوزف نگاه کرد و دید که با اشتیاق به او خیره شده است.

ژوزف با شتاب بطرف او رفت و گفت - «نه، می‌توانی بالا بری، صبر کن کمی صبر کن.» با دستهایش برای او قلاب گرفت و او را محکم نگاهداشت تا در جاییکه شاخه‌ها از تنه جدا میشد، نشست مرقعیکه دید چنانچه بازوان پرتوان درخت او را بر گرفته، فریاد کشید - «الیزابت خوشحالم.»

- «ژوزف خیلی سر حال بنظر می‌آئی! چشمهایت میدرخشد. چرا اینقدر خوشحال هستی؟»

ژوزف چشمانش را پائین انداخت و پیش خود خندید. «انسان از چیزهای عجیب خوشحال میشود. از اینکه شما روی درخت من نشسته‌اید خوشحالم. لحظه‌ای پیش می‌اندیشیدم که درخت من شما را دوست دارد.» الیزابت گفت - «همه جا را میشود از اینجا دید. میخواهم بالای شاخه‌ی بعدی بروم و آنطرف اصطلیل را تماشا کنم.» بعد با احتیاط به روی شاخه بالائی رفته، اطراف را نگرید. - «ژوزف، چه کاجهائی، تعجب می‌کنم چرا تا بحال کاجهائی بالای کوه

را ندیده‌ام . حالا احساس میکنم در شهر خودمان هستم . من در مونتري
نوی کاجستان بدنيا آمده‌ام . وقتی برای ازدواج آنجا رفتیم کاجها را
خواهی دید . «

— «کاجهای عجیبی هستند، بعد از عروسی چند روزی شما را با آنجا

می‌برم . «

الیزابت با دقت از درخت پائین آمد و دوباره کنار ژوزف ایستاد
سنباق موهایش را مرتب کرد و با انگشتان ماهرش کنجکارانه رشته -
موهای رها شده را جست و آنها را بجای اولشان کشانید . - «ژوزف
هر وقت دلم برای شهرمان تنگ شد ، بمیان کاجهای بالای تپه خواهم
رفت . «

مراسم عقد درمونتری، با تشریفات ساده‌ای در یک کلیسای کوچک پروتستان برگزار شد. کلیسا چه بسیار دیده بود که دو کالبد بالغ و رشید بوسیله‌ی ازدواج به مرگ رسیده‌اند، و بنظر میرسد که با مراسم عقد و دعای آن مرگی را ختم می‌گرفت. الیزابت و ژوزف هر دو رخسونت کله‌ی عقد را احساس کردند. کشیش گفت: «... سختی‌ها را تحمل می‌کنید و جدا نمی‌شوید تا مرگ شما را جدا سازد.» و موزیک کلیسا بشارتی بی‌آفتاب بود.

الیزابت پدر خمیده‌اش نگریست. پدرش همچون پیکری بی‌روح خیره بر سخنان کشیش پیرو اجرای مراسم عقد می‌نگریست. با شتاب سردی که کارش ایستاده بود و با گذشت لحظه‌ها او را به شوهریش در می‌آوردند، نظری افکند. چهره‌ی ژوزف خشن و استوار بود. لحظه‌ی مادرش یاد افتاد و اندوهیگن شد. مأمورانه اندیشید اگر مادام زنده بود می‌توانست به او بگوید (ژوزف، الیزابت دختر خوبی است. وقتی یاد گرفت که چگونه می‌توان همسر خوبی بود، همسر خوبی خواهد شد. آنوقت در خورد نسبت به الیزابت احساس

محبت خواهی کرد . این تنها چیزی است که او احتیاج دارد و کار
غیرممکنی هم نیست) . «

ناگهان چشمان الیزابت بادانه‌های روشن اشک درخشید. زیر
لب دعامی خواند . «یا حضرت مسیح، کارها را بر من آسان کن، چون
که می‌ترسم . سراسر زندگیم بایستی صرف آموختن میشد، لیکن چیزی
نیاموخته‌ام . ای حضرت مسیح، بمن عنایت کن تا خود باز شناسم . «
آرزو کرد که کاش در گوشه‌ای صلیبی میدید، لیکن کلیسا متعلق به
پروتستانها بود و اثری از صلیب نبود. موقعی که تصویر مسیح را در
اندیشه‌اش مجسم کرد مسیح چهره، ریش و چشمان آبی و نافذ ژوزف
را داشت .

ژوزف در افکار خود غوطه‌ور برد که الیزابت بازوی او را کشید
و آهسته گفت . « تمام شد، باید برویم . آرام بطرف من برگرد . «
همینکه اولین گام را بطرف دربزرگ کلیسا، در راهروئی که دو طرفش
را نیمکتهای چوبی سه نفره اشغال کرده بود، برداشتند ناقوسهای بالای
برج کلیسا صدا در آمدند. ژوزف با خود گفت . «اینها دیر به مراسم
عقد رسیده‌اند و با اینکار حضور خود را اعلام میدارند. «

الیزابت با تعجب زیر چشمی به اونگه‌ها میکرد، زیرا هنوز از
توهم خود بیرون نیآمده بود، چهره‌ی مسیح هنوز چهره‌ی ژوزف
بود. بنا را حتی خندید و پیش خود استغفار کرد.

وقتی آندواز آخرین پله‌های بیرونی کلیسا گذشتند، مک‌گروگور
مشتاق و شادمان، پیشانی الیزابت را بوسید و گفت . « پدر بورت را
فراموش مکن . در چند فراموشکاری این روزها چیز مهمی است. «

الیزابت بالبخند گفت - «نه پدر، هرگز. برای دیدن مابه مزرعه
میآئید، نه؟»

ژوزف با شتاب گفت - «اگر بیایید از دیدن شما خوشحال
میشویم.»

پیرمرد باپیش کشیدن پیزی و ناتوانیش از جواب و وعده دادن
ظفره رفت و در آخر برای آنها خوشبختی و سعادت آرزو کرد.

آندو با قطار از مونتری به دره‌ی سایناس رهسپار شدند. ریلهای
قطار، از کوهها و جاده‌ها و پلها و تونل‌های تاریک و خاموش میگذشت.
بنظر می‌رسید ریلها به هم می‌رسند و یکی میشوند، اما آن سرابی پیش
نبود وقتی به جایی که فکر می‌کردی به هم پیوسته‌اند می‌رسیدی، آن
پیوند و وصال را دور می‌یافتی.

از اطاق ترن میدیدند که بادچگونه در سراسیبی دره، بجانب
دریا می‌تازد، و از روی بوته‌های خم شده‌ی غلات میگذرد، گواهی
این بوته‌ها هستند که خم شده‌اند تا او رد شود. و چگونه گل‌های پنبه
مانند بوته‌های دره‌ها و بدبال آن پراکنده و روان میشوند، در ایستگا-
های چوآلار، گرنزالز و گرین فیلد گاریهای غلات را تسوی جاده
میدیدند که به انتظار ایستاده بودند تا واگنها را از کیسه‌های مملو از
غله پر کنند.

ترن کنار رودخانه‌ی خشک سایناس که بستری پهناور و شنی
داشت پیش میرفت. در کینگ سیتی، که دهکده‌ی کوچکی در کنار
راه آهن بود، ژوزف و الیزابت از ترن پیاده شدند و بطرف اصطبلای
که ژوزف هنگام رفتن اسبها را در آن بسته بود رفتند. آندو وقتی از

کینگ سینی خارج شدند و راه دره اورلیدی را پیش گرفتند، خوبشتن را شادمان و با طراوت و مشتاق می یافتند. چمدانها را توی صندوق کاسکه قرار دادند و روی نیمکت جلوی کاسکه شانه به شانه ای هم قرار گرفتند. اسبها که چهار روز استراحت کرده بودند و شکمهایشان از جو انباشته بود، مرتب تکان می خوردند و میخواستند بتازند، منتظر فرمان حرکت ژوزف بودند.

ژوزف مثل اینکه از منظور آنها اطلاع دارد گفت - «آرام باشید تا مزرعه راه زیاد و سختی در پیش داریم، و وقتی به مزرعه برسید خسته خواهید بود.» آنگاه افسار را تکانی داد و فرمان حرکت داد - «هی، هی.» در فاصلهی چند مایلی، جویباری که اطرافش را درختان بید تشکیل میداد با شتاب برودخانهی پهن اورسالیتاس می پوست. در این فصل درختان بید رنگ طلائی داشتند و بلوط سمی که خود را بشاخه های پیچید و بالای رفت رنگ ارغوانی بخود گرفته بود و حالتی تهدید کننده داشت.

جایی که در رودخانه به هم می پیوستند. ژوزف کاسکه را نگهداشت تا آب زلالی را که با خستگی از نوستر اسنیورا جاری بود و در بسترشنی تازه اش فرو میرخت و ناپدید میشد تماشا کند. می گفتند رودخانه با آبی زلال و شیرین زیر زمین جریان می یافت و برای اثبات این ادعا کافی بود که انسان چند وجب از شن های بستر رود را حفر نماید. حتی گودالهای بزرگی در رودخانه دیده میشد که چهارپایان میتوانستند از آنها آب بخورند.

هوای بعد از ظهر، بسیار گرم و سوزان بود، بهمین جهت ژوزف

چندد کمه‌ی پیراهنش را باز کرد و دستمال گردنی چهارخانه‌ای که بسته بود تا یقه‌اش را از گرد و غبار محفوظ دارد، شل کرد. کلاه آفتابپش را از سر برداشت و با دستمالی بزرگ، پیشانی‌اش را که از دانه‌های هرق پر شده بود، پاک کرد.

آنگاه روبه الیزابت کرد و گفت - «الیزابت، خوشتان می‌آید اینجا نگیدارم؟ میتوانید آبی به سرو صورتتان بزنید و خنک شوید. اسبها هم نفسی تازه کنند.»

لیکن الیزابت سرش را تکانی که حاکی از جواب منفی بود داد و گفت - «نه، عزیزم، من راحت هستم. خیلی دیر بنخانه خواهیم رسید. خوشم می‌آید تندتر برویم و زودتر برسیم.»

ژوزف افسار را روی کفل اسبها فرود آورد و آنها کنار رودخانه براه افتادند. شاخه‌های درختان بلند بید کنار راه بسر آنها میخورد و گاهی ترکه‌ای نازک و بلند را نواز شکرانه‌شان‌های آندو میکشید. جیرجیر کهای میان بوته‌ها آواز سرسام‌آور خود را سرداده بودند، ملخها بالهای سپید و زردشان را می‌گشودند و لحظه‌ای فش فشان در هوا می‌گشتند، و بعد به آرامی خود را روی علفهای خشک مینداختند. گاه خرگوشی سفید و کوچک هراسناک از جاده بیرون می‌جهید، یکبار با احتیاط سرپا می‌ایستاد و با دقت کالسکه را می‌نگریست و بعد مثل اینکه چیزی پادش افتاده پا به فراز می‌گذاشت. بوی ساقه‌های آفتابزده علفها، رایحه‌ی پوست درختان بید کنار رود در هوا پراکنده بود.

ژوزف و الیزابت با سستی به نیمکت چرمی تکیه داده بودند، همهمه‌ی روز آنها را در خود هرق کرده بود، از یکنواختی و خستگی

راه چرتشان میگرفت . پشت و شانتهایشان ، کلا با تمام وجود با
تکانه‌های کالسه که مطیعانه جابجا میشدند .

اکنون جاده ورود درست رو بروی کوهها قرار میگرفتند .
بوته‌های تیره‌ای، رشته کوهها را مانند پوست خیزی خش پوشانده
بودند، تنها شیارهای جویبارهای متعدد بود که خاکستری و عریبان
بود . خورشید بجانب غرب کوچ میکرد و رودخانه جای فرود آمدن
آن را نشان میداد . تپه‌ها ورود با شکوه فراوان خود را بسوی آنها
میکشیدند، جاده به سرایشی رسید . اسبها سرشان را همراه گردن به
بالا کشیده و پائین می‌آوردند و در سرازیری طولی پیش می‌رفتند .
چرخها خرده سنگهای آهکی را که از تپه‌ها روی جاده ریخته بود ،
آسیاب میکردند .

بالاخره ژوزف سکوت را شکست و برای رهائی از چنگ
سکوت و چرتی که آنها را فرا گرفته بود گفت - «الیزابت ، داریم
بگردنه میرسیم .» الیزابت روسری اش را روی سر مرتب کرد و گفت
- «مثل اینکه ، خواب بودم .»

- «من هم همینطور چشمانم باز برد اما خواب رفته بودم، گردنه
از اینجا شروع میشود.» کوه از میان شکاف خورده بود دوبدنه‌ی عریان
وصیقلی سنگ آهکی فرونشسته بود، اندکی بطرف یکدیگر خم شده
بودند و انتهای آن فقط به اندازه‌ی ستررود گسترش داشت . جاده سه
متر بالاتر از سطح آب، بدنه‌ی پرتگاه را شکافته بود . در نیمه راه گردنه،
رود محبوس عمیق میشد و با تندی و خروش میگذشت ، ستون سنگی
ناهمواری از آب سر بر آورده بود و جریان آب را می شکافت و بر هم

می‌زد. مثل این بود که دماغه‌ی فایقی در سربالائی رود بتندی پیش
مهرفت و طنین خشمالودی پدید می‌آورد. خورشید اکنون آن سوی
کوهستان پنهان بود لیکن از درون گردنه میدیدند که روشنائی بی-
فروغ و لرزان آن بر دره‌ی اورلیدی پرتوافکنده بود. کالسکه و اردسایه‌ی
کبود و سردپرتگاه شده بود. اسبها که بانتهای سر اشیب رسیده بودند،
براحتی پیش میرفتند.

ژوزف افسار را شل‌تر گرفت، پای راستش را بلند کرد و آرامی
روی مهاری گذاشت. به رود خروشان نگریست، از انتظار رسیدن به
دره‌ای که لحظه‌ای بعد میتوانست ببیند در او احساس لذت خوبی پدید
آمد. بطرف الیزابت برگشت و باو نگاه کرد. میخواست از لذتی که
احساس میکند با او سخن بگوید. چهره‌ی الیزابت را شکسته و چشمانش
را بر شار از وحشت بافت.

الیزابت وحشزده گفت - «عزیزم، من میترسم، خواهش می‌کنم -
کنم نگهدار.» از میان شکاف کوه، بدره می‌نگریست. ژوزف اسبها
را متوقف کرد و مهاری را کشید. باحالتی استفهام آمیز با الیزابت نگاه
کرد - «چرا، شاید از باریکی جاده و رودخانه‌ی زیر پایمان میترسی،
ها؟»

- «نه، موضوع این حرفها نیست.»

ژوزف پیاده شد، و دستش را بطرف او دراز کرد، لیکن
موقعی که میکوشید او را در پیاده شدن کمک کند، الیزابت دستش را
از او دور کرد و خود به تنهایی پائین آمد و کنار گردنه در سایه ایستاد.
ژوزف اندیشید - «باید باو بگویم. هیچوقت چنین چیزها را

بار نگفته‌ام. کار مشکلی بنظر نمی‌رسد ولی باید اکنون سعی کنم و بار
بگویم. «و آنچه می‌بایست بگوید در ذهنش باز گو کرد. در اندیشه‌اش
فریاد کشید. «الیزابت، صدای مرا میشنوی؟ من در سخنی که میخواهم
بگویم مانده‌ام، و دعا میکنم راه گفتن آنرا بیابم.»

چشمانش بر سنگی روی زمین دوخته شده بود، اندیشید -
«الیزابت من بدون دخالت کلمات اندیشیده‌ام عده‌ای چنتن چیزی را
غیر ممکن میدانند، ولی اکنون می‌بینم که بدون کلمات اندیشیده‌ام...
الیزابت گوش کن، شاید مسیح مصلوب، گویاترین مظهر دردها باشد.
شاید از برآستی سرشار از همه‌ی دردها باشد. لذا مردی که با دستهای
گشوده بر فراز تپه‌ای ایستاده نمونه‌ای است از آن مظهر، و شاید اوتیز
سرچشمه‌ی دردها ورنجهای جاودانی باشد.»

برای يك لحظه الیزابت، اندیشه‌اش را برید و فریاد کشید -
«ژوزف، من می‌ترسم.»

ژوزف بدون اینکه سخنی بگوید پی‌افکارش را گرفت -
«الیزابت، گوش کن، نترس. گفتم که من بی‌دخالت کلمات اندیشیده‌ام
اکنون بگذار کورمال میان کلمات راهی برگزینم، بگذار آنها را
بیازمایم بین، دیروز بود که ازدواج کردیم، لیکن آن کامل نشده‌است،
ازدواج ما در اینجا با گذشتن از گردنه و رسیدن به دره صورت می‌گیرد،
همانطوری که نطفه و تخم مرغ هر دو برای باروری واحد مجسودی
هستند. آری، الیزابت، این ازدواجی است که برای ما جاودانه صورت
گرفته و حتی لحظه‌های ما باید از آن سرشار باشد.»

الیزابت می‌دید که چگونه چهره‌ی گشاده‌ی چند لحظه پیش او

به نو میدی گرائیده و چشمانش آن فروغ قبلی را ندارد فریاد کشید، -
«ژوزف، میخوای چه کنم؟»

ژوزف دوبار کوشید جواب بدهد، لیکن بغض گلویش را
میفشرد و او را از سخن باز میداشت، سرفه‌ای کرد و گلویش را از
سنگینی آزاد کرد و با صدای گرفته گفت - «میخواهم از گردنه
بگذریم.»

الیزابت دوباره گفت - «ژوزف، من می‌ترسم، نمی‌دانم چرا،
ولی بی‌اندازه می‌ترسم.»

- «عزیزم، چیزی نیست که ترا بترساند، درحالی که من پیش
تو هستم.»

الیزابت بی‌مناک به سایه گردنه می‌نگریست. نو میدانه گفت -
«می‌آیم، مجبورم بیایم، اما باید خوب‌تر را پشت سر بگذارم. آنوقت
به خوب‌تر تازه‌ای خواهم اندیشید که آنسوی گردنه خواهد بود.»
مدتی مکث کرد - «ژوزف، من از زن بودن هراسناکم و آن
را چیز بدناکی میدانم. اما آنچه بوده‌ام و آنچه در اندیشه داشتم در
اینجا برجای خواهم گذاشت. آنسوی گردنه زن خواهم بود زنی رشید
و استوار. تا حال فکر میکردم این امر بتدریج حاصل شود، لیکن اکنون
خیلی سریع انجام میگیرد.»

باز مکثی کرده و به آرامی گفت - «ژوزف، برویم. من پیش
از این ابله بودم، تو مجبوری حماقت‌های فراوانی را از من تحمل
کنی.»

سنگینی محسوس از دوش ژوزف برداشته داد. آنگاه کنار

کالسکه رفت و کمک کرد تا اوسوازشود و به آرامی به راه افتاد. الیزابت با اینکه به جلومی نگریست، لیکن میدانست که چگونه ژوزف باو خیره شده و چشمانش چه آرامشی دارد. ژوزف با تپسی آرام گفت: «الیزابت، دردها و رنجهایی هستند که از شادی بسیار عمیق تر و دانشین ترند.» الیزابت چشمانش را بست و به نیمکت چرمی تکیه داد و بفکر فرود رفت.

هوا گرمتر میشد، دیگر زیر پای آنها سنگی وجود نداشت، الیزابت چشمانش را گشود و دره‌ی سبزی را پیشاروی دید. زمین در روشنائی نیم‌رنگ آفتاب می‌آسود. درختها زیر باد آرامی تکان می‌خورند دهکده‌ی اورلیدی پیشاروی آنها پدیدار گشت. الیزابت از دیدن دره و زیبایی‌هایش به وجد آمده بود فریاد کشید: «تصور نمی‌کردم دره تا این اندازه، زیبا و دلچسب باشد.»

کالسکه از گردنه گذشت. اسبها نیز با دیدن دره به شوق آمدند و چهارنعل می‌تاختند. ژوزف روبه الیزابت گفت: «از اینجا یک‌راست به دهکده می‌رویم، همه ما را خواهند دید. نازاحت نخواهی شد که ما را ببینند؟»

«هرگز، نازاحت که نمی‌شوم هیچ بلکه خوشحال میشوم و مثل اینکه کار خارق‌العاده‌ای انجام داده‌ام افتخار خواهم کرد. اما وقتی از دهکده می‌گذریم باید راست و مرتب بنشینم و موقرانه نگاه کنم.» ژوزف ربشختدی زد و گفت: «شاید هم، هیچکس نگاهمان نکند و متوجه نشوند.»

«حتماً نگاه خواهند کرد، من کاری میکنم که نگاه کنند.»

در یکی از خیابانهای طویل اورلیدی پیش راندند . همچنانکه پیش میرفتند ، زنها از خانه هایشان بیرون میآمدند ، گستاخانه خیره میشدند و دستهای گوشتالودشان را تکان میدادند ، ژوزف را با لقب دیگری میخواندند «سینیور واین» سرهاشان را بطرف خانه برمیگرداندند و داد میزدند . «هی، هی بیایید بیرون، سینیور واین با همسر تازه اش دارند رد میشوند . سینیور واین همسر جدیدش را بخانه میبرد .»

الیزابت دستش را شادمانه در جواب آنها تکان میداد و میکوشید باوقار باشد . پس از پیمودن مسافتی از خیابان مجبور شدند برای گرفتن هدایای مردم توقف کنند . خانم گو تیرز جلوی کالسکه ایستاد و در حالیکه پاهای مرغی را گرفته بود و در هوا تکان میداد ، خواصی را که آن مرغ به تنهایی در برداشت با صدای بلند میشمرد . لیکن موقعیکه مرغ را در صندوق کالسکه گذاشت ، از اینکه بی جا هدیه اش را به رخ کشیده احساس شرمندگی کرد . گیسوانش را مرتب کرد و دستهایش را بغل گرفت و سرانجام در حالیکه دستهایش را تکان میداد و فریاد میکشید - «خوشبخت باشید ، به پای هم پیر شوید .» بطرف حیاطش دوید .

پیش از آنکه خیابان را به پایان برسانند صندوق عقب کالسکه از حیوانات اهلی دست و پا بسته ی روستائی که عبارت بودند : دو خوک کوچک ، یک بره ، بز ماده ای با پستانهایی پر از شیر و آریزان ، چهار مرغ و یک خرمن جنگی ، انباشته شده بود .

مدتی کوتاه ژوزف و الیزابت میان فریادهای شادباش غرق شدند . سرانجام از آخرین خانه گذشتند و جاده کنار رود پیشاپیش آنها

قرار گرفت .

الیزابت به صندلی تکیه داد و خود را از آن وقار دروغین آزاد کرد. سپس در حالیکه تبسمی بر لب داشت به آرایی گفت - « چه استقبالی، هیچ انتظارش را نداشتم . »

ژوزف کلاهش را جابجا کرد دستی به موهای درهم و نمناکش کشید و گفت - « مردم خوبی هستند، من از رسیدن بخانه خوشحالم . شما خوشحال نیستید ؟ »

- « البته که خوشحال خواهم شد . » و ناگهان اظهار داشت - « ژوزف، بعضی وقتها هست که دوستی مردم مثل رنجی عمیق و جانکاه است . »

ژوزف بتندی او را نگریست . از سخن الیزابت که باز گوئی اندیشه‌ی او بود بحیرت افتاده بود . - « عزیزم، چطور به این فکر افتادی ؟ » - « نمی‌دانم . چطور ؟ »

- « چون در آن موقع من هم همین فکر را میکردم ... بعضی وقتها هست که مردم، کوهستانها و زمین و همه چیز جز ستاره‌ها یگانه هستند و عشق با آنها چون اندوه عمیق است . »

- « پس ستاره‌ها اینطور نیستند ؟ »

- « نه، ستاره‌ها هر گز اینطور نیستند. آنها همیشه بیگانه‌اند و بیگانه‌گی نمی‌تواند دوستی و عشق به همراه داشته باشد. الیزابت عطر کاجها و علفها و زمین را استشمام کن . »

الیزابت روسری‌اش را جابجا کرد و آن را تا پیشانی‌اش کشید و با واع نفس عمیقی کشید. درختان چنار زرد میشدند و زمین را اولین

بر گهای زرد و خشک پر شانده بودند. کالاسکه بجاده ای طویلی که رود در آن از نظر پنهان میشد درآمد، خورشید بکوهستانهای مشرف بدریا نزدیک میشد.

ژوزف گفت: «نیمه های شب بخانه میرسیم.» روشنایی جنگل آبی و طلائی بود و جویبار خروشان روی قلوه سنگها می غلطید.

با رسیدن شب هر ازمه پاك شده بود، بعد از غروب خورشید، ژوزف و الیزابت بفراز تپه ها می نگر بستند و نمی توانستند چشمانشان را از آن برگیرند. خستگی و خاموشی راه آندورا به خواب می کشید، صدای یکنواخت سم اسبها و زمزمه ای جریان آب این خلسه و خواب را عمیق تر می ساخت. ژوزف با چشمان بی فروغ و خواب آلود بفراز رشته کوهها غربی نگاه میکرد. تکه ابری سیاه از جانب اقیانوس پیش آمد و روی کوه نشست. در اندیشه ی ژوزف آن ابر بصورت کله ی سیاه بزی پدیدار گشت چشمان زرد حیوان را که حالت زیر کانه و استهزام آمیزی داشت و شاخهای خمیده اش را میدید. اندیشید «براستی که آنجاست، بزی است که چانه اش را روی کوه گذاشته و بس درون دره خیره شده است. باید وجود داشته باشد. چیزهایی خوانده ام و چیزهایی بمن گفته اند که بوجود آمدن بزی از میان اقیانوس را امری روایی میسازد.»

در خود نیروئی می یافت که میتواند همچون زمین موجودات واقعی را پرورش دهد. اندیشید «اگر بپذیرم که بزغاله در آنجاست، حتماً آنجا خواهد بود. ومن آنرا پدید آورده ام.»

دسته ای از پرنده گان بفراز آسمان بال می زدند، آخرین روشنی

روز از بین رفته بود تعدادی از ستارگان در آسمان تیره پدیدار میشدند. جفندی که بدنبال شکار میگشت جیبخ زنان هوا را میشکافت، میخواست موجودات کوچکی که در سطح زمین بسر می بردند، با اضطراب پابفرار بگذارند و خودشان را میان علفها گیر بیندازند. تاریکی غلبتی بتندی دره را می انباشت، و تکه ابر سیاه مثل اینکه به اندازه کافی اطراف را تماشا کرده باشد. بجانب دریا باز گشت. ژوزف اندیشید «من باید بخود اطمینان بدهم که بزبود. هرگز نباید با دروغ پنداشتن آن باو ناسپاسی کنم.»

الیزابت لرزید، ژوزف بطرف او برگشت. - «عزیزم، سردت

شده است؟ بگذار چیزی روی پاهایت بکشم.»

الیزابت با ناراحتی گفت. - «سردم نیست، اما در موقعیت عجیبی

قرار گرفته ام. کاش بامن صحبت میکردی. خطری را حس می کنم،

فکرمی کنم میخواید حادثه ای بیفتد.»

ژوزف با آرامی پرسید. - «مقصودت از خطر چیست؟» و دستهای

سردش را در دستش گرفت و به آن گرمی داد.

الیزابت گفت. - «مقصودم خطر گمشدن است. هوا تاریک شده

است. ناگهان احساس کردم که مانند تکه ابری از هم باز میشوم، از هم

می پاشم و با همه چیزهایی که دوروبرم هستند می آمیزم. ژوزف، این

احساس لطیفی بود. آنوقت جفندی با آوای شوم رد شد و من حس کردم

اگر زیاد با کوهستانها در آمیزم شاید دیگر نتوانم خودم را در الیزابت

پیشین فروریزم.»

ژوزف با اطمینان خاطر بخشید. گفت. - «ناراحت نشو، وقتی

از این تپه گذشتیم، بچنگل کنار رود میرسیم، بعد دشت پهناوری را می‌پیمائیم و وارد مزرعه می‌شویم. چراغهای مزرعه از روی تپه باید دیده شوند.

هوا تاریک تاریک شده بود. شب درخاموشی عمیقی فرورفته بود. کالسکه که برای شب‌خاموش‌هاست بیگانه‌ای را داشت، در تاریکی خود را از تپه بالا می‌کشید.

الیزابت روبه ژوزف کرد و گفت: «اسبها جاده را می‌شناسند؟ راه را درست می‌رویم؟»

«عزیزم، آنها جاده را بخوبی می‌شناسند. آنها جاده را می‌بینند، هوا برای ما تاریک است. هم اکنون به بالای تپه می‌رسیم، آنوقت شاید بتوانیم چراغهای مزرعه را ببینیم.» و با لحن گله‌آمیزی گفت: «شب خیلی خاموشی است، از چنین شبی خوشم نمی‌آید. هیچ چیز حرکت نمی‌کند.»

بنظر میرسد که ساعتی طول کشید تا سینه‌کش تپه را پیمودند. ژوزف کالسکه را نگهداشت تا اسبها خستگی سربالایی را در کنند اسبها سرشان را پائین انداخته و بکندواخت نفس - نفس می‌زدند.

ژوزف گفت: «بین چراغها معلوم است، با اینکه دیر وقت است برادرانم هنوز بانتظار ما نشسته‌اند. بآنها نگفتم که چه موقع خواهم آمد، ولی باید حدس زده باشند. نگاه کن، یکی از چراغها حرکت میکند. گمان میکنم فانوس توی محوطه باشد. تو ماس حتماً به اصطبل برای سرکشی به اسبها رفته است.»

بالای سرشان باد گرمی که از دره برخاسته بود، بنرمی میان

حلقهای خشک می‌وزید ، ژوزف بنا را حتی زمزمه کرد .

«امشب هوا دوستانه نیست .»

«هزیزم ، چه می‌گویی ؟»

«می‌گویم که هوا دارد تغییر میکند . بزودی طوفان خواهد شد.»
باد شدت یافت و زوزه‌ی کشدار و بلند سگی را به همراه آورد.
ژوزف خشمگین بجلو خم شد . «بنجی بشهر رفته است . باو گفته‌ام
موقعی که من نیستم بیرون نرود . این سگ اوست که زوزه میکشد .
هر وقت او نیست سگش تمام شب را پارس میکند.» افسارها را کشید
و با سبها نهیب زد . اسبها لحظه‌ای تاخیر نداشتند . آنوقت گردن‌هاشان خم شد
و گوش‌هاشان بجلو چرخید . ژوزف و الیزابت اکنون صدائی می‌شنیدند ،
صدا تلق تلق یکنواخت اسبی بود که چهارنعل می‌تاخت . ژوزف گفت
«یکی نزدیک میشود . بنجی است که بشهر میرود اگر بتوانم مانع
رفتنش خواهم شد.»

اسب بتندی نزدیک میشد ، مرد سوار دهنه را جلوی آنها بتندی
کشید و اسب را می‌خکوب کرد . فریادی طنین انداخت . «آقا ، شما
هستید ، ارباب شما هستید؟»

«آره ، جو آنتو ، چه خبر شده؟ چه میخواهی؟»

جو آنتو ضمن اینکه سرعت از کنار آنها می‌گذشت فریاد کشید
«دوست من ، چند ساعت دیگر بسراغ من بیائید . من توی کاجستان
کار تخته سنگ با انتظار شما خواهم ماند . آقا ، او را نشناختم ، بخدا
نشناختم .»

آنها به سختی صدای او را می‌شنیدند ، صدای گسامهایش را

که وحشیانه بر فراز تپه می تاخت شنیدند ، ژوزف با تازیانه اسبها را
مجبور به تاخت کرد .

الیزابت کوشید چهره‌ی او را مشاهده کنند. روبه ژوزف پرسید
- « عزیزم، چه شده؟ مقصودش چیست؟ »

ژوزف همچنانکه دهنه‌ی اسبها را محکم می کشید، دستهایش
با افسارها بالا و پائین میرفت و اسبها را بتاخت وامی داشت گفت -
« نمی دانم چه خبر است. میدانستم که امشب شب شومی خواهد بود. »
آنها بدشت هموار رسیده بودند و اسبها میکوشیدند آرام تر
گام بردارند ، ایکن ژوزف آنها را به تاخت وحشیانه‌ای وا داشت ،
کالسکه به این طرف و آنطرف کج میشد و در سراسیمه جاده‌ی ناهموار
با تکان‌های شدید پیش میرفت . الیزابت پاهایش را بهم چفت کرد و
دسته‌ی جلوی کالسکه را با دودستش محکم چسبید .

اکنون خانه‌ها را میدیدند . فانوسی با نوری لرزان در برابر باد
روی دیوار اصطبل ، محوطه خانه‌ها را روشنایی بخشیده بود. چراغ
دوتا از خانه‌ها روشن بود، و همینطور که کالسکه بخانه‌ها نزدیک میشد
ژوزف آنها را دید که با ناراحتی پشت پنجره‌ها جلو و عقب میروند .
در حالی که کالسکه به خانه میرسید توماس بیرون آمد و کنار فانوس
ایستاد. او دهنه‌ی اسبها را گرفت و با کف دستش گردن آنها را نوازش
کرد. تبسمی ساختگی روی لبانش بود گفت - « خیلی زود آمدید. »
ژوزف از کالسکه پائین پرید و پرسید - « چه اتفاقی افتاده است؟
جرآینتو را توی راه دیدم . »

ژوزف قلاب تسمه‌ها را باز کرد و برگشت که مال بندها را مثل

کند. ادامه داد - «من میدانستم که بالاخره روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد. یادت باشه یکبارهم در این باره باهم صحبت کردیم.»
 راما از توی تاریکی پدیدار شد و کنار کالسکه ایستاد - «خوش آمدید، الیزابت، بهتر است شما بامن بیایید.»
 الیزابت فریاد زد - «چه خبر شده است؟»
 راما گفت - «عزیزم بامن بیایید برایتان تعریف خواهم کرد.»
 الیزابت با نگاهی استفهام آمیز به ژوزف نگریست. ژوزف گفت - «آره عزیزم خواهش می کنم، با او برو.»
 توماس یراقها را از پشت نخیس هرق اسبها برداشت و با عذر خواهی گفت - «حالا اسبها را همینجا میگذارم تا بعد.» یراقها را روی نرده انداخت - «خوب، همراه من بیایید.»
 ژوزف خشک و بی حرکت ایستاده بود روبه توماس گفت - «البته موضوع بنجی است، طوری شده، زخم خطرناکی برداشته؟»
 توماس گفت - «ژوزف، بنجی مرده، اون دو ساعت پیش مرد.»
 آندو واردخانه‌ی کوچک بنجی شدند، از اطاق تاریک نشیمن گذشتند و به اطاق خواب که چراغی آن را روشن میساخت رسیدند.
 ژوزف به چهره‌ی منقبض بنجی که حالت یکی از آخرین لحظه‌های دردناکش را گرفته بود نگاه کرد. لبها با نیشخندی دندانها را نمودار ساخته بود، و بینی اش پهن و افتاده بود.
 چشمان ژوزف بکارد خون آلودی که روی میز کنار تخت خواب قرار داشت بزخورد. ژوزف پرسید - «جو آنتو، او را کشت؟»
 توماس کارد را برداشت و جلوی بزادرش نگهداشت، موقعی

که ژوزف از گرفتن آن خوردداری کرد ابرای دوباره روی میز قراردادو گفت - «ضربه به پشتش واردآمده ، جوآنتو به نوستراسنیو رارفت تا برای گاو شاخ بلندی که اسبها را ناراحت و خشمگین میکرده شاخ بر عاریه کند . خیلی زود برگشت .»

ژوزف نگاهش را از بستر بر گرفت و سرش را بلند کرد . - «هنگام رویش را پوشانیم . بهتر است پارچه ای رویش بکشیم . من جوآنتو را بین راه دیدم . میگفت او را شناخته است .»

توماس به تاختی تبسمی کرد - «چطور می توانست بشناسد ؟ نتوانسته بود صورت او را ببیند . بمحض اینکه او را دیده کارش را فرو کرده است . میخواست خودش را تسلیم پلیس کند ، ولی من باو گفتم منتظر بماند تا تریائی .» وبعد اظهار کرد - «بله ، فقط جریمه ی محاکمه گریبان ما را خواهد گرفت .»

ژوزف برگشت و براه افتاد . «تصور میکنی مأمور پلیس در تعقیب جریان باشد؟ توماس ، چیزی را تغییر داده ای ؟»

- «بله ، او را بخانا آوردیم ، و لباسهایش را درآوردیم .»

- «حالا ژنی کجاست .»

- «اوه ، برتون او را بخانه ی خودش برد . باهم دعا میخوانند . وقتی لز اینجا میرفت گریه میکرد . تا حالا دیگر باید غش کرده باشد.»
ژوزف گفت - «او را به وطنش می فرستیم . دیگر نمی تواند اینجا زندگی کند .» بطرف او برگشت - «توماس ، تو باید بروی و موضوع را تعریف کنی . بگو که فقط يك اتفاق بوده است . شاید در این باره چیزی نپرسند . اما بگو که يك حادثه بیشتر نبوده است .»

بتندی بطرف تختخواب برگشت و پیش از آنکه از خانه بیرون برود ، دست بنجی را در دستش گرفت و آن را نوازش کرد .

آهسته محوطه را پیمود و بجائی که میتوانست درخت بلوط پیر را در روشنایی بی فروغ محوطه ببیند رفت . وقتی کنار درخت رسید پشتش را به تنه‌ی آن تکیه داد ، سرش را بطرف بالا بلند کرد ، چند ستاره‌ی رنگ پریده را دید که از میان شاخه‌ها پرتومی افکندند . پوست زمخت درخت را با دستش نوازش کرد و با صدائی آرام گفت : « بنجی مرده است . » لحظه‌ای نفس عمیقی کشید . آنگاه برگشت و از تنه‌ی درخت بالا رفت و میان دو شاخه بزرگ و قطور نشست و گونه‌اش را پوست خشن و سرد درخت چسباند . اندیشید : « اکنون می‌فهمم که برکت چیست . حال به چیزی که بمن تفویض شده است پی می‌برم . تو ماس و برتون در خواستها و تنفرهاشان آزادی دارند ، تنها من هستم که از آنها جدا هستم ، نه می‌توانم خوشبختی داشته باشم و نه بدبختی . اصلا نمی‌توانم در مورد خوب و بد واکنشی داشته باشم . حتی احساس لذت و درد از من گریخته است . همه چیز مفهومی یگانه دارد . خوب و بد در من یکی شده است . » پخانه‌ای که هم اکنون از آن بیرون آمده بود نگر بست روشنایی پنجره کم و زیاد شد و بعد خاموش گردید .

سگ بنجی بار دیگر پارس کرد ، در دور دست گرگها آوای سگ را شنیدند و بدنبال آن دیوانه وار زوزه سردادند . ژوزف بازوانش را بدور شاخه‌ای قطور پیچید و آنرا تنگ سینه‌اش فشرد . « بنجی مرده ، و من نه خوشحالم و نه غمگین . هیچ دلیلی برای خوشحالی و غمگینی نمی‌بینم ، همین که هست . پدر ، اکنون می‌فهمم که چرا آرام بودی ،

چون تنها بودی و چون پیوندی نداشتی آرام بودی . « از درخت پائین
آمد و باز گفت - « پدر، بنجی مرده است . اگر هم می توانستم جلوی
مرگش را بگیرم نمی گرفتم . «
بطرف انبار رفت، چون می بایست اسبی زین کند و به محوطه‌ی
تخته سنگ عظیم میان کاجستان که جوآنی‌تودر آنجا به انتظار او ایستاده
بود برود .

راما دست الیزابت را گرفت و از محوطه‌ی خانه‌ها گذشتند .
 باو گفت - « ناراحت نباشید ، هیچ لزومی هم ندارد . شما که او را
 نمی‌شناختید ، پس نباید ناراحت باشید . قول میدهم که هرگز نگذاریم
 او را ببینید . پس دیگر لازم نیست بترسید .» از پله‌ها بالا رفت و او را
 به اتاق نشیمن راحت خود راهنمایی کرد . توی اتاق صندلی‌های
 راحتی با پشته‌های نرم آراسته شده بود ، و چراغهایی با حبابهای
 چینی نقش و نگار داری دیده میشد .

الیزابت گفت - «منزل راحت و مرتبی دارید.» سرش را بلند
 کرد و به چهره‌ی درشت راما نگریست ، ابروان سیاه او تقریباً روی
 بینی‌اش بهم می‌پیوست ، و دامن بلند و گشادی پوشیده بود و به
 گردنش ، طلسم عاجی با زنجیر نقره‌ای که یکی از بستگان ملاحظش از
 جزیره‌ای در اقیانوس هند آورده بود ، آویزان بود . روی یک صندلی
 راحتی که پشته و تشکچه‌ی آن از گل‌های کوچکی شبیه خالهای ریز
 پوشیده بودنشست . و انگشتان سفید و بلندش ، مثل اینکه پیانومی نوازد ،

روی زانوهایش حرکت میکرد ، گفت - «بفرمائید . من همیشه سعی دارم خانه‌ام مرتب باشد . امیدوارم شما هم اینگونه باشید.»

الیزابت نیرومندی را با احساس کرد و دانست که از او خواهد رنجید ، لیکن وجود چنین زن قابل اطمینانی در کنار او یک نوع امنیت نشاط آور بود. با دقت خاصی روی صندلی نشست و دستهایش را توی فرو رفتگی دامنش روی هم گذاشت . - «هنوز نگفتید چه اتفاقی افتاده است ؟»

راما به زور تبسمی کرد - «طفلكم ! بدموقعی آمده‌اید . امشب بنجی از بهت کارد خورد و ده دقیقه بعد مرده . تا دو روز دیگر دفنش خواهند کرد.» با الیزابت نگاه کرد و با تلخی لبخندی زد. مثل اینکه از خیلی وقت پیش وقوع چنین حادثه‌ای را تا کوچکترین جزئیات میدانست ، حرفش را ادامه داد - «خوب ، حالا فهمیدید . امشب هر چه میخواهید پرسید . ما همه در فشار روحی قرار گرفته‌ایم و دیگر خودمان نیستیم ، چنین حادثه‌ای طبیعت ما را درهم میشکند . هر چه میخواهید امشب پرسید . شاید فردا از این بابت شرمنده باشیم . وقتی او را دفن کردیم ، دیگر هرگز یادی از بنجی نخواهیم کرد . یکسال بعد بکلی زندگی گذشته‌ای او را از یاد خواهیم برد.»

الیزابت خودش را روی صندلی جلو کشید . آنچه اکنون می‌دید با آنچه پیش از رسیدن به خانه در مورد احترامی که قبیله باید باو می‌گذاشتند و محبتی که او باید نسبت با آنها روا میداشت ، در اندیشه‌اش تصویر میکرد ، کاملاً متفاوت بود . فضای اطاق فشار طاقتفرسایی بر او وارد میکرد .

الیزابت پرسید - «چرا کارد نخورد؟ شنیدم که جو آنیتو او را کشته است.»

تبسمی محبت آمیز بر لبان رامسا جاری شد. با مهربانی گفت - «خوب، بنجی هرزه و دزد بود، او بچیزهایی که سیدزدید چند آن احتیاجی نداشت. ناموس گرانبهای دختران را می ربود. این بار دست کرد که تابوت مرگ را بدزدد، و اکنون آن را بدست آورده است. الیزابت، چنین واقعه‌ای باید پیش می آمد. وقتی جو آنیتو بخانه آمد، دید که دزد کوچولو مشغول کار است. ما همه او را دوست داشتیم، اما میان محبت و تنفر فاصله کمی وجود دارد. خوب، حالا روشن شدید؟»

الیزابت خودش را در برابر رامسا تنها، مغلوب و بسیار ناتوان احساس کرد. او عاجزانه اظهار داشت - «از راه درازی آمده‌ام، و لقمه‌ای غذا نخورده‌ام حتی نتوانسته‌ام بصورتی آبی بنم. «همانطور که یک یک رنجهایی که متحمل شده بیاد می‌آورد، لبانش شروع به لرزیدن کرد.»

رامسا آرامش خود را بدست آورده بود و اکنون با نظر تازه عروس به او می‌نگریست. الیزابت با لحن گله آمیزی گفت - «ژوزف کجاست؟ اولین شب عروسی مان با چنین حادثه‌ای شروع شد و او کنارم نیست.»

رامسا از جا برخاست و دامنش را صاف کرد و گفت - «طمنکم، خیلی متأسفم. هیچ فکر نمی‌کردیم بیایید. برویم آشپزخانه شما نخستگی و گردونخاک سفر را از دست و صورتتان بشوئید، من هم چای

درست کنم و کمی هم نان و گوشت برایتان سرخ کنم.»
کتری چای توی آشپزخانه با صدای گرفته‌ای میجوکید. راما
چند تکه گوشت سرخ کرد، نان برید و یک فنجان چای کمرنگ و
داغ ریخت.

- «الیزابت، حالا بهتر است برگردیم باطاق. بهتر است شام
را توی اطاق که جای راحت تری است بخورید.»

الیزابت لقمه‌های بزرگ نان و گوشت را باولع میخورد، ولی
تنها چای داغ بود که او را آرامش بخشید و گله‌هاش را از یاد برد.
راما روی صندلی راحتی خود، بی حرکت نشسته بود و به الیزابت
که باولع تمام مشغول بود نگاه میکرد.

راما منتقدانه گفت - «شما زیبا هستید. فکر نمی‌کردم ژوزف
بتواند زن زیبایی مثل شما را انتخاب کند.»

الیزابت از شرم سرخ شد، پرسید - «مقصودتان چیست.» و پیش
از آنکه او جوابی بدهد با تبسمی ملیح گفت - «البته این را می‌داند.
خودش به من گفت.»

راما با آرامی خندید - «آنطور که فکرمی‌کردم او را نشناخته
بودم. فکرمی‌کردم روشی را که در انتخاب یک ماده گاو بکار می‌برد
در انتخاب همسر نیز بکاربرد. یک ماده گاو خوب که در فعالیت‌های ماده
گاو بودن، در شیردهی، آمیزش و باروری به کمال رسیده باشد...
همانطور هم یک همسر خوب که شباهت زیادی بآن ماده گاو داشته باشد.
شاید او پیش از آنچه من فکرمی‌کردم انسان است.»

در لحن صدای او تلخی خفیفی وجود داشت. با انگشتان سفید

و بلندش، گیسوان انبوهش را مرتب کرد و ادامه داد - «بهتر است يك چائی بخوریم . برای شما هم بریزم .»
الیزابت گفت - «البته که او انسان است. نمی دانم چرا میخواستید بگوئید که او انسان نیست . ژوزف فقط آدم خجول و کمروئی است، همین .»

اما تبسم دلسوزانه ای کرد و اظهار داشت - «نه ، او خجول نیست . حتی فکرمی کنم او از همه ی مردم روی زمین کمتر خجول باشد.» بعد به مهربانی گفت - «شما این مرد را نمی شناسید . راجع به او برای شما صحبت خواهم کرد . البته قصدم این نیست که شما را بترسانم، بلکه میخواهم وقتی پی بواقعیت او بردید بهراس نیفتید.»
الیزابت از خشم فروخته شد و فریاد کشید - «دارید چه می - گوئید؟ او با من ازدواج کرده است. شما سعی می کنید او را در نظرم آدم بیگانه ای جلوه دهید .» صدایش از بی اطمینانی به لکنت افتاد .
- «البته که او را می شناسم. آیا فکرمی کنید من با مردی که نمی شناسم ازدواج می کردم؟»

اما همانطور که لبخندی می زد - «الیزابت، نترس پیش از این چیزهایی از او دیده اید . فکرمی کنم در اونشانی اگر بی رحمی وجود نداشته باشد ، میتوانید بی آنکه بقربانی شدن فکر کنید او را پرسش کنید .»

صحنه های از مراسم عقد که در کلیسا برگزار شد و شوهرش را که در مسیح یافته بود، در ذهنش زنده شد. فریاد زد - «منظور شما را نمی فهمم . چرا می گوئید او را ستایش کنم ؟ من خسته ام ، تمام روز

را در راه بوده‌ام . خودتان که می‌دانید . کلمات معنی‌هایی دارند که تغییر می‌کند ، منظور شما از پرستش او چیست ؟ »

اما صندوق‌هایش را آنقدر پیش کشید تا توانست دستش را روی زانوی الیزابت بگذارد . او آرامی گفت - « اکنون موقعیت عجیبی است . همان اول بشما گفتم که امشب ، شبی است که پرده‌ها دریده شده است ، امشب بخاطر مرگ بنجی دری گشوده شده تا آنچه در اعماق مغز ، در سیاهی ذهن و اندیشه پنهان هستند باسانی بیرون بیایند . بشما خواهم گفت که چه اندیشیده‌ام و چه رازی را نگاهداشته‌ام . من مردهای خودمان را می‌شناسم . تو ما را بقدری خوب می‌شناسم که اندیشه‌هایش را به محض پدیدار شدن در می‌بایم . انگیزه‌های ناگهانی او را پیش از آنکه اعضای بدنش را بحرکت وا دارد می‌شناسم . و اما بنجی ، از شیرینی و سستی او بخوبی آگاهم . می‌دانم که چقدر از بنجی بودن رنج می‌برد ولی چاره‌ای نداشت . » از خاطره‌ی او تبسمی برآبانش دوید - « همه‌ی آنها را می‌شناسم بخوبی کف دستم ، اما ژوزف را آنچنان نمی‌شناسم ، پدرش را هم نمی‌شناختم .

الیزابت سرش را به آرامی به علامت دقت در حرفهای او تکان

میداد .

اما حرفش را دنبال کرد - « نمی‌دانم آیا مردانی هستند که دور از انسانیت زاده میشوند ، یا بعضی مردها بقدری انسانند که سبب میشوند دیگران غیر انسانی بنظر بیایند . شاید هم گهگاه نیمه خدائی روی زمین دیده میشود . ژوزف نیروئی دارد که تصور در هم شکستن اش محال است او آرامش و وفار کوهها را دارد ، عواطفش مثل تندرو حشی

خشن و تند و آنقدر دور از تعقل است که نمی‌توان آن را دید و فهمید .
وقتی از او دور هستید سعی کنید باو بیندیشید ، آنوقت منظور مرا
خواهید فهمید، او باندازه‌ای بزرگ خواهد شد که سراز کوهها بر-
خواهد کشید.» مکثی کرد و ادامه داد .

- «نجی مرده است، ولی نمی‌توان فکر کرد که ژوزف هم بمیرد.
او موجودی ابدی می‌نماید . پدرش مرد، ولی مردن نبود.» نویدانه
در جستجوی کلماتی بود که بتواند اندیشه‌اش را بیان دارد بعد از لحظه‌ای
ناراحت از اینکه نتوانسته آن کلمات را بیابد فریاد زد . - «بشما
میگویم این مرد انسان نیست، او همه‌ی انسانهاست . او دارای قدرت،
استواری و اندیشه‌ی سترگ و تقوی پایان تا پذیر همه‌ی انسانهاست ،
او همه‌ی شادبها ورنجهاست . او مجموعه‌ای از همه‌ی اینهاست. مخزنی
است که از روح هر انسانی پاره‌ای در خود دارد، و بالاتر از همه او مظهر
روح زمین است .»

چشمانش را پائین انداخت و ادامه داد . - «گفتم که دری
گشوده شده است .»

الیزابت بالحنی آرام و محکوم کننده گفت - «شما او را دوست

دارید ؟»

اما سرش را بلند کرد. چشمانش روی صورت الیزابت دور
زد و دوباره پائین افتاد . - «من او را دوست ندارم بلکه او را ستایش
میکنم و در این کار نیازی به پشیمانی نیست . شما هم او را بدون
پشیمانی ستایش خواهید کرد. حال دیگر او را شناختید و لازم نیست
دچاره‌ها را شویید.»

يك لحظه‌ی ديگر بروی دامنش خیره نگزیست ، به‌دسرش را
بتندی راست کرد و گفت - «اکنون ديگر آن در بسته شد، وپایان یافت
فقط آن را برای روزمبادا بخاطر داشته باشید وچون آن روز رسیده‌من
اینجا خواهم بود که شما را کمک کنم . حالا کمی چای تازه درست
میکنم ، شاید شما هم از موندتری برایم چیزهائی بگوئید . »

www.KetabFarsi.com

ژوزف وارد انبار شد، راهرو پشت آخورها را پیمود و بطرف فانوسی که از سیمی آویزان بود رفت. همانطور که از پشت اسبها میگذشت آنها از جویدن یکنواختشان دست می کشیدند، مردمان را برمیگرداندند و به اونگه میگردند. یکی دوتا از اسبهای پرشورتر سدهایشان را برای جلب توجه او به زمین کوبیدند.

توماس در آخور روبروی فانوس مشغول زین کردن اسبی بود. آنطرف اسب از بالای زین به ژوزف نگاه کرد و گفت - « فکر کردم بهتر است که این اسب را زین کنم، اسب آرامی است. يك تاخت تند حسابی گرمش میکند. نوبی تاریکی هم از دیگر اسبها قابل اطمینان تر است. »

ژوزف گوئی در اندیشه‌ی دیگری است گفت - « يك داستان سزهم کن. بگو پایش لیز خورد و روی کار افتاد. سعی کن بدون اینکه مأمور پایش بفهمد مسئله را فیهله دهی. اگر توانستیم فردا بنجی را دفن میکنیم. »

با تلخی تبسمی کرد .. «نخستین گور . خانه‌ها ، بچه‌ها و گورها ،
توماس اینها جزء وطن هستند . اینها چیزهائی هستند که انسان را استوار
و پایدار میدارند .»

توماس پرسید . «تو هم میخواهی همین امشب بروی ؟»

- «بله ، همین حالا حرکت می‌کنم .»

- «دنیال جو آنتون روی ؟ هرگز میان تپه‌ها او را نخواهی

یافت . او همه‌ی سوراخ - سنبه‌هائی که فقط مارها میتواند بداخل آن
بخزند می‌شناسد .»

ژوزف درحالی که اسبش را زین میکرد گفت - «جو آنتون روی

کاجستان منتظر من است .»

- «ژوزف ، با اینحال امشب نرو . بگذار تا هوا روشن شود .

يك تفنگ هم باخودت ببر .»

- «چرا تفنگ ببرم ؟»

- «چون نمی‌دانی او چه خواهد کرد و چه پیش می‌آید . این

سرخ پوستها آدمهای عجیبی هستند . معلوم نیست چه خواهد
بکند .»

ژوزف به او اطمینان بخشید و گفت - «نه ، فکر نمی‌کنم . من

به اون اطمینان دارم .» توماس همینطور که گره افسار را باز میکرد

- «بهرحال بهتر است تا فردا صبر کنی ، جو آنتون خواهد رفت .»

- «نه ، او الان منتظر من است .»

توماس اسب زین کرده را بیرون برد و ضمن اینکه سوار میشد

سوس را برگرداند و گفت - «باز هم فکر می‌کنم بهتر است يك تفنگ

ژوزف ، «هی» توماس و تاخت شدید اسب را و بدنبال آن صدای دوتوله گرك و يك تازی را که دنبال او دویدند، شنید . اسبش را بیرون آورد، برآمدگی زین را گرفت و پای چپش را توی رکاب کرد و بتندی سوار شد. وقتی از محوطه خانه ها که با روشنائی بی فروغ فانوس روشن گشته بود خارج شد، شب را سنگین تر یافت . شب ، تپه ها و انبوه سیاه درختان ، همه چون آغوشی گرم و لطیف و دوستانه بودند . لیکن روبرو، کاجها با سرهای نیزه دارشان سیتهی آسمان را شکافته بودند .

برگها و علفها زیر نسیم تازه ای صبحگاهی زمزمه میکردند . بالای سراو مرغابی های وحشی بال می زدند ، گـروهی از آنها بعد از ظهر بسوی جنوب حرکت کرده بودند جغدی باچشمان فراغ و نافذش او را بدرقه و دنبال میکرد . باد رابحهای کاجهای فراز تپه ها و عطر نافذ مینای وحشی را در پی داشت . ژوزف تقریباً کاری را که در پیش داشت فراموش کرد، چون تپه ها بازوان پرمهرشان را بسوی او گشوده بودند و کوهستان به اندازه ای آرام و دلنشین بود که او را از منظور و مقصد بی خبر می کرد . او در حالیکه سرایشی را می پیمود گرمای زمین را احساس میکرد . اسب سرش را راست کرد و از سوراخهای گشاد بینی اش دمید . بال و دمش را تکان داد و چرخ می زد، چندبار پاهایش را زمین کوبید و بعد مثل اسبهای مسابقه لگد پراند .

ژوزف لحظه ای به الیزابت اندیشید و متحیر شد که چرا از رسیدن به خانه تا حال اصلاً به فکر او نیفتاده بود . ولی اندیشید «پیش راما است

و راما از او مواظبت می کند . »

سراشیب طولانی به آخر رسیده بود و اینک سر بالائی ناهموار
و تندی آغاز میگشت. اسب از وحشیگری دست کشید و سرش را پائین
انداخته، آرام پیش میرفت. هر چه پیش میرفتند کاجها نوك تیز و بلندتر
میشدند و آسمان را بیشتر می شکافتند. کنار جاده زمزمه‌ی جویباری
باریک که بجانب دره می غلطید، شنیده میشد، و در جنگل کاج ناپدید
می گشت. هیکل سیاه جنگل کاج جلوی جاده دیواری بلند کشیده
بود.

ژوزف بطرف راست برگشت و کوشید بخاطر بیاورد که تا
جاده‌ای پهنی که به داخل جنگل میرفت چقدر مانده است. وقتی
خواست وارد جاده درون جنگل شود، اسب از رفتن سرباز زد و از
فشار همی‌ها فقط سر را برافراشت و سمها را بزمین کوبید، و شلاق
بود که حیوان را تلو تلو خوردان بطرف دره سرازیر کرد. ژوزف پیاده
شد و کوشید حیوان را در جاده پیش براند. لیکن اسب سمهایش را
بر زمین کوفت و از حرکت سر پیچید. ژوزف به اسب نزدیک شد و
عضلات متشنج گردنش را نوازش کرد. « بسیار خوب. ترا همینجا
بیرون جنگل می بندم. نمی دانم از چه چیزی می ترسی، ولی تو ماس هم
می ترسید، اونرا خیلی بهتر از من میشناسد. » افسار را بدو درختی دو-
گره زد و براه افتاد.

جاده‌ی میان کاجها، تاریک بود. آسمان از پشت شاخه‌های درهم
و پیچیده‌ی درختان دیده نمیشد. ژوزف همانطور که با گامهای شمرده
و دقیق پیش میرفت، دستهایش را بالای سرش نگهداشته بود تا بسا

شاخه‌های درختان تصادم نکند. صدائی جزه زمزمه‌ی جویبار کوچکی که در فاصله‌ای از جاده روان بود بگوش نمیرسید. شاخه‌های کاج زیر بادی که نمی‌توانست بدون جنگل نفوذ کند به نرمی تکان می‌خورد.

ژوزف محتاط‌تر قدم بر میداشت، پاهای او روی برگهای سوزنی کاج پیصدا فرود می‌آمد، تا اینکه بالاخره به محوطه‌ی باز و بی‌درخت جنگل رسید. آسمان در اینجا دیده میشد و کمی روشن‌تر از جنگل بود. برفراز محوطه باد جان گرفته بود بطوریکه نوك درختها با آرامی تکان می‌خورد. تخته سنگ آرام و استوار در میان محوطه خوردنمائی میکرد.

زمانی که ژوزف خواست به صخره نزدیک شود احساس خطر و تردید او را دربر گرفت، مثل پسر کوچکی بود که وارد کلیسایی خالی از مردم شده است، دور محراب گشت میزند، و از ترس اینکه مبادا پدر روحانی یکدفعه وارد شود، و یا مسیح خون‌آلود، روی صلیب بناله درآید، نگاهش را از محراب بر نمی‌دارد. ژوزف چرخه زد و باز بطرف صخره برگشت. خش - خش حرکت چیزی روی برگها به گوش میرسید. سراسر محوطه از وجود جنبه‌های سرشار شد. و از جنبشی پنهانی اشباع گردید. هراسی مبهم ژوزف را دربر گرفته بود اندیشید. «حالا می‌فهمم که اسب از چه می‌ترسید.»

بطرف سیاهی درختها برگشت، روی زمین نشست و پشتش را به تنه‌ی کاجی تکیه داد. همینکه نشست، روی زمین، حرکت چیزی سنگین را احساس کرد. آنوقت صدای ملایمی در کنار او طنین افکند. «آقا، آمدید، من اینجا هستم.»

ژوزف نیم‌خیز شد. «جو آیتو، مرا ترساندی.»

- «متأسفم، آقا. اینجا خیلی خاموش است. همیشه اینطور

است.»

آندو لحظه‌ای خاموش ماندند. ژوزف فقط سایه‌ی سیاهی از

او را در زمینه‌ی تاریک جنگل روبروی خود میدید گفت: «از من خواستی

که اینجا بیایم.»

- «بله، آقا. دوست من، دلم نمی‌خواست کسی جز شما این کار

را بکند.»

- «چه کند، جو آنیتو؟ چه می‌خواهی بکنم؟»

- «کاری است که باید بکنید. آقا، با خودتان چاقو دارید؟»

ژوزف حیرت زده گفت: «نه، من چاقو ندارم.»

«پس من چاقوی جیبی‌ام را میدهم، همان چاقویی است که

برای علامت گذاری گوساله‌ها از آن استفاده میکردم تیغه‌اش کوتاه

است وای کار خودش را میکند. الان نشانتان میدهم بکجا بزنید.»

- «جو آنیتو، چه می‌گوئی؟»

- «آقا، نوک چاقو را میان دنده‌ها فرو کنید درست وسط

قلبم.»

- «جو آنیتو، منظورت چیست؟»

- «دوست من، باید مرا بکشید.»

ژوزف باونزدیک شد و کوشید چهره‌اش را ببیند ولی نتوانست.

از او پرسید: «جو آنیتو، چرا باید ترا بکشم؟»

- «آقا، من برادر شما را کشتم. حالا باید انتقامش را

بگیرید.»

ژوزف گفت - «نه، اشتباهی رخ داده است.» با ناراحتی سکوت کرد، زیرا باد میان درختها خاموش بود و سکوت، مانند مهبلی غلیظ، محوطه را فرا گرفته بود بطوری که صدای ژوزف محوطه را از آهنگ ناخواسته‌ای پر کرد. گفتارش را بقدری آرام ادامه داد که بعضی از کلمات پچ پچ گنگی بیش نبود، لیکن هنوز محوطه میان جنگل از صدای او آشفته میشد.

- «اشتباهی رخ داده است. تو نمیدانستی که او برادر من است.»

- «آقا، باید چهره‌ی او را می‌دیدم.»

- «نه، حتی اگر او را می‌شناختی باز هم فرقی نمی‌کرد. این کار

تو، طبیعی بود. تو کاری را انجام دادی که طبیعت حکم میکرد. این طبیعی است، و حالا تمام شده است.»

با اینکه روشنائی کم‌رنگ پگاه بدرون محوطه می‌تابید ژوزف هنوز نمیتوانست چهره‌ی جوآنیو را به وضوح ببیند.

جوآنیو بریده بریده گفت - «آقا، من این چیزها را درک نمی‌کنم. اینها از چاقو کشنده تر است. يك لحظه دردی شبیه آتش احساس نخواهم کرد و بعد تمام خواهد شد. آنوقت من راحت خواهم بود، شما هم همینطور. در غیر اینصورت آن برای من زندانی خواهد شد که سراسر زندگیم در آن محبوس خواهد بود.»

اکنون درختها در روشنائی کم‌رنگ صبحگاهی، استوار بشاهدهای سیاه چهره می‌مانستند. ژوزف برای اینکه توانائی درک و فهم مسئله را بیابد به تخته سنگ خیره شد. تخته سنگ با خشونت و استواری هرچه تمامتر بر زمین تکیه داده بود. جویبار باریک، محوطه

را با درخششی نقره فام طی میکرد .

سرانجام برگشت و گفت - « این کیفر نیست . من قدرت هیچگونه انتقام گیری در خود نمی بینم . بهتر است تو باقتضای اصالت و فطرت رفتار کنی . من برای تو کیفری ندارم . »

جو آیتو بطرف تخته سنگ رفت ، مشت‌هایش را از آب پر کرد و نوشید . بتندی باز گشت . - « آقا ، این آب خوبی است . سرخپوستها از این آب همراه خود می‌برند ، تا وقتی بیمار میشوند از آن بخورند . آنها میگویند این آب از قاب زمین بیرون می‌آید . » دهانش را با آستین‌هایش خشک کرد .

حال دیگر ژوزف طرح صورت و حفره های کوچک چشمان او را میدید ، پرسید - « حالا میخواهی چکار کنی . »

- « آقا ، میخواهم همان کاری را که گفتید بکنم . »

ژوزف خشمالود فریاد کشید - « مرا که بستوه آوردی ، هر کار میخواهی بکنی ! »

- « ولی دوست من ، میخواستم که شما مرا بکشید . »

- « برمیگردی پیش من کار کنی ؟ »

جو آیتو سرش را پائین انداخت و با آرامی پاسخ داد - « نه آنوقت من بگورمردی که انتقامش گرفته نشده است نزدیک خواهم بود . تا هنگامیکه استخوانهایش از گوشه پاك نشده است نمیتوانم چنین کاری بکنم . آقا ، برای مدتی از اینجا دور خواهم شد ، و موقعیکه استخوانها از گوشه پاك شدند برمی گردم . گوشتهایش که خاک شدند ، خاطرهای اونیز محو خواهد گشت . »

ژوزف پرسید - «جو آنتو، کجا خواهی رفت ؟»

- «میدانم کجا بروم. ویلی را هم باخودم خواهم برد. تا هر جا که اسب بتواند برود، خواهیم رفت. اگر من با ویلی باشم و باو در روبروشدن باروهای سرزمینی متروک و مردانی که از سوراخها بیرون میآیند تا او را بدرند کمک کنم، آنوقت عذاب من آنقدرها هم ناگوار نخواهد بود.» ناگهان برگشت و میان کاجها ناپدید شد. صدایش از پشت درختها شنیده میشد - «آقا، اسب من اینجا است. وقتی استخوانهای بنجی از گوشت پاک شد خواهم آمد.» لحظه‌ای بعد ژوزف تنها صدای ضربه‌های سم اسب را که روی برگهای کاج فرود میآمد شنید.

آسمان روشن شده بود و بر فراز محوطه میان جنگل توده‌ای ابر کوچک و سفید که کناره‌هایش بر اثر تابش آفتاب صبحگاهی طلائی می‌نمود، نمایان بود، لیکن جنگل هنوز تاریک بود. تخته سنگ در اندیشه‌ای عمیق فرورفته بود. ژوزف بسوی تخته سنگ رفت، دستش را روی مخمل ضخیم خزه‌ها کشید و آرامی از آن دور شد. همچنانکه از سر اشیب پائین میرفت، خورشید از پشت سرار بالا می‌آمد. شب‌نمهای روی علفها می‌درخشیدند. با گذشت تابستان دامنهی تپه‌ها رفته رفته بی‌بار و فرسوده میگشت و خود را برای زمستان آماده میکرد.

ژوزف خرد را بسیار شادمان حس میکرد، زیرا در او این باور که سرشت او و سرشت زمین یکسان و یگانه بودند تحکیم می‌یافت. ناگهان اسبش را به تاخت و اداشت، چون بیاد آورد که توماس به نوستراسنیورا رفته بود و جز او کسی نبود تا برای برادرش تابوت

فراهم سازد .

وقتی ذوزف وارد اصطبل شد. زین ویراق و از روی اسب برداشت و آنرا به میخی روی ستون چوبی اصطبل آویزان کرد و مستاقانه برای دیدار الیزابت و تجدید قوا پخانه شتافت .

www.KetabFarsi.com

آنسال زمستان خیلی زود فرا رسید. غروبها، آسمان برفراز
 کوهستانهای مشرف بدریا، رنگی سرخ بخود میگرفت، گردبادهای
 کوچک ستونهایی از گرد و خاک و برگهای خشک را در محوطه‌های
 باز سرگردان پیش میراند، یاد شب هنگام سرپنجره میکوبید و با
 زوزه‌ی گرگهای اطراف مزرعه درهم می‌آمیخت. پرنده‌ها دسته‌دسته
 کوچ میکردند و در افق ناپدید میشدند. دسته‌ای مرغابی وحشی سراسر
 روز در آسمان بودند و هنگام غروب خسته فرود می‌آمدند تا در کنار
 های مرداب شب را بیآرامند.

در زمین و آسمان همه در تدارک زمستان شتابزده تقلا میکردند.
 سنجابها دیوانه وار در مزارع توشه‌ی زمستان را در لانه‌های زیرزمینی
 خود می‌انباشتند. اسبها و گاوها جلای خود را از دست داده بودند و
 پوستشان از موهای زمستانی خشونت و زبری می‌یافت. سنگها حفره-
 های کم عمق میکنند و در آنها می‌خزیدند تا از بادهای سرد در امان
 باشند. بلوطها برگهایشان را می‌ریختند و زمین را از برگهای زرد و

خشك مفروش میگردند. آسمان صحنه‌ی نبرد ابرها بود، گاهگاه باد یکی را فراری داده دیگری را حاکم میکرد، و گاه جدل به درازا میکشید و شدت آن چنان بالا میگرفت که غرشی مهیب از شاخ به شاخ شدن آنها در میگرفت.

در مزرعه و این نیز همه در تدارك زمستان بودند. علفها بسته بسته رویهم انبار شده بودند. کنده های خشك درختان برای هیزم زمستان خرد میشدند. محصولات پائیزی جمع آوری میشد. مردهای مزرعه با نظارت ژوزف هر يك مشغول کاری بودند، توماس انباری برای ابزار و وسایل ساخته بود و برتون به تعمیر بام خانه‌ها می پرداخت.

ژنی جنازه‌ی شوهرش بنجی را که در دامنه‌ی تپه‌ای در فاصله‌ی پانصد متری کلبه، مدفون گردید تشییع کرد. برتون برای گور صلیبی ساخت و توماس دورادور آن نرده‌ای چوبی کشید و دری با لوله‌های آهنی برایش تعبیه کرد.

تا مدتی ژنی هر روز با دسته گلی کنار گور بنجی میرفت، لیکن با گذشت زمانی کوتاه دیگر بنجی را خوب بخاطر نمی‌آورد، و برای اقوام خود که در پیتسفورد بسر می بردند دلتنگی میکرد، می‌اندیشید که حالا پدر و مادرش چگونه پیرو شکسته شده‌اند و هر چه بیشتر به آنها فکر میکرد خود را بیشتر مشتاق دیدار آنها مییافت. گذشته از اینها اکنون که همسرش بنجی نبود دهکده برایش دلتنگ کننده شده بود. به همین جهت تصمیم گرفت نزد اقوامش به پیتسفورد برود.

يك روز به همراهی ژوزف و با بدرقه افراد خانواده دهکده را ترك کرد، همه‌ی دارائی او با ساعت و زنجیر بنجی و عکسهای عروسی

در يك زنبيل سفری جای گرفته بود . در گینك سیتی ژوزف با ژنی در ایستگاه راه آهن منتظر قطار ایستادند . ژنی از يك طرف بخاطر جدائی و از طرف دیگر هراس سفر درازی که در پیش داشت بآرامی گریست و گفت - « شما برای دیدن ما خواهید آمد، نه ؟ »

ژوزف با دلداری گفت - « ببله، البته که می آئیم . يك وقت برای دیدن شما به زادگاهمان پتسفرود خواهیم آمد . »

آلیس، همسر جوآنی و آبتن بود و خیلی بیشتر از ژنی بخاطر شوهرش اندوهگین بود، لیکن اصلا نمی گریست . او جوآنی و او را بی اندازه دوست میداشت گاهی جلو خانه اش می نشست و برجاده خیره میشد گوئی منتظر آمدن همسرش است .

سرانجام الیزابت او را به خانه خود آورد و در آشپزخانه مشغول کار شد . از آن پس خودش حال تر می نمود و گاهگاه هنگام شستن ظرفها آواز می خواند .

اغلب بالیزابت اظهار میداشت - « او فراموش نکرده است . بالاخره یکروز برمی گردد و آنوقت همه چیز مثل گذشته خواهد شد . من نیز دوری او را فراموش نخواهم کرد . » و مفرورانسه میگفت - « پدر و مادرم از من میخواهند که بخانه برگردم و ای من بر نمی گردم و اینجا به انتظار او نخواهم ماند . او برمی گردد، شاید موقعی که او برگشت بچاهم راه افتاده باشد . » و با گفتن جمله آخر دستهایش را دورشکنش حلقه می زد .

الیزابت بار زندگی نوینی را بر دوش گرفته بود و می بایست برای روبروشدن با آن تغییر حالت دهد . درست دو هفته توی خانه ی

تازه‌اش می‌گشت دقیق همه چیز را از نظر می‌گذرانند، تا صورتی از وسایل و ظروفی را که باید در مونتري خریداری شود تهیه کند. کار منزل بزودی خاطره‌ی شبی را که با راما گذرانده بود از ذهنش زدود. فقط گاهی شیپها هراسناك از خواب می‌پرید، چون احساس می‌کرد که مجسمه‌ای از سنگ مرمر در تخت خواب کنار او خفته است، و برای اطمینان خاطر بازوی ژوزف را لمس می‌کرد و گزمی بازو او را ژوزف بود که دوباره او را آورده خیال بخواب می‌برد.

راما راست گفته بود. آن شب در ری گشوده شده بود که اینك بسته بود. او دیگر با چنین حالتی سخن نگفت.

راما معلم و بانوی باسلیقه‌ای بود، چون بخوبی می‌توانست بی-آنکه بکارهای الیزابت ایرادی گرفته باشد روش صحیح انجام دادن کارهای خانه را با او نشان دهد.

هنگامیکه مبلمانهای چوب گردویی، صندلی‌های راحتی، تخت خواب بزرگ چوب افرا و کمد بلند آئینه دار، و دیگر وسایل خریداری شده مرتب در جای خود قرار گرفتند، نگاه اندوهگین، چشمان الیزابت را ترك کرد و گره از ابروانش باز شد.

هر روز صبح بعد از انجام کارهای خانه، راما می‌آمد تا با هم صحبت کنند او هر روز تجربه‌ای را در اختیار الیزابت قرار می‌داد. در هر موردی تجربه‌ای داشت. درباره‌ی مسائل زناشویی سخنانی می‌گفت که او به علت نداشتن مادر آنها را نیاموخته بود. می‌گفت چه باید کرد تا پسر زائید یا چه باید کرد تا دختر زائید ...

البته این روشها اطمینان بخش نبود، و تا حدودی به حقیقت

می پیوست، و گاهی مفید واقع نمیشد. اما بکار بستن آنها برای انسان
زیبانی بیارنمیاورد. راما نمونه‌هایی از آنهایی که در این کار موفقیت یافته
بودند، می‌شمارد. آلیس هم به سخنان او گوش می‌داد و گاهی اظهار
میداشت. «نه، این درست نیست. در ولایت ماکار دیگری می‌کنیم.»
و میگفت که چگونه میشود جوجه‌ای که سرش را بریده‌اند نگذاشت
دست و پا بزنند.

آلیس میگفت. «اول يك صليب زوی زمین می‌کشید و هر نعلبکه
سر جوجه را بریدید، آن را به آرامی روی صليب بگذارید، دیگر دست
و پا نخواهد زد. چون صليب مقدس است.»

راما بعدها این طریقه را امتحان کرد و دید که درست است.
از آن پس کاتولیکها را پیش از پیش تحمل میکرد؛
روزها بخوابی میگذشت. هر روز سرشار از تازگی و تنوع بود.
گاهگاه الیزابت به پخت و پز راما خیره میگشت. راما خوراک را
می‌چشید، مزه - مزه میکرد، و با سخت‌گیری میگفت. «خوب شده؟
نه، کاملاً نه.» غذاهایی که راما می‌پخت نظیر نداشت.

روزهای چهارشنبه، راما با زنبیل بزرگی از خوراکی‌ها برای
بچه‌هایی که در طول هفته مؤدب بودند در کنار الیزابت و آلیس می‌-
نشست و برای بچه‌های مؤدب افسانه میگفت. در حالیکه بچه‌های بی
ادب در خانه می‌ماندند و کاری انجام نمی‌دادند، چون راما میدانست که
بیکاری برای بچه‌ها تنبیه ناگواری است.

آلیس افسانه‌های اعجاب انگیز و شیرینی تعریف میکرد پدر او
شبی در تاریکی بز آتشی دیده بود که از دره‌ی کارمل میگذشت.

آلیس دست کم پنجاه افسانه‌ی جن و پری میدانست، آنهم نه افسانه‌ی هائی که در سرزمین‌های دور اتفاق افتاده باشد، بلکه همگی در همان نوستراسنیورا رخ داده بود. میگفت که چگونه خانزاده‌ی والدز در شب هیدروح، مادر مادر بزرگشان را که سرفه میکرد ملاقات کرده بودند و چگونه سروان مورفی را سواران سرخپوست هنگامی که بسوی مکزیك میرفت و از دره میگذشت کشته بودند و سینه‌اش را شکافته بودند تا نشان دهند که او قلب نداشته است.

آلیس معتقد بود که سرخپوستها قلب او را در آورده و خورده بودند. اینها همه حقیقت داشته و اتفاق افتاده بودند. وقتی آلیس از اینگونه چیزها میگفت چشمانش قراخ و ترسناک میگشت. شب هنگام کافی بود به بچه‌ها بگویند «او قلب نداشته» یا «خانم پیر سرفه میکرد» تا آنها را از ترس جیغ بکشند.

الیزابت بعضی از افسانه‌های را که مادرش در کودکیش گفته بود، تعریف میکرد. افسانه‌های از پریان اسکاتلندی و شاهزاده‌های جورواجور. اینها داستانهای خوبی بودند، لیکن تأثیر داستانهای راما و آلیس را نداشتند، چون همه در روزگاران بسیار قدیم و در سرزمین‌های غیر واقعی بوقوع پیوسته بودند.

انسان میتواند پائین جاده برود و جایی را که سروان مورفی هر سه ماه یکبار از آنجا رد میشد ببیند. آلیس قول میداد که میتواند انسان را بدرهی عمیقی برد که هر شب فانوسهایی با تکانهای شدید، خودبخود در آن پیش میرفتند و هیچکس آنها را حمل نمیکرد.

روزگار خوشی بود و الیزابت بسیار شادمان بود. ژوزف زیاد

حرف نمیزد ، لیکن هرگز نمیشد که الیزابت از کنار او بگذرد و او دستش را برای نوازش او دراز نکند . الیزابت هرگز در چهره‌ی او نمی‌نگریست چرا که تاب و توان لبخند آرام و موقر او را که گرم و شادمانش می‌ساخت ، نداشت .

خانه‌ی بنجی اکنون خالی بود ، دوتن از گل‌سواران ، کزیک‌ی از اصطبل به آن نقل مکان کردند . توماس توله گرگ‌ی را که از تپه‌ها گرفته بود ، میکوشید تربیتش کند اما در این کار کمتر موفق بود ، او میگفت - «بیشتر به آدم شباهت دارد تا به حیوان ، دلش نمی‌خواهد رام شود و چیزی بیاموزد.» با اینکه هر وقت به حیوان نزدیک میشد آن صدمه میدید ، لیکن از دانستن آن خوشحال بود .

اوائل نوامبر، فصل باران بود . هر روز صبح ژوزف با آسمان
 مینگریست، توده‌های ابرها آن انبوه‌تر میشدند. شامگاهان، خورشید
 هنگام غروب آسمان را سرخی می‌پاشید . او به نعمتی امید بخشی
 می‌اندیشید :

« آسمان سرخ بامداد ،

ملوانان را بیدار می‌سازد .

آسمان سرخ غروب،

وقت شادمانی آنهاست . »

وترانه صورتی دیگر میگرفت :

« آسمان سرخ بامداد ،

باران پیش از سپیده دم .

آسمان سرخ غروب،

روزهای خوش در پیش است . »

هنگامیکه آسمان غرضی میکرد با آنرا ابرهای سیاه می‌پوشاند،

ژوزف شادمان میگشت. کنار درخت بلوط پیرمیرفت و برای اوزمزمه
میکرد. همین روزها باران خواهد آمد و گردوغبار را از شاخ و برگها
خواهد شست. «

يك روز جوجهی شاهینی شکار کرد و آنرا از سر از شاخه‌ی
بالائی درخت بلوط آویخت. او اعتقاد داشت که اینکار از خشکسالی
جلوگیری می‌کند.

توماس به او میخندید. «تو با اینکار نمی‌توانی باران را زودتر
بیآوری. ژوزف، کاریه‌ده‌ای است. اگر زیاد نگرانی بخرج دهی
جلوی باران را خواهی گرفت.» و اضافه کرد. «بهتر است يك گاو
قربانی کنیم.»

ژوزف گفت. «بسیار خوب، من قلابی بدرخت بلوط جلوی
خانه‌ام خواهم بست و گاو را از آن خوراهیم آویخت. اما میتواند
هدای لذیذی از آن درست کند، نه؟»
الیزابت موقعی که گاو آخرین تلاشها را برای فرار از مرگ
میکرد، نتوانست تماشا کند و به خانه برگشت، لیکن راما کنار آن
ایستاد و خونی را که از گلوی گاو بیرون می‌جهید تماشا میکرد.
قسمت اعظم گوشت را نمک زدند و بوسیله دود خشک کردند و مقداری
نیز توسط راما خوراک لذیذی شد و همه در کنار هم آن را صرف
کردند.

به قول توماس قربانی کار خودش را کرد، بساد و حشیانه در
صبحگاهی از جانب اقیانوس و جنوب غربی وزیدن گرفت، ابرها روی
هم می‌خلطیدند، گسترده میشدند و پائین می‌آمدند تا قلای کوهها را پنهان

کردند، آنگاه آسمان غرشی کرد و قطره‌های درشت باران فروریخت.
بچه‌ها در اطاق راماً جمع شدند و از پنجره باران را تماشا
میکردند. برتون مشغول شکر گزاری بود و با اینکه همسرش بیمار بود
او را هم به شکر گزاری واداشت. توماس به اصطبل رفت، لب یکی
از آخورها نشست و به ضربه‌های باران که بر بام اصطبل نواخته میشد
گوش فرا داد. بسته‌های بونجه هنوز حرارت آفتاب دامنه‌های کوه
را در خود داشت. اسبها بیتابانه سه‌پایشان را بر زمین می‌کوبیدند و
میکوشیدند هوای نمناک و بارانی را با بینی‌های سوراخ گشادشان
استشمام کنند.

هنگامیکه باران آغاز شد. ژوزف زبردخت بلوط ایستاده بود.
خون گاو قربانی که پوست درخت را آغشته کرده بود سیاه و درختان
می‌نمود. نخستین قطره‌ها را دید که فرو افتاد.

اوبه زمین خیره شده بود خاک خشک و سفید زمین از قطره‌های
باران خال - خال میشد و لحظه به لحظه سیاهی، سفیدی خاک را دربر
می‌گرفت. باران رفته رفته شدیدتر میشد و باد تندی مسیر آن را منحرف
میکرد رابحی تندخاک نمناک هوا را دربر گرفت. اولین توفان و باران
زمستانی آغاز شده بود. باران هوا را می‌شکافت، و بر گهای مست را
از درختان فرو می‌افکند. زمین تیره رنگ شد و جویبارهای کوچک در
سراسر محوطه روان گشت.

ژوزف سرش را بالا گرفته بود. دانه‌های باران بر گونه‌ها و
پیشانی‌اش نواخته میشد، از میان ریشش جاری می‌گشت و در انتهای
چانه‌اش از بقیه‌ی بازپیراهنش روی سینه‌اش میریخت. لباسهایش رفته -

رفته سنگین می گشت و از بدنش آویخته شد . مدت درازی زیر باران ایستاد تا مطمئن گردد که باران رگباری کوتاه و سست نیست .

الیزابت از زیر ایوان خانه او را صدا زد - «ژوزف سرما خواهی خورد بیا تو .»

ژوزف گفت - «نه، در این باران سرما نیست . این باران تند رستی و سلامت است .»

- «ژوزف بیا تو، آتش روشن کرده ام . بیا تو و لباسهایت را عوض کن .»

وقتی اطمینان حاصل کرد که باران به این زودیها بند نخواهد آمد، بخانه برگشت و گفت - «سال خوبی در پیش است . نهرها پیش از جشن شکرگزاری (معمولا در آخر نوامبر بعد از آخرین وقت برداشت محصول جشنی برای شکرگزاری از عنایات خداوند گرفته میشود) جاری خواهند گشت .»

الیزابت روی صندلی راحتی نشسته بود . ظرف غذا روی بخاری بنر می میجوشید . وقتی ژوزف داخل اطاق شد الیزابت تبسمی کرد، در هوا نیز چنین احساس شادمانه ای وجود داشت .

- «اوه ، اطاق را نخیس کردی .»

ژوزف گفت - «میدانم .» چنان عشقی به زمین و الیزابت در خود احساس میکرد که اطاق را با گامهای بلند به طرف الیزابت طی کرد، دستان نخیسش را آرام روی گیسوان او گذاشت . خشم شد و گونه ای او را بوسید .

الیزابت گفت - «ژوزف ، تری دنیا چیز ناراحت کننده تر

از دیش فمناك نیست . هزیزم لباسهای خشکت را روی تختخواب گذاشته‌ام . «

شامگاه را درصندلی راحتی کنار پنجره گذراند . الیزابت دزدانه بچهره‌ی او نظرمی انداخت و میدید که هر گاه ریزش باران هستی میگرفت چهره او از اضطراب درهم میرفت و چون تندتر از پیش میبارید تبسم لطیفی بلبهایش رنگ اطمینان میداد .

خیلی از شب گذشته بود که توماس به خانه آنها آمد، پیش از ورود پاهایش را بکف ایوان سائید . ژوزف پرسید . «خوب، باران باندازه‌ی کافی بارید . «

«بله، حتی بیشتر از آن. اصطبل را آب گرفته است باید فردا آن را به‌خشکانیم . «

«توماس، آب باران با خودش کود خوبی دارد. آنرا بکرت سبزی میاندازیم . «

باران یک هفته ادامه یافت . گاهی آرام میگرفت و ابر بصورت مهی درمی آمد. قطره‌های باران علفهای خشک و پوسیده را خم میکرد و چند روز دیگر برگهای کوچک و تازه از جوانه‌ها سر درآوردند . رودخانه خروشان جاری گشت و از کرانه‌هایش طغیان کرد ، در مسیر خود شاخه‌های پید را با خود میبرد و دربرخورد به قلوه سنگها برآمده از آب شکافته میشد . دره‌ها و شیارهای کوچک میان تپه‌ها هر یک سیلاب تازه‌ای بجانب رود گسیل میداشتند . آبراهه‌ها عمیق‌تر میشد و در همه‌ی جویبارها گسترش می‌یافت .

بچه‌ها ، نوبی خانه‌ها و اصطبل بازی می‌کردند و راما از سر -
گرمیهای عجیبی که آنها برای خودشان می‌تراشیدند بستره آمده بود .
زنها رفته رفته از لباسهای نخپسی که در آشپزخانه‌ها می‌آویختند زبان
به شکایت می‌گشودند .

ژوزف لباس مشمی بتن می‌کرد و روزهایش را بقدم زدن در
مزرعه می‌گذراند . گاه سوراخی در زمین میکند که ببیند آب تا کجا
نفوذ کرده است و گاه در کنار رود می‌گشت و بوته‌ها و کنده‌ها
و شاخه‌هایی را که همراه آب خروشان ، بالا و پائین میرفت تماشا
می‌کرد .

سرانجام صبحگاه يك روز ، آسمان صاف شد و خورشید
بگرمی تابیدن گرفت . هوا شسته ، معطر و تمیز بود ، برگهای درختان
بلوط همیشه بهار با جلای تازه‌ای می‌درخشید . علفها سر برمی‌آوردند
و تپه‌های دوردست از علفهای نورسته رنگ سبز روشنی بخود گرفته
بودند ، و در چند قدمی جوانه‌های باریک و سبز آنها از خاک تک
میزد .

بچه‌ها مانند جانوران از نفس گریخته بیرون می‌جستند و با شور
و شوق فراوان بازی می‌پرداختند . ژوزف با گاو آهن کورت سبزی را
بر گرداند . توماس آنها را شنکش زد و بر تون روی آن خلطک انداخت .
جنبش عمومی در گرفته بود و هر مرد با اشتیاق پنجه‌اش را در خاک
فرو می‌برد . حتی بچه‌ها برای تریچه و هویج خاک را زیر و رو
می‌کردند .

روز سپاسگزاری با جشنی باشکوه برگزار شد . و خیلی پیش از کریسمس علفها تا مچ پا بالا آمده بودند. یکروز بعد از ظهر فروشنده دوره گرد پیری به مزرعه و این آمد. او در کوله بارش کالاهای خوبی داشت . سوزن ، سنجاق ، نخ ، تصویرهای مقدس ، یک جعبه سقر ، چندساز دهنی و بسته‌ای زرورق سبز در کوله بارش دیده میشد . او پیرمرد خمیده‌ای بود که فقط اشیاء ظریف و کوچک با خود داشت . بساطش را در ایوان جلوی خانه‌ی الیزابت گشود و با تبسم پوزش طلبانه‌ای کنار آن ایستاد. گهگاه سنجاقها و کاغذهای زرورق را زیر و میگردتا آنها بیشتر جلوه کنند و با انگشت سیابه‌اش را بنرمی در سقزها فرو میبرد تا توجه خانها را جلب کند .

ژوزف از انبار دید که زنها و بچه‌ها جلوی خانه‌اش جمع شده‌اند به آرامی و با کنجکاوی پیش آمد . پیرمرد مکزیکی کلاهش را از سر برداشت و گفت - «سلام ، سینیور واین .»

ژوزف گفت - «سلام .»

پیرمرد با دستپاچگی پوزخندی زد - «آقا، مرا بجا نمی‌آورید؟»

ژوزف در چهره‌ی پرچین و چورک پیرمرد دقیق شد - « گمان

نمی‌کنم .»

پیرمرد گفت - «یک روز شما به نوستر اسنیورا میرفتید . فکر

کردم بشکار میروید و از شما خواستم وقتی شکار کردید در فکر من هم

باشید .»

ژوزف بتندی گفت - « بله ، حالا یادم آمد ، شما بابا جوآن

هستید .»

پیر مرد ترش را پائین انداخت و گفت - « آنوقت، آقا باهم

درباره فیستا حرف زدیم . آقا، آن فیستائی که میگفتید گرفتید ؟ »

چشمان ژوزف از شادی شکفت - « نه ، نگرفته‌ام، ولی خواهم

گرفت . باباجو آن ، چه روزی برای فیستا گرفتن خوب است . »

پیر مرد خوشحال از احترامی که به او گذاشته میشد قدر را راست

کرد و گفت - « خوب ، آقا تسوی این دره هر موقع که جشن بگیرد

خوب است . اما بعضی روزها بهتر است . یا روز شکرگزاری که

گذشت یا کریسمس . »

ژوزف گفت - « نه ، خیلی زود است . فرصت نخواهد شد . »

- « پس بسا شد نوروز ، آقا . بهترین موقع است ، چون

همه خوشحال هستند و مردم اینطرف و آنطرف میروند که فیستا

ببینند . »

ژوزف بتندی گفت - « روز خوبی است ! روز عید فیستا

خواهیم گرفت . »

- « آقا، داماد من گیتار میزند . »

- « اوهم بیاید . بابا جو آن، چه کسانی را دعوت بکنم ؟ »

پیر مرد حیرت‌سزده گفت - « دعوت بکنید ؟ آقا لازم نیست

دعوت بکنید . وقتی من به نوستراسنیورا برگشتم مردم را خبر می‌کنم

که شما روز عید فیستا خواهید گرفت همه خواهند آمد . شاید کشیش

هم محرابش را پشت اسب بگذارد و بیاید و دهائی بخوانیم . خیلی

خوب خواهد شد. «

ژوزف خندید و گفت - « آنوقت دیگر علفها خیلی بلند

شده‌اند. «

www.KetabFarsi.com

يك روز پس از کریسمس، مارنا، دختر ارشد راما، پیش بینی کرد که روز فیستا باران خواهد بارید. از آنجا که او از همه بیچه ها بزرگتر بود و بزرگتری و متانتش را در برابر بیچه های دیگر مانند شلاق بکار میبرد، گفته اش را باور کردند و خیلی از این موضوع ناراحت شدند.

گیاهان انبوه و پر پشت شده بودند. در مزرعه چندین نوع قارچ خوراکی و سمی به تعداد زیاد دیده میشد. بیچه ها زنبیل های حصیری را پر از قارچ کرده بخانه می آوردند، راما آنها را در ماهیتابه ای بزرگ که دارای قاشق نقره ای برای امتحان قارچهای سمی بود سرخ میکرد. میگفت اگر یک قارچ سمی میان قارچها وجود داشته باشد قاشق سیاه میشود.

دوروز پیش از نوروز، بابا جوآن به مزرعه آمد. دامادش که جوان مکزیکی بی دست و پائی بود و مانوئل صدایش میکرد، درست پشت سر او حرکت میکرد. هر دو لبخند زنان جلوی ایوان خانه ای

ژوزف ایستادند و کلاه‌هایشان را روی سینه گرفته و سر‌هایشان را پائین انداختند .

مانوئل همانطور که يك توله سگ از سگ بزرگ تقلید میکند، کارهای بابا جو آن را موبمو تقلید میکرد .

بابا جو آن گفت - «سلام ، سینیور واین . اینهم دامادم مانوئل ، همانکه گفتم گیتار می‌زند .»

مانوئل درتائید گفته او گیتار زوار دررفته‌اش را از پشت بجلو کشید و درحالیکه پوزخندی بر لب داشت آن را نشان داد .

بابا جو آن حرفش را دنبال کرد - «راجع به فیستا همه را خبر کردم . مردم همگی می‌آیند . سینیور واین ، چهار گیتار زن دیگر و پدر آنجلو هم می‌آیند.» آنگاه پیروزمندانه گفت - «پدر آنجلو همینجا عشاء ربانی را بجا خواهد آورد .» و مغرورانه ادامه داد - «ومن ، هم محراب را میسازم ، خود پدر آنجلو اینطور گفت .»

چشمان برتون از جمله‌های آخر بابا جو آن رنگ خشونت گرفت . - «ژوزف پس دیگر جشن نخواهی گرفت، نه ؟ توی مزرعه واین وبا مذهبی که همیشه داشته‌ایم جشن نخواهی گرفت .»

ژوزف با تبسم گفت - «برتون، آنها همسایگان ما هستند، ومن نمیخواهم جلوی مراسم دینیشان را بگیریم .»

برتون خشمالود فریاد زد - «پس من اینجا نخواهم ماند تا این چیزها را ببینم . من يك پروتستان هستم و هرگز از پاپ اطاعت نخواهم کرد .»

توماس نیشخندی زد - «پس برتون، تو درخانه بمان . من و

ژوزف زیاد تعصب نداریم و می‌مانیم تماشا کنیم . »

کارهای زیادی در پیش داشتند. توماس با کالسکه به نوستر اسنیورا

رفت تا احتیاجات جشن را فراهم سازد. گاوچرانها سه گاو جوان

کشتند و گوشت آنها را از درخت آویختند. مانوئل زیر درخت

نشسته بود تا حشرات را از روی گوشتها براند. بابا جوآن محرابی

از چوب زیر درخت بلوط ساخت. ژوزف محوطه‌ی وسیعی را برای

جشن هموار و از سنگ و کلوخ پاک نمود. بابا جوآن همه جا سر میزد

و به زنهایشان میداد که چگونه روده‌ها را از یک نوع خوراک مکزیکی

پر کنند. می‌بایست از گوجه ترشی، فلفل سبز و فلفل سرخ و مقداری

از گل و گیاهان خشکی که خود همراه آورده بود بکار برند. در کندن

اجاقهای هیزمی به آنها کمک میکرد و ترکه‌های خشک بلوط را برای

شعله‌ور ساختن هیزمهای کنار اجاقها جمع کرد .

مانوئل با بی‌حوصله‌گی از کاری که به او محول شده بود زیر

درخت بلوط که گوشتها از آنها آویخته بودند نشسته بود و سیمهای

گیتار را میکشید و گاهگاه آهنگ تندی می‌نواخت .

بچه‌ها آرام همه چیز را تماشا میکردند و مودب و موقر بودند،

چون راما به آنها فهمانده بود که بچه‌های بی‌ادب باید در خانه بماند و

جشن را از پشت پنجره تماشا کنند . این تنبیه چنان سخت می‌نمود که

بچه‌ها را واداشته بود هیزم جمع کنند و پای اجاقها بریزند و به مانوئل

در مراقبت از گوشتها کمک کنند .

گیتار زنها شب سال نو در ساعت نه وارد شدند . آنها چهار

مرد، باریک اندام و بلند بالا، سیاه‌چرده، با موهای سیاه و خشن و دستهای

خوش قواره بودند. آنها قادر بودند چهل مایل اسب برانند، يك شبانه روز بی وقفه گیتار بزنند، و بعد چهل مایل دیگر بسوی خانه هایشان باز گردند. لیکن نمی توانستند پانزده دقیقه پشت گاو آهن کار کنند و دوام بیاورند.

مائریل با آمدن آنها جان گرفت. بآنها کمک کرد تا خرجین - های پرزرق و برقشان را در جای امنی گذاشتند، و پتوها را روی زمین گستردند تا برای فردا استراحتی کرده باشند. لیکن مدت درازی نخوابیدند. ساعت سه بعد از نیمه شب بابا جو آن اجاقها را روشن کرد، گیتار زنها خرجین بدست بیرون آمدند. چهارمکو دور میدان جشن درست کردند و چیزهای قشنگی از خرجین ها در آوردند: دستمال های سرخ و آبی، وسایل تزئینی کاغذی و روبانهای رنگارنگ در نور لرزانی که از شعله های اجاقها میتافت بکار پرداختند و هنوز آفتاب نزده بود که تماشا گاهی برپا کرده بودند.

سحر گاه پدر آنجلو سوار بر اسب وارد شد. يك فاطر که کوهی از بار بر پشت داشت و دو پسرک خواب آلود که هر دو سوار الاغ کرچکی بودند دنبال او در حرکت بودند. پدر آنجلو بیدرنگ دست بکار شد و لوازم کارش را روی محرابی که بابا جو آن ساخته بود گسترد، شمعا را نصب کرد، دو پسر بچه را برای کارهایی به اینطرف و آنطرف می فرستاد، لباسهای مخصوص کشیشی را توی پستو قرار داد و سرانجام مجسمه هایش را در آورد. چیزهای قشنگی بود: يك صلیب و حضرت مریم و کودکش. پدر آنجلو خودش آنها را تراشیده و رنگ آمیزی کرده بود و خصوصیات آنها را خود ابداع کرده بود. مجسمه از وسط

دارای شکافی بود که بوسیله‌ی لولا روی هم تما می‌شد و شکاف قدری
ماهرانه درست شده بود که وقتی مجسمه را برپا میداشت اصلاً پچشم
نمی‌خورد. سر آنها با پیچ محکم می‌شد و کودک به کمک سنجاقی که از
روزنه‌ای می‌گذشت میان بازوان مادر قرار می‌گرفت .

پدر آنجلو مجسمه‌هایش را دوست میداشت و آنها در میان
مردم شهرت فراوانی داشتند. با اینکه بلندی آنها به یک متر میرسید ،
وقتی روی هم تما می‌شدند، توی خرجین جا می‌گرفتند . گذشته از اینکه
خود بخود جلب توجه می‌کردند، مقدس بودند و مورد تصویب اسقف
بزرگ هم فرار گرفته بودند. بابا جوآن برای هر یک از آنها پایه‌ی
جداگانه‌ای ساخته بود و خود نیز برای محراب شمع بلندی آورده
بود .

آفتاب هنوز درست بالا نیامده بود که مهمانان دسته دسته از راه
رسیدند . بعضی از خانواده‌ها که ثروتمندتر بودند در کالسکه‌های
بزرگ که طاق آن به منگوله آراسته شده بود نشسته بودند، و دیگران
با گاری، کالسکه‌های کوچک، ارابه و اسب تنها می‌آمدند. کارگران بی-
چیز مزارع کوهستان کینگ که در آنجا جانقر ساکار می‌کنند با سورتمه .
هائی که نیمی از گاه و نیمی را از کودکان خود انباشته بردند آمده
بودند. بچه‌ها گروه گروه از راه رسیدند، مدتی در گوشه و کنار ایستادند
و بیکدیگر خبره خبره نگریستند .

سرخ پوستها آرام و موثر پیش می‌آمدند، با چهره‌های بی‌روح
و خشک کنار ایستاده ، بی آنکه در کاری شرکت جویند همه چیز را
تماشا می‌کردند .

پدر آنجلو هر جا که بکلیسا مربوط می شد مردی جدی و عبوس بود. لیکن بیرون از کلیسا، یا در امور غیر رسمی کلیسا مردی مهربان و بذله گو میشد. ساعت هشت، باشکوه فراوان شمع ها را افروخت، دو پسر بچه که لباس سفید بلندی پوشیده بودند در طرفین محراب ایستادند و مراسم عشاء ربانی آغاز شد، صدای بم او با لطافت خاصی طنین افکند.

بر تون بخاطر عهدهی که کرده بود، در خانه ماند و با همسرش به خواندن دعا پرداخت. لیکن هر چه صدایش را بلندتر میکرد باز صدای پدر آنجلو را که گوشخراش می نمود، می شنید.

همیشه عشاء ربانی پایان یافت، مردم گرد آمدند تا پدر آنجلو را که مجسمه‌ی مریم و مسیح را جمع میکرد تماشا کنند پدر آنجلو با مهارت تمام این کار را انجام میداد، و پیش از آنکه هر يك از آنها را پائین بیاورد و بیج و مهره را باز کند، در مقابل آن با احترام زانو میزد. اجاقها از پاره های آتش سرخ بود و لبه‌ی آنها زیر حرارت تند گداخته شده بود. تکه‌های بزرگ گوشت روی آتش سرخ میشد، عصاره‌ی آن فرو می چکید و از پاره‌های آتش شعله‌ی سفید رنگی بر می خاست. سه مرد دیگر پراز لوبیا را می آوردند. زنها نانهای ترش را آوردند و قرصهای طلائی رنگ آنها را روی میز چیدند. سرخ پوسنها که آرام ایستاده و تماشا میکردند نزدیک تر شدند، بچه‌ها که مشغول بازی بودند بوی گوشت سرخ شده در هوا آنها را بیاد گرسنگی انداخت و دیوانه وار هجوم آوردند.

ژوزف در آغاز جشن دست به تشریفات که با باجو آن گوشزد

کرده بود زد. يك رسم قدیمی و بومی که میزبان باید انجام میداد .
پدر آنجلو سرش را به علامت تصدیق جنباند و بشیوهی ظریفی
که آن رسم بومی انجام شده بود تبسمی کرد. ژوزف در آخر مراسم
به درخت بلوط پیرونزدیک شد، و لحظه‌ای بسا آن زمزمه کرد. ناگاه
شنید که کشیش کنار او با صدای گرفته‌ای گفت - «فرزندم، این کار شایسته -
ای نیست که میکنی .»

ژوزف بطرف او چرخید . - «مقصودتان چیست؟ پدر.»
لیکن پدر آنجلو تبسمی خردمندانانه و آمیخته به اندوه باو کرد
و آرام گفت - «فرزندم، در رفتار خود نسبت درختها دقت کن. عیسی از
الهی جنگل، نجات دهندهی بهتری است. و آبخندش رنگ محبت
گرفت، چون علاوه بر اینکه مردی با صواد بود، کوشش میکرد در رفتارش
هم عاقلانه باشد .»

ژوزف با خشونت بر گشت که دور شود ، لیکن مرددانه روبه او
کرد و گفت - «پدر، آیا شما همه چیز را درک می کنید؟»
پدر آنجلو گفت - «نه، فرزندم . من خیلی کم میدانم ، اما کلیسا
همه چیز را می فهمد و موضوعات بفرنج در کلیسا ساده میشوند ، و من
این عمل شما را درک می کنم .» باها آنجلو سخنش را ملایم تردنیال
کرد . - «همانطور که عقاید و رسوم کهن نزد ملتی که بتازگی مغلوب
پیگانگان شده باشد زمانی دراز حفظ میشود و گاهی آنها را پنهانی و
زمانی با تغییر مختصری در همه‌ی شئون زندگی باوجود قوانین و آداب
و رسوم جدید بجای می‌آورند ، اکنون هم بعضی از رسوم کهن حتی
در قلمرو قوانین الهی مسیح پایداری نشان میدهد.»

ژوزف گفت - «متشکرم پدر، فکرمی کنم حالا دیگر غذا حاضر شده باشد.»

تکه های بزرگ گوشت روی اجاقهای شعله ور یکنواخت سرخ میشدند و در حالی که روغن آنها سر از بر میشد روی میزها فرار میگرفت. هر کس خود را روی گوشت می انداخت و تکه ای از آنرا می درید. سرخپوستها پای اجاقها می رفتند و بی آنکه تشکر کنند گوشت و نانی را که بآنها داده میشد میگرفتند و گوشه ای میرفتند.

خورشید در اوج خود گهگاه پشت توده های ابر میرفت و لحظه ای جلوی تابش آن گرفته میشد، بدنبال نسیم چند لحظه ای پیش باد تندی با صدای گرفته از مغرب برخاست. توده های سیاه ابراز جانب دریا پیش میآمد. ژوزف به تپه های غربی مینگریست و همچنانکه ستون ابر بر فراز کوهها گسترش مییافت و بسوی خورشید اوج میگرفت اندیشید - «اینها باران به همراه دارند.»

توماس زیاد در جمع میهمانان نماند و به اصطبل رفت، زیرا همچنانکه اسب از تنذر بیمناک میشود، از اجتماع مردم و احساسات متفاوت آنان میهراسید و از آن دوری می جست. او برای آرامش خود گردن اسبی را نوازش میکرد که زمزمه ای نزدیک خود شنید، بطرف آن رفت و بر تون را دید که در یکی از آخورها زانورده و باناله وزاری دها میخواند. تبسمی کرد و پرسید «چه شده، بر تون؟ از جشن خورشید نمی آید؟»

برتون خشمالود فریاد زد - «این ستایش شیطان است! آنها در زمین خودمان، با آن کشیش شیطان پرست و آن هروسکهایش. من

باید از اینجا رفته بودم . «

توماس خنده‌ای کرد، برگشت و لب‌آخوردنشست اسبی را نوازش می‌کرد و بدعای برتون گوش فرا میداد .

ژوزف توده‌های سیاه و در حرکت ابر را تماشا میکرد. ابرهای سیاه هر آن آسمان را می‌بلعید و ناگهان خورشید را در گام خود گرفت. توده‌های ابر به اندازه‌ای ضخیم و فشرده شد که هوا تاریک گشت . لحظه‌ای بعد آذرخشی از ابر ساقط شد و تندری مهیب فرس کنان بر فراز کوهها دوید و باز آذرخشی لرزید و تندری فروغلطید.

میهمانان با چشمان وحشت زده به آسمان نگریستند . مانند کودکانی که از صدای زلزله از خواب پریده باشند. پیش از آنکه بخود بیایند ، لحظه‌ای مات و مبهوت و شگفت زده به آسمان خیره شدند . آنگاه بجانب اسبهای بسته دویدند، شروع به بستن کالسکه‌ها کردند، تسمه‌ها و مال بندها را محکم کشیدند و سراسبها را برگرداندند.

در اصطبل برتون از جابر خاست و پبروز مندا نه فریاد کشید . « این خشم خداست ! »

برتون با تمسخر گفت . « برتون ، این تنها رعد و برق است و نوید باران . »

اکنون شراره‌های آتش مانند باران از توده‌های بزرگ ابر فرومی‌بارید و هوا از تصادم خیل تندر می‌لرزید . مردم همه با وسایل نقلیه خود براه افتادند. قطاری از آنها بجانب دهکده‌ی اورلیدی ، و دسته‌ی کوچکی بسوی مزارع میان تپه‌ها در حرکت بودند . چادر کالسکه‌ها در برابر باران بالا کشیده میشد. اسبها در هیاهوی هوا بی‌مناک

می‌تاختند و چند تایی نیزم کرده از کنترل خارج شده بودند.
از آغاز جشن زنان و بچه‌های خانواده‌ی و این در ایوان جلوی
خانه‌ی ژوزف نشسته بودند و همچنانکه رسم میزبانها است از مهمانهای
خود کناره گرفته بودند. آنها روی صندلی راحتی موقرانه جشن را
تماشا میکردند .

با رفتن مهمانها راما از روی صندلی راحتی برخاست و آماده‌ی
رفتن گفت - «الیزابت امروز شما مدام ساکت بودید . آیا ناراحتی
دارید .»

- «راما ، حال خوب است . فقط از هیجان زیاد جشن اندکی
کسل شده‌ام . تا آنجائی که یادم می‌آید همیشه جشنها مرا غمگین کرده
است .» او سر اسر روز ژوزف را که از مهمانها دور ایستاده بود تماشا
میکرد . دیده بود که او پیوسته آسمان را می‌نگریست ، بساد او را
خوشحال و غرش آسمان او را شادمان می‌ساخت و حال میدید چگونه
بانگاه خیره انتظار باران را می‌کشید .

گار چرانها ظروف و باقیمانده‌ی غذاها را زیر پناهگاه می‌کشیدند
ژوزف آنقدر به آسمان نگریست تا نخستین قطرات باران شروع به
باریدن کرد. آنگاه بطرف ایوان راه افتاد و روی صندلی کنار الیزابت
نشست . در حالیکه باز به آسمان خیره شده بود پرسید - «الیزابت از
جشن خوشمت آمد ؟»

- «بله .»

- «پیش از این هیچ فیستا دیده بودی ؟»

- «آره ، ولی نه اینطور .»

ژوزف برگشت و در چهره او نگرینست و پرسید - «الیزابت، مثل اینکه حالت خوش نیست، حالت خوب است؟» برخاست و مضطربانه بطرف او خم شد و گفت - «بهنراست برویم تو، الیزابت، هوادارد سرد میشود.»

ژوزف جلوتر از او داخل شد و چراغی که میان اطاق از زنجیری آویزان بود روشن کرد. آنگاه بخاری را شعله ور ساخت و الیزابت را روی صندلی راحتی کنار بخاری نشاند. رگبار باران با صدای گرفته بر پشت پنجره ها می کوفت. آلیس در آشپزخانه مشغول بود و زیر لب زمزمه میکرد.

ژوزف صندلی راحتی را کنار الیزابت کشید و نشست و به آرامی گفت - «خیلی خسته بنظر می آئی.»

الیزابت سعی کرد رازی را پوشیده نگاهدارد لیکن نتوانست - «ژوزف، امروز کمی کمالت دارم.»

ژوزف با دلسوزی با او نگاه کرد - «برای جشن خیلی زیاد زحمت کشیدی.»

الیزابت گفت - «بله، ممکن است. اما راما می گوید اینگونه چیزها را زیاد دیده است و می تواند درباره ی آنها اظهار نظر کند. او می گوید که من . . .»

ژوزف بتندی پرسید - «چه چیزی می گوید؟ تو چی؟»

- «خوب، راما می گوید من آبستن هستم.»

کلمات او سکوت سنگینی به همراه داشت. ژوزف که روی صندلی بجلو خم شده بود و الیزابت را خیره می نگرینست با کلمات

آخر او به صندلی تکیه داد و بر گشت و به شعله‌های آتش بخاری چشم دوخت . باران چند لحظه‌ای بود که بند آمده بود .

الیزابت با آرامی و بسا دلهره سکوت را شکست - « عزیزم ، خوشحال نیستی ؟ »

صدای ژوزف بسنگینی بلند شد - « خوشحال تر از آنچه همیشه بودم . » و بعد زیر لب زمزمه کرد - « و بی‌مناک تر از هر لحظه . »
- « عزیزم ، چه گفتی ؟ آخرین حرفی که زدی چه بود ؟ نشنیدم . »

ژوزف از جا برخاست بطرف او خم شد و بتندی گفت - « هیچ . باید خیلی مواظب خودت باشی ، از کارهای زیاد و سنگین دوری کن . »
پتوئی برداشت و روی زانوهای او انداخت .

الیزابت از اضطراب ناگهانی که ژوزف را فرا گرفته بود ، شادمانه و مغرور تبسمی کرد و با اطمینان گفت - « عزیزم ، می‌دانم چه کار باید بکنم . از این بابت مطمئن باش . بله ، راما می‌گوید ، موقعیکه زنی می‌خواهد بچه دار شود دروازه‌ی دنیائی از معلومات برویش گشوده میشود . »

ژوزف تکرار کرد - « بسا این وجود ، خیلی مواظب خودت باش . »

الیزابت شادمانه خنده‌ای کرد و پرسید - « آیا بچه تا این اندازه برای تو عزیز است ؟ »

ژوزف بکف اطاق چشم دوخته ابروانش را درهم کشید - « بله ، از آنجا که پیوندی است با زمین . » مکث کرد و برای احساسی که

داشت دنبال کلمات بود - «عزیزم ، این گواهی است به اینکه ما باین زمین تعلق داریم . تنها گواهی که یگانه نبودن ما را ثابت میکند . « ناگهان نگاهش را به پنجره دوخت و گفت - «مثل اینکه باران بند آمده است . میروم بینم اسبها چطورند . «

الیزابت باو خندید - «راجع به يك عقیده‌ی عجیب جایی خوانده یا شنیده‌ام ، شاید مربوط به نروژ یا روسیه باشد نمیدانم ، بهر حال مال هر جا که باشد، میگویند باید این خبر را به چهارپایان داد وقتی اتفاقی در خانواده رخ میدهد ، چه مرگ و چه زایمان و ... ، پدر خانواده به اصطبل می‌رود و اسبها و گاوها را خبر میکند . ژوزف ، به همین خاطر به اصطبل می‌روی ؟ «

ژوزف گفت - «نه، فقط میخواهم به آنها سرکشی کنم . «

الیزابت خواهش کرد - «نرو . توماس بآنها سر میزند، او همیشه سراغ آنها می‌رود . امشب پیش من بمان . حالا بیش از هر زمان بتو احتیاج دارم . «

الیزابت مکثی کرد و ادامه داد - « آنوقتها که خیلی کوچک بودم یکبار عروسکی بمن دادند . وقتی آنها روی درخت کریسمس دیدم ، يك احساس توصیف ناپذیر در من پدیدار گشت . پیش از آنکه به عروسک دست بزنم از آن هراس داشتم . خیلی خوب یاد می‌آید، از اینکه عروسک مال من بود خوشحال و غمگین بودم، نمیدانم چرا . آن خیلی گرانبها تر و عزیزتر از آن بود که مال من باشد . و اکنون هم چنان موقعی است، اگر این خبر حقیقت داشته باشد ، خیلی عزیز

است ولی من میترسم . عزیزم ، پیش من بمان و امشب را بیرون
نرو . «

چشمان الیزابت را اشک فرا گرفته بود . ژوزف او را دلداری
داد . « البته خواهم ماند . تو خیلی خسته هستی ، باید از این پس زودتر
به رختخواب بروی . »

ژوزف سراسر شب را پیش او نشست و با او به رختخواب رفت .
لیکن موقعی که نفس های الیزابت آرام و یکنواخت شد از بستر بیرون
خزید و باشتاب لباس بتن کرد ، و از اتاق خارج شد . الیزابت رفتن او
را شنید ، خاموش ماند و خود را بخواب زد . اندیشید « او با شب
کاری دارد » و به آرامی شروع به گریستن کرد .

ژوزف بی صدا از ایوان پائین آمد . آسمان صاف شده بود
لیکن از شاخه ها همچنان آب می چکید و جویبارهای متعددی در محوطه
روان بود . ژوزف بکراست بطرف درخت بزرگ بلوط رفت و
زیر آن ایستاد ، و آرام زمزمه کرد . « پدر ، کودکی در راه است وقتی
بدنیا آمد او را میان بازوان تو قرار میدهم . »

پوست سرد و نمناک درخت را لمس کرد و نوك انگشتانش را
روی آن لغزاند . اندیشید « این احساس پیوسته نیرومندتر میگردد .
اوائل آنرا بدانجهت آغاز کردم که وقتی پدرم مرد مرا آرامش بخشید ،
و اکنون به اندازه ای نیرو گرفته است که تقریباً بر همه چیزم گسترش
یافته است . و هنوز هم مرا آرامش می بخشد . » بطرف اجاق رفت و
تکه گوشت بریانی که روی آن مانده بود آورد و آن را میان شاخه های

درخت گذاشت ، و خواهش کرد - «اگر می توانی از ما حفاظت کن و از خشکسالی در امانمان دار.» از گامهایی که باونزدیک میشد بوخشت افتاد .

برتون بود پرسید - «ژوزف ، توئی»

- «بله ، دیروقت است ، چه میخواهی .»

برتون نزدیک تر آمد و جلوی او ایستاد - «ژوزف ، میخواستم

باتو حرف بزنم . میخواستم ترا آگاه و ارشاد کنم .»

ژوزف عبوسانه گفت - «حالا وقتش نیست . فردا اینکار را

بکن . آمده بودم سری به اسبها بزنم .»

برتون گفت - «ژوزف ، داری دروغ میگوئی . فکر میکردی

تو هستی ولی من ترا می پائیدم . میدیدم که بدرخت قربانی میدادی .

شرك را در تو دیدم و آمدم که آگاهت کنم .» برتون به هیجان آمده

بود و بتندی ادامه داد - «امروز بعد از ظهر خشم خداوند را دیدی .

این فقط يك اعلام خطر بود . ژوزف تو از خدا دور میشوی و خشم

خدا ترا خواهد کوبید .» مکث کرد . نفسش از شدت هیجان بند

آمده بود ، خشم در او خاموش شد و عاجزانه خواست - «ژوزف ،

بامن بیا تا دعا بخوانیم . خدا توبهات را خواهد پذیرفت . بیا درخت

را از ریشه بیندازیم .»

لیکن ژوزف خودش را واپس کشید و دستی را که دراز شده بود

تا او را نجات دهد کنار زد . خنده‌ی کوتاهی کرد - «برتون ،

تو خودت را نجات بده . خیلی جدی هستی . حالا برو بخواب ،
بکارهای منم دخیالت نکن : « و او را توبه کرد و بخانه
برگشت .

www.KetabFarsi.com

بهار فصل تجدید حیات و شکوفائی فرا رسید. تپه‌ها از علفهای
 زمرد رنگ پرپشت و انبوه پوشیده شد. درختان جوانه زده بودند.
 رودخانه زیر بارانهای مداوم خروشان جریان می‌یافت. ساختمانهای
 مزرعه از رطوبت زمستان بکلی تغییر یافته بود. بر بامهای شمالی خزانه‌
 های سبز رنگ می‌روئید و روی تله‌های کود علف روئیده بود.

چادریان با تغییر فصل و وفور علف و گیاهان برداشته‌های تپه‌ها
 به تولید مثل می‌پرداختند. کمتر سالی بود که مثل آن سال بهار، ماده
 گاوها دو گوساله بیاورند. در اصطبل تنها چند اسب بود چون علف‌ها
 به اندازه‌ای بلند و گوارا بودند که نمی‌بایست بی‌هوده تلف میشدند.

وقتی ماه آوریل، و روزهایی که از عطر گیاهان معطر بود، رسید
 گل‌های فراوان تپه‌ها را برنگ کشیدند، خشخاشها برنگ طلائی و
 گل‌های آبی و زرد و بنفش تپه‌ها را رنگ آمیزی کرده بودند. باران
 هنوز در بیشتر اوقات می‌بارید، تا اینکه زمین از رطوبت پوک شد،
 هر فرورفتگی در زمین چشمه‌ای و هر سوراخ چاهی گردید. گوساله‌های

كر چك و براق بتندی فربه شدند، و هنوز مادرهاشان آنها را از شیر نگرفته بودند که باردیگر با گاوهای نر نزدیکی میکردند .

آلیس به وطنش نوستراسنیز را رفت ، آنجا وضع حمل کرد و دو ماه بعد با کودکش به مزرعه باز گشت. در ماه مه نسیم ملایم تابستانی از جانب دریا وزید و بوی نمك و رایحه‌ی دریا را بهمراه آورد. مردها هنوز کارهای مخصوص بهار را انجام میدادند. زمینهای هموار اطراف خانه زیر شیار شخمها میاهی و رطوبت زیر خاک را نمایان میکرد . دانه‌های جو و گندم های کاشته شده جوانه زده بودند. کرت‌های سبزیجات باندازه‌ای پر حاصل و بارور شد که فقط بهترین و رسیده‌ترین سبزیها را برای مصرف خانواده‌ها به آشپزخانه‌ها میبردند . شلغمهای وازده و هویج‌های ناقص را به دام می‌دادند .

سنبابهای صحرائی از لانه‌هایشان بیرون می‌آمدند . و جیرجیر آغاز میکردند. آنها در بهار فربه تر از آن بودند که معمولا در پانیزدیدد میشدند. کره اسبها در دامن تپه‌ها جست و خیز میکردند و گاه با یکدیگر به ستیز می‌پرداختند و در این حال مادرانشان با متانت آنها را می - نگر بستند . هنگامی که بارانهای گرم باریدن میگرفت ، اسبها و گاوها دیگر زیر درختها پناه نمیگرفتند و همچنانکه آب از پهلوهایشان جاری میگشت و به آنها جلا و درخشندگی خاصی می‌بخشید، بچربدن ادامه میدادند .

درخانه‌ی ژوزف تدارك بی سرو صدائی برای زایمان آغاز گردیده بود . الیزابت مشغول دوختن رخت و لباس نوزاد بود و زنهای دیگر که بخوبی میدانستند كودك او بر جسته ترین كودك مزرعه و وارث

قدرت خواهد بود ، پیش او می نشستند و باو کمک میکردند . شکم
بندهای ضخیمی بیش از آنچه يك نوزاد احتیاج داشت درست کردند .
پیراهن های بلند بچگانه دوختند و آنها را گلدوزی کردند . راما به
الیزابت آموخت که چگونه دشت بستر زایمانش را پنبه دوزی کند ،
والیزابت با چنان دقت و سلیقه ای آنها را دوخت که گفتی میخواست تا
آخر عمر آنها نگاه دارد ، در صورتیکه می بایست پس از بدنیآ آمدن
کودك بی درنگ آنها می سوزانند . از آنجا که این نخستین فرزند ژوزف
بود راما ظرافت بی سابقه ای بکاربرد . نوار مخملی درست کرد که در
سر آن دو حلقه داشت و روی پایه های تخت خواب میبازید . زنهای
دیگر هنگام درد زایمان چیزی جز يك ملافه بهم تابیده نداشتند که آنها را
با دستهایشان بکشند .

وقتی هوا گرم تر شد زنهای به ایوان آمدند ، زیرا ایوان می نشستند
و بدوخت و دوز ادامه میدادند . آنها همه چیز را چند ماه زودتر فراهم
کردند . لباسهای نوزاد را حاشیه زدند و کنار گذاشتند . بالشهای
کوچکی را که با پر قو انباشته بودند تا اول ماه ژوئن آماده گردید .

پیوسته صحبت نوزادها در میان بود . زنهای میگفتند که چطور
آنها بدنیآ می آیند ، چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد ، چگونه بزودی
خاطره ای درد از ذهن زن روده میشود ، و چطور نوزادان پسر ار همان
نخست با دختران فرق میکنند . این صحبتها پایانی نداشت . راما
داستانهایی از کودکی که با دم ، واندامهای خارق العاده ، و دهانهایی
که میان کمرشان باز میشد بدنیآ میآمدند نقل میکرد ، لیکن این گونه
چیزها هر اس انگیز نبود ، چون راما علت وجود آنها را میدانست .

بعضی معلول نوشابه های الکلی بود و برخی از بیماری ناشی میشد ،
لیکن بدترین و هیولاترین آنها هنگامی پدید می آیند که آبستنی در
دوره ی قاعدگی صورت بگیرد .

بعضی وقتها ژوزف درحالیکه به بندهای کفشش علف چسبیده
بود و سرزانوهای شلوارش لکه های سبز دیده میشد و عرق هنوز روی
پیشانی اش می درخشید بخانه می آمد . می ایستاد ، ریشش را نوازش
می کرد ، و به سخنان زنها گوش فرا میداد . ژوزف در بهار پر حاصل
بی اندازه کار میکرد . گو ساله های نر را اخته میکرد ، سنگها و گیاهان
هرز را از میان گلها دور می کرد ، و پوست چارپایان را با علامت «ژو»
داغ میکرد و با همراهی توماس بخاموشی با یکدیگر کار میکردند و
نرده های باسیم خاردار دور زمین میکشیدند ، برای اینکه در بهاری
آنچنان نمناک کردن حفره های جهت پایه ی نرده ها کار بس آسانی بود .
دو گاو چران دیگر نیز اجیر کرده بودند تا از نوزاد چارپایان نگهداری
کنند .

در ماه ژوئن نخستین گرمای شدید آغاز گشت . گیاهها و علفها
در این ماه بیش از یک وجب بلندتر شدند . لیکن با فرا رسیدن روزهای
گرم و خفه ، الیزابت بدقلق و تندخو شد . صورتی از آنچه برای
زایمان لازم بود تهیه کرد و بدست ژوزف داد . یک روز پیش از طلوع
آفتاب ژوزف با گاری به سن لوئی او بیسپو رفت تا اشیاء مورد نیاز
او را خریداری کند . رفتن و ازگشتن او سه روز بطول انجامید .
با رفتن ژوزف ترس الیزابت را فرا گرفت در اندیشه اش
نامعقولانه ترین پندارها تحقق می یافت ، می اندیشید شاید او را در راه

بکشند، یا زن دیگری را ببیند و با او فرار کند، شاید گاوی در گردنه
واژگون شود و او را برودخانه اندازد و ...

الیزابت موقع رفتن ژوزف هنوز از خواب بر نخاسته بود،
هنگامیکه آفتاب بر آمد لباس پوشید و جلوی ایوان نشست. همه چیز
او را بستوه میآورد، همه‌ی ملخها که وقتی پرواز در میآمدند تك -
تك صدا میکردند و تکه سیمهای زنگ زده‌ی عدل بندی که روی
زمین ریخته بود، و بوی تندی که از اصطبل می آمد نزدیک بود او
را به حالت تهوع اندازد. همه چیز را دلتنگ و متنفر میکرد، سرش
را بلند کرد و به فراز تپه‌ها نگر بست. نخستین چیزی که نظرش را
جلب کرد کاجهای فراز تپه‌ها بود. دلتنگی عمیقی برای مونتری بر او
چیره گشت، دلتنگی برای درختان تیره رنگ جزیره، خیابانهای کوچک
آفتابگیر، خانه‌های سفید رنگ و خلیج نیگلون با قابلهای ماهیگیری
رنگارنگ آن.

ولی بیش از همه چیز برای درختان کاج و طنش در خود احساس
دلتنگی میکرد. رابحه‌ی دل انگیز برگهای سوزنی آنها در نظرش
دلنوازترین چیزهای جهان بود. آرزو میکرد آنجا بود و آن عطر را
استشمام میکرد. چشمانش بر کاجستان سیاه فرار کوهها خیره شده
بود.

رفته رفته اشتیاق شدیدی در بردن میان کاجها بر او مستولی گشت.
آنها او را از فراز کوه صدا میزدند، او را بمیان خود میخواندند تا
دور از هیاهوی زندگی، آرامشی را که يك جنگل کاج میتواند داشته
باشد به او ارزانی دارند. لحظه‌ای احساس کرد که بر بستری از برگهای

کاج آرمیده است و به آسمان نیلگون میان شاخه‌ها می‌نگرد . صدای باد را می‌توانست بشنود که بآرامی بر فراز شاخه‌ها زمزمه می‌کرد و عطر تند کاجها شامه‌اش را نوازش میداد .

ازجا برخاست و آهسته بجانب اصطبل رفت . کسی در اصطبل بود ، چون الیزابت میدید که کودها با سه شاخه از در بچه‌ی آخرها بیرون میریخت . وارد اصطبل نیمه تاریک که بوی کود و علف و یونجه و مدفوع چارپایان درهم آمیخته بود ، شد و به توماس نزدیک شد و گفت - «من میخواهم کمی سواری کنم . خواهش میکنم يك کالسکه آماده کن .»

توماس به سه شاخه تکیه داد ، عرق پیشانی‌اش را با آستین خشک کرد و گفت - «نیم ساعت صبر کنید . وقتی کارم تمام شد شما را به سواری می‌برم .»

الیزابت از همراهی او خشمگین شد . با خشونت گفت - «میخواهم تنها باشم .»

- «ولی ژوزف اینجا نیست و خوب نیست با اینحال سواری کنید .»

- «با این وجود می‌خواهم تنها باشم ، احتیاط نخواهم کرد.»
توماس سه شاخه را به دیوار تکیه داد و گفت - «بسیار خوب ، پس من اسب آرامی را به کالسکه می‌بندم . اما باز باید مواظب باشید و از جاده پرت نرانید ، چون ممکن است توی گل و لای گیر کنید . هنوز بعضی از گودالها پر از آب است .»

توماس او را در سوار شدن کمک کرد . آنگاه ایستاد و همچنانکه

کالسکه دور می شد آنرا مضطربانه نگاه کرد .

الیزابت طبعاً میدانست که توماس حاضر نیست او به جنگل کاجها برود لذا از خانه ها فاصله ی زیادی را پیموده بود که سرمادیان پیر و سفید را بطرف تپه برگرداند و روی زمین ناهموار با تکانها و صدای زیاد پیش راند . آفتاب بی اندازه سوزان بود و زمین در حسرت نیم نسیمی می سوخت مسافت زیادی از دامنه ی تپه بالا رفته بود که شیار عمیقی از آب راه را بر او بست . شکاف از دو طرف تا دور دستها پیش رفته بود ، تا کاجها فاصله ی کوتاهی بیش نمانده بود . الیزابت از کالسکه پیاده شد و افسار را دور تنه ی درختی بست ، و قلاب دهنه ی اسب را باز کرد . آنگاه از شیار پائین رفت و از طرف دیگر آن بالا آمد و با هستگی بسوی جنگل کاج گام برداشت .

لحظه ای بعد به جویبار باریک و درخشانی رسید که از جنگل بیرون می آمد و چون سنگی در مسیرش وجود نداشت خاموش می گذشت الیزابت خم شد و شاخه ای تره تیزک از تری آب کند و همچنانکه از کنار جویبار بجانب جنگل بالا میرفت آنرا زبردندان ریز کرد .

اکثرن همه ی آن دلتنگی و بی حوصله گی از او گریخته بود . شادمانه پیش میرفت ، داخل جنگل شد . صدای گامهای او زیر بستری ضخیم از برگهای کاج محو میشد و جنگل جز زمزمه ی برگهای نسوک درختان ، صداهای دیگر را می بلعد . مسیری را بدون اینکه چیزی راهش را سد کند پیش رفت و بعد پرده ی پیچکها و بوته های تمشک راه او را دشوار کرد . شانه هایش را زیر آنها خم میکرد ، راهی میان آنها به زحمت می یافت و پیش میرفت . نیاز و اشتیاقی او را و امید داشت

تا احمق جنگل پیش برود .

وقتی به محوطه‌ی بیدرخت رسید باخود اندیشید «اینجا همان جایی است که دزدانم انتظارش را داشتم اینجا به آرامش دست خواهم یافت .»

سکوت برمحوطه حکمفرما بود و صدائی جز زمزمه‌ی درختها زیر نسیمی سبک بر فراز آنها شنیده نمیشد . تخته سنگ اولین چیزی بود که هریننده‌ی تازه وارد به محوطه را بخود جلب میکرد . پوششی سبز و خزهای تخته سنگ را پوشانده بود و سرخسهای بلند مانند پرده‌ای سبز رنگ از لبه‌ی غار کوچک آن آویزان بود .

الیزابت به تخته سنگ نزدیک شد دستی به پوشش خزهای آن کشید و کنار جویبار کوچک نشست . جویبار ، آرام ر محوطه‌ی بیدرخت مانند ماری مبلغزید و پیش میرفت و میان بوته ها ناپدید می گشت .

چشمان الیزابت روی تخته سنگ متمرکز گشت و ذهنش به هیبت و سوسه انگیز آن مشغول شد . اندیشید «اینجا را قبلا دیده بودم و حتما میدانستم که در میان جنگل است ، و گرنه چرا یکر است باینجا آمدم ؟» همچنانکه بصخره می نگرست چشمانش فراخ گشت ، اندیشه‌های گنگ و مبهم و نامفهوم با پیچ و تاب آرام خود در ذهنش رخنه می کرد . خود را دید که در مسوئتری بطرف کلیسا برای دعای روزیکشنبه میرفت .

آنگاه دید که دسته‌ای از کودکان با لباسی بلند و سفید به آرامی با مارشی در حرکت بودند و ملکه‌ای تاجدار پیشاپیش ، آنها را رهبری

می‌کرد. بر تخته سنگ چشم دوخته بود اما ذهنش جای دیگری بود. کودک خود را دید که در رحم‌اش وارونه، درهم فرو رفته و کز کرده بود و خیلی آرام می‌جنبید، در این هنگام براستی جنبش کودک را احساس کرد.

زمزمه‌ی برگها همواره به گوش میرسد. لحظه‌ای احساس کرد در سراسر جهان تنها است و همه رفته‌اند و او تنها مانده‌ی این دنیا است و دنیا نیز او را بی‌توجه رها کرده است. آنگاه احساس کرد که هر چه آرزو کند برآورده میشود. و بدنبال این اندیشه ترس او را فرا گرفت و بر خود لرزید، زیرا بالاترین آرزویی که میکرد رهایی از تنهایی یعنی مرگ بود. دستش را آرامی در آب سرد چشمه فرو کرد و زود بیرون کشید چرا که سردی آب، سردی ترس را در او دو چندان می‌کرد.

اکنون در جنگل صدای خش و خش شنیده میشد. خش و خشی که لطافت نداشت و تند و کینه نوز بود. الیزابت با شتاب اطراف را نگرید، شرارت جانوری کمین کرده به بزرگی بزی پشمالو را حس می‌کرد، سردی مرموزی بدرون محوطه پا گذاشته بود. الیزابت مضطرب پناخت، وحشت سراپایش را در گرفت درختان سیاه راه گریز او را بسته بودند. تخته سنگ گوئی آمادگی جستن بود، در حالیکه می‌توسید چشمانش را از آن برگیرد، برگشت و گریخت. وقتی داخل جنگل شد احساس کرد جانور پشمالو خون سرد دنبال اوست به اندازه‌ای ترسیده بود که نمی‌توانست

جیغ بکشد .

پس از مدتی دراز بفضای باز که آفتاب گرم در آن می درخشید رسید . جنگل پشت سر او بسته شد، و او را آزاد گذاشت . خسته و در مانده کنار جویبار باریک نشست . قلبش چنان میکوفت که گویی میخواست از سینه بیرون آید . به خزه های توی جویبار چشم دوخت خزه ها به آرامی با جریان آب تکان میخوردند و گاه شن ریزه های رنگارنگ جابجا میشدند . گرمی آفتاب جای سردی ترس را می - گرفت . آنگاه برای اینکه احساس امنیت بیشتری کند برگشت و به دسته های خانه های روستائی که پائین تپه قرار داشت و به خوشه های گندم طلائی اطراف خانه ها که زیر نسیم بعد از ظهر با امواج بلند و گسترده سرخ می کردند، نگاه کرد .

پیش از آنکه کاملاً به حال عادی برگردد ، بزور روی زانوهایش بلند شد و شروع بدعا خواندن کرد کوشید . آنچه در جنگل اتفاق افتاده بود بیاد بیآورد ، لیکن خاطره ای آن رنگ باخته بود .

وقتی دهانش پایان پذیرفت ، احساس آرامش خاطر کرد ، فروغ روشنی بدهنش راه یافت که هر اس و دلهره و خاطری آن را از ذهنش می زدود .

با خود زمزمه می کرد : این مربوط به وضع مزاجی من است . باید آن را می دانستم . آنجا چیزی جز وهم و پندار و تصور من وجود نداشت . اما بارها درباره ای اینگونه اوهام برایم صحبت کرده بود . «

آنونت مطمئن و آرامش یافته برخاست ، و همچنانکه از تپه
پائین میخرامید يك بغل از گل‌های نورس و رنگارنگ چید تا خانه
را برای آمدن ژوزف بیاراید .

www.KetabFarsi.com

گرمای تابستان بی نهایت شدید شده بود. هر روز آفتاب بر دره می تافت و رطوبت زمین را ورمیچید هلفها را میخشانند ، و سبب می شد که هر موجود جاننداری به سایه‌ی درختان و بوته‌ها پناه برد . سراسر روز را اسبها و گاوها همانجا زیر سایه دراز می کشیدند ، و منتظر شب می ماندند ، تا شاید بتوانند برای چرا بیرون بیایند. سگهای مزرعه از فرط گرما روی زمین پهن میشدند ، زبانشان، لرزان و لهله زن ، از دهانشان آویزان بود و سینه هایشان مانند دم آهنگری بسالا و پائین میرفت . حتی حشرات پرهیاهو نیز وسط روز خاموش بودند. آب رودخانه چنان کاهش یافته بود که بصورت جویباری باریک در آمده بود، و هنگامی که ماه اوت فرارسید، دیگر اثری از آب در رودخانه دیده نمیشد .

توماس، در حالی که ژوزف قسمتی از گله را برای فروش سوا می کرد و بطرف جایگاه موقت میراند ، یونجه‌ها را دور میکرد ، و برای ذخیره کردن آنها را دسته دسته می بست .

برتون برای سفرش به پاسیفیک گرو و حضور در اردو آماده می گردید، چادر، ظروف و رختخوابها و دیگر وسایل سفر را در گاری بار کرد، و یک روز صبح او و زنش با دو اسب نیرومند براه افتادند تا نود مایل راه را تا محل اردو پیمایند. رامسا قبول کرده بسود سه هفته ای را که آنها نیستند از کودکانش مواظبت کند.

الیزابت برای خدا حافظی با آنها از خانه بیرون آمد. او بار دیگر از سلامت و شادابی برافروخته بود. بعد از دوره ای کوتاه کسالتش زیبا و دلپذیر شده بود. گونه هایش از خون سرخ بود و چشمانش با شادی مرموزی میدرخشید. اغلب ژوزف وقتی با او نگاه میکرد در شگفت بود که الیزابت به چه می اندیشد که اینطور حالت نزدیک به خنده دارد. می اندیشید «حتماً از چیزی باخبر است. زنها در اینگونه مواقع حرارت سوزانی در خود دارند، باید از چیزهایی آگاه باشند که هیچکس دیگر را خبر نیست. باید سروری مافوق همه ی شادیهها احساس کنند.»

الیزابت با نزدیک شدن روز زایمانش هرچه بیشتر ژوزف را به کنار خود می طلبید. میخواست تمام روز و سراسر شامگاه را نزدیک او بنشیند، و هر وقت ژوزف با او می گفت کاری دارد که باید انجام دهد اندکی زیان بشکایت می گشود، می گفت - «من اینجا بیکارم. بیکاری دوستدار همنشینی است.»

و ژوزف پاسخ می داد - «نه، تو هم داری کار میکنی.» و در اندیشه اش بخوبی کار الیزابت را می دید:

دستهایش خسته روی دامنش رو بهم قرار گرفته بود، لیکن

استخوانش ، استخوان می‌ساخت ، خورش خون تقطیر می‌کرد و
گوشش گوشت تشکیل می‌داد . ژوزف به اینکه او خود را بیکار
می‌اندیشید می‌خندید .

شبها وقتی از ژوزف خواش می‌کرد که پیش او بنشیند ،
دستش را دراز می‌کرد تا شوهرش آنرا لمس‌اش کند . میگفت -
«خواش میکنم پیشم بمان . بیرون که میروی من می‌ترسم .»

يك روز موقعی که توی ایوان نشسته بودند ، ناگهان پرسید -
«ژوزف ، چرا اینقدر درخت بلوط را دوست داری ؟ یادت می‌آید
اول باری که اینجا آمده بودم مرا مجبور کردی میان شاخه‌های
آن بنشینم .» و به شاخه‌های آن جایی که نشسته بود مینگریست .

ژوزف آرام گفت - «خوب ، این درخت بزرگ و زیبایی
است . گمان میکنم برای اینکه درخت کاملی است دوستش دارم .»
آنوقت الیزابت حرف او را قطع کرد - «ژوزف ، بالاتر از
این چیزهاست . يك شب شنیدم با آن مثل يك انسان صحبت میکردی .
شنیدم که «پدر» صدایش میزدی .»

ژوزف بدرخت خیره شده بود ، و بعد از مدتی درنگ برای
او تعریف کرد که چگونه پدرش با آرزوی آمدن به غرب مرد ، و در
باره‌ی آنروز صبح که نامه برادرش را دریافت کرده بود صحبت کرد .
او گفت - «خوب ، این نوعی بازی و تلقین است برای قوت قلب و در
من این احساس را برمی‌انگیزد که هنوز پدرم زنده است و بالای سر
من کارهایم را نظاره‌گر است .»

الیزابت چشمانش را بطرف او برگرداند و با ملایمت گفت

- «ژوزف ، این بازی نیست و نیاستی آن را به بازی گرفت ، بلکه نیازی است . نیازی به تکیه گاه و حامی .» و برای نخستین بار به اندیشه‌ی ژوزف راه میافت .

شبها موقع خواب سزش را روی بازوی ژوزف قرار می داد ، برای اطمینان خاطر از او خواهش میکرد - «ژوزف ، موقع زایمان پیش من بمان . می ترسم هول کنم . می ترسم صدايت کنم و تو نزدیک من نباشی . زیاد از من دور نخواهی بود ، نه ؟ هر وقت تو را خواستم ، پیشم خواهی بود ؟»

و ژوزف نیز آرامی میگفت - «الیزابت ، من پیش تو خواهم ماند . از این حیث ناراحت نباش .»

الیزابت شروع به شمردن هفته هائی که تا هنگام زایمانش مانده بود کرد ... از پنجشنبه به بعد سه هفته و ، آنگاه دو هفته و يك روز ، و بعد فقط ده روز دیگر مانده بود .

يك شب گفت - «درست يك هفته ی دیگر مانده است . وقتی فكرش را می کنم اندکی به لرزه می افتم .»

ژوزف آن روزها گوش بزننگ می خوابید . وقتی الیزابت در خواب آه می کشید ، چشمان ژوزف باز می شد و با ناراحتی گوش فرا می داد .

يك روز قبل از اینکه آفتاب بزند از خواب برخاست . هوا هنوز تاریك بود ولی از سپیده ی نزدیک و حرارت صبحگاهان جان می گرفت . بانگ صاف و رسای خروسی سحرخیز را شنید . ژوزف با چشمان گشوده دراز کشید و به نقطه های بیشمار نور که پدید می آمد

و هوا را به رنگ سرب درمیآورد نگاه می کرد . رفته رفته اثاثیه
اطاق آشکار می شد . الیزابت د خواب بآرامی نفس - نفس می زد .
گرفتنی اندکی در تنفس او ه بدا بود . ژوزف آماده شد که از بستری
بیرون آید ، لباس بپوشد و پیش اسبها برود . در این هنگام الیزابت
بیدار شد . نفسش بند آمد ، پاهایش سخت کشیده شد و از درد فریاد
زد .

ژوزف داد کشید - «چی شد ؟ عزیزم چی شده ؟»

وقتی دید که او جواب نمیدهد ، بلند شد ، چراغ را روشن کرد
و برگشت روی او خم شد ، چشمانش از حلقه بیرون میزد . دهانش
بازمانده بود و تمام بدنش به شدت می لرزید ، بار دیگر با صدای گرفته ای
جیغ کشید . ژوزف کنار تخت نشست و دستهای او را مالش داد تا
آرام شد .

الیزابت نالید - «ژوزف ، مثل اینکه وقتش است . دارم از درد

می میرم .»

ژوزف گفت - «عزیزم ، بسک لحظه صبر کن . میروم رامسا را
صدا بزنم .» و از اطاق بیرون دوید .

رامسا از خواب برخاست ، تبسم تندی کرد و دستور داد -
«ژوزف ، شما برگردید پیش او . کمی زودتر از آنچه فکر می کردم
شروع شده است .»

ژوزف خواهش کرد - «عجله کنید .»

- «عجله لازم نیست . شما بلندش کنید و بگذارید راه برود .

من هم میروم آلیس را صدا کنم که بما کمک کند .»

سپیده دم ، سرخی می گرفت که دوزن ، با دستهایی پراز پارچه های تمیز و سفید ، وارد اطاق شدند . راما بیدرنگ مشغول کار شد . الیزابت که هنوز از شدت درد نفسش بریده بود ، نومیدانه بساو می نگرست .

راما او را مطمئن ساخت - « حالت خوب است . درست همانطوری که باید باشد . » و آلیس را به آشپزخانه فرستاد تا يك لگن آب جوش تهیه کند . و به ژوزف دستور داد - « ژوزف ، حالا او را بلند و کمکش کن تا راه برود . » و زمانی که ژوزف او را بالاوپائین میبرد ، راما ملافه ها را از روی بستر برداشت و د شك زایمان را جای آن انداخت و حلقه های نوار مخملی را به پایه های تخت بست . وقتی دیگر بار درد طاق سوز روی آورد ، آنها او را روی صندلی نشانند تا درد رفع شود . الیزابت میکوشید جیغ نکشد ، تا اینکه راما بطرف او خم شد و گفت - « جلویش را بگیر ، لازم نیست . الان هر کار که دلت میخورد بکن ، ضروری است . »

ژوزف ، همچنانکه دستش را دور کمر او حلقه کرده بود ، او را نوبی اتاق بالا و پائین میبرد ، و هر وقت پایش میلفزید نگاهش میداشت . ژوزف ، دیگر هراسش را ازدست داده بود . فروغی شاد و وحشی در چشمانش میدرخشید . فاصله دردها رفته رفته کم می شد . راما ، هر وقت درد به الیزابت روی میآورد ساعت را نگاه میکرد . دردها بهم نزدیک و نزدیک تر می گشت .

ساعتها گذشت . نزدیک ظهر بود که راما سرش را بالا و پائین تکان داد - « حالا بگذار دراز بکشد . ژوزف ، دیگر میتوانی بیرون

بروی . من الساعه دستهایم را آماده‌ی کار میکنم . «
ژوزف باچشمان نیم باز باو نگریست . خواب آلود و خسته
بنظر میرسید . - «منظورت از اینکه دستهایت را آماده‌ی کار می‌کنی
چیست ؟»

- «خوب ، ناخنهایم را کوتاه می‌کنم ، دستهایم را صابون
میزنم و توی آب داغ میشویم .»
ژوزف گفت . «من اینکار را خواهم کرد .»
- «ژوزف ، وقت آن است که شما بیرون بروید . فرصت
نیست .»

او عبوسانه گفت . «نه ، من خودم کودکم را بدنیا می‌آورم .
فقط بگوئید چه باید بکنم .»

- «ژوزف ، شما نمی‌توانید . این کار ، کار مرد نیست .»
ژوزف بائندی باو نگریست ، و اراده‌ی راما در برابر سختی
و وقار او سرتسلیم فرود آورد .

او گفت . «این کار من است که باید بکنم .»
همینکه خورشید بالا آمد ، کودکان پشت پنجره‌ی اتاق خواب
الیزابت گردآمده بودند ، بناله و فریاد گرفته‌ی الیزابت گوش میدادند
و از شوق میلرزیدند . مارتا از ابتدا در راس آنها قرار داشت .
با اینکه حال دیگر آفتاب بشدت بر آنها میتابید ، از جای خود
تکان نخوردند . مارتا قانون وضع میکرد . «کسی که اول از همه گریه‌ی
بچه را شنید ، بگوید «شنیدم !» و یک جایزه بگیرد.»
کودکان دیگر بی‌اندازه به هیجان آمده بودند . هر وقت که ناله

و فریاد تازه‌ای آغاز می‌گشت ، هم‌آواز داد میکشیدند « شنیدم ! »
 مارتا بچه‌ها را وا داشت باو کمک کنند تا خودش را بالا بکشد
 و از پنجره بدرون اطاق نگاه کند. او چنین گزارش داد - « عموزوزف
 دارد با او راه میرود. » و لحظه‌ای دیگر گفت - « حالا روی تخت دراز
 کشیده و طناب قرمزی که مادر درست کرده با دستهایش گرفته است. »
 جیغها پی‌درپی شده بود . بچه‌ها به مارتا کمک کردند تا بار
 دیگر نگاه کند و دیده‌هاش را باز گوید. مارتا با رنگ پریده پائین آمد.
 نفسش از آنچه دیده بود بند آمده بود . بچه‌ها برای شنیدن گزارش
 او بیشتر به او نزدیک شدند . او بریده بریده گفت - « عمو . . . عمو
 زوزف را دیدم . . . که روی او خم شده بود . . . » مکث کرد تا نفس
 تازه کند - « و . . . دستهایش خونی بود . » خاموش شد و همه‌ی
 بچه‌ها مبهوت او را می‌نگریستند . دیگر صحبت و بیج بیج نبود ، فقط
 ایستاده بودند و گوش میدادند. جیغها اکنون باندازه‌ای ضعیف شده
 شده بود که بزحمت شنیده میشد .

مارتا قیافه‌ی مرموزی بخود گرفت . با صدای آرام به بچه‌های
 دیگر گفت که ساکت باشند. آنها سه شلپ ضعیف شنیدند ، و بلافاصله
 فریاد زد « شنیدم ! » حتی لحظه‌ای بعد همه‌ی بچه‌ها صدای گریه‌ی
 نوزاد را شنیدید. آنها مبهوت ایستاده و به مارتا مینگریستند - « چطور
 میدانی که چه وقت باید گفت ؟ »

- « خوب . من از همه‌ی شما بزرگترم و بچه‌ی خوبی بوده‌ام ،

برای همین مادرم بمن گفت که چطور بفهمم . »

بچه‌ها التماس کردند - « چطوری ! چطور فهمیدی ! »

مارتا پیروزمندانه گفت - «از آن شلپ و شلپ | همیشه وقتی بچه بدنیا آمد روی کیل بچه میزنند که گریه کند. من برنده شدم .»
چند دقیقه بعد ژوزف توی ایوان آمد و روی نرده خم شد .
بچه‌ها بطرف او دویدند، جلوی او ایستادند و به دستهایش خیره شدند.
از اینکه دیگر دستهایش قرمز نبود نومید شده بودند. صورت او به اندازه‌ای آفسرده و خسته و چشمانش بقدری بیحالت بود که بچه‌ها از صحبت کردن با او منصرف شدند .

مارتا بریده بریده لب به سخن گشود - « صمو ژوزف ، من گریه‌ی اولش را شنیدم . يك عروسك جايزه ميخواهم .»
ژوزف بآنها نگاه کرد ، لبخند کوتاهی زد و گفت - « برایت میخرم . وقتی به شهر بروم برای همی شما عروسك میخرم .»
مارتا مؤدبانه پرسید - « پسر است یا دختر ؟»
ژوزف گفت - « پسر است . شاید يك ساعت دیگر نتوانید او را ببینید .»

دستهایش محکم روی نرده گره شده بود، دز هوای نیمروزی نفس عمیقی کشید و به خانه برگشت .
اما دهان بی‌دندان نوزاد را با آب ولرم می‌شست و آلیس مشغول جمع کردن اتاق بود . ژوزف باخستگی روی صندلی راحتی نشست و به زنها چشم دوخت . او چشمان بی‌فروغ و درد آلود الیزابت را که سرشار از اندوه و ضعف بود تماشا می‌کرد . نوزاد توی گهواره‌ی حصیری خوابیده بود و پیراهنی سفید که بزرگتر از قدش بود بر تن داشت .

وقتی کار زایمان پایان پذیرفت ، ژوزف الیزابت را از جایش بلند کرد و روی دستهایش نگهداشت تا زندهای دیگر بستر آلودهی زایمان را برداشته و وخت خواب تازه‌ای گسترده‌اند . آلیس همه‌ی تکه پارچه‌ها را بیرون برد و در اجاق آشپزخانه سوزانید و راما هرچه محکم تر نوار پارچه‌ای را دور کشاله‌های الیزابت پیچید و سنجاق کرد .

بعد از رفتن زنها ، الیزابت با رنگی پریده در بستر دراز کشید دستهایش را بطرف ژوزف دراز کرد و بچه را خواست . ژوزف بچه را از گهواره به آرامی بلند کرد و روی دستهای الیزابت گذاشت . الیزابت با پیشانی چین خورده از خستگی به نوزاد خیره شد و با ضعف گفت - « با آن همه دردی که بمن داد هنوز از او بدم می‌آید . بگیر بگذار کمی استراحت کنم ، خیلی خسته‌ام . » و خیلی زود به خواب رفت .

نزدیک غروب ژوزف به اصطبل رفت . دید که اصطبل را بدقت تمیز کرده‌اند و همه‌ی آنخورها از علف تازه پر شده‌است . توماس در محل همیشه خود ، لب آنخوری نشسته بود . سرش را به آرامی بطرف ژوزف برگرداند و اظهار کرد - « نوی گوش ماده گرگ من کنه رفته . جایی که در آوردنش مشکل است . »

ژوزف کنار توماس نشست . چانه‌اش را بسنگینی روی دستهای گره کرده‌اش گذاشت . توماس بنرمی پرسید - « نور سیده پسره یادختر؟ » ژوزف به پرده نوری که از شکاف دیوار اصطبل بیرون می‌- تایید و هوای داخل را شکافته بود خیره شده بود . مگسها شبیه شهابهائی

که بر زمین سقوط میکردند برق میزدند . ژوزف با بی اعتنائی گفت
- «پسراست . خودم نافس را بریدم ، راما یادم داد . با قیچی بریدم و
گوه زدم . بعد با نوار روی سینه اش بستم .»

توماس پرسید - «زایمان سخت بود ؟»

- «بله ، سخت بود . ولی راما میگفت راحت بوده است .»
توماس تکه تکه گاهی برداشت و آن را زیر دندانهایش تکه تکه کرد
- «من هرگز زایمان یک زن را ندیده ام . راما هیچوقت بمن اجازه
نمیداد . ولی خیلی به ماده گاوهایی که نمیتوانستند به راحتی بزایند ،
کمک کرده ام .»

ژوزف با ناراحتی از لب آخور پائین آمد و به طرف یکی از
دریچه ها رفت . سرش را برگرداند و گفت - «روز گرمی بود . هوا
هنوز روی تپه ها ، سوزان است .» خورشید داشت پشت تپه ها
غروب می کرد ، ذوب می شد و شکلش را از دست میداد . ژوزف
ادامه داد - «توماس ، ما هرگز به ساحل نرفته ایم . بیا هر وقت فرصت
کردیم برویم . خوشم می آید از آنجا اقیانوس را تماشا کنم .»

توماس گفت - «من از بالای کوهستان پائین را تماشا کرده ام .
بیابان بزرگی است با درختان بلند ، بلندتر از هر درختی که تا بحال
دیده ای و خاربوته های انبوه ، و تا هزار مایل روی اقیانوس را میتوانی
بینی . کشتی کوچکی دیدم که وسطهای اقیانوس پیش میرفت .»

غروب بتندی راه شب می سپرد . راما صدا زد - «ژوزف ،

کجائی ؟»

ژوزف با شتاب به طرف در اصطبل رفت - «اینجا هستم ، چه

خبر است ؟»

«الیزابت باز بیدار شده است. میخواهد شما کمی پهلویش

بنشینید. توماس، شام همین الان حاضر میشود.»

ژوزف در هوای نیمه تاریک شامگاه در کنار بستر الیزابت

نشست، و الیزابت باز دستش را بطرف او دراز کرد. ژوزف پرسید-

«بامن کاری داشتی ؟»

«آره عزیزم. من خوب نخوابیدم، اما می‌خواهم پیش از

آنکه دوباره بخوابم، باتو صحبت کنم. شاید یادم برود که چه

میخواستم بگویم.»

ژوزف در حالیکه دستهایش را در دستش گرفته بود پرسید-

«الیزابت، چه میخواهی بگوئی ؟»

«آره، وقتی توبه شهر رفته بودی، من سواره به جنگل کاج

روی تپه‌ها رفتم. توی جنگل محوطه‌ی پیدرختی دیدم که میان آن

تخته سنگ سبزی قرار داشت.»

ژوزف با هیجان بجلوخم شد و پرسید- «چرا رفتی ؟»

«نمیدانم. تخته سنگ سبز مرا ترساند، و بعدها خوابش را

دیدم. ژوزف، وقتی حال من خوب شد، میخواهم برگردم و تخته

سنگ را باز ببینم. وقتی خوب شدم دیگر مرا نخواهد ترساند، و

دیگر خوابش را نخواهیم دید. عزیزم یادت می‌ماند ؟»

ژوزف گفت- «آنجا را می‌شناسم. جای عجیبی است.»

«ویادت نخواهد رفت که مرا با آنجا پیری ؟»

ذو ف بعد از لحظه‌ای سکوت گفت - « نه ، یادم نخواهد رفت .
درباره‌اش بعداً تصمیم می‌گیرم . »
الیزابت گفت - « پس کمی پیش من بنشین ، چند لحظه‌ی دیگر
خوابم خواهد برد . »

www.KetabFarsi.com

تأبستان با کسالت گذشت ، و حتی هنگامیکه ماههای پائیز فرا رسید گرمای هوا کاهش نیافت . پرتون خوشحال و شادمان از اردوی پاسیفیک گرو باز گشت . او با حرارت از شبه جزیره‌ی زیبا و خلیج نیلگون تعریف میکرد ، میگفت چطور کشیش‌ها برای مردم وعظ می‌کردند . به ژوزف گفت « چند وقت دیگر به آنجا خواهیم رفت و خانه‌ی کوچکی خواهیم ساخت و تمام سال را آنجا خواهیم گذراند . یک حده از مردم آمده‌اند و آنجا مسکن کرده‌اند؛ یک روز شهرنشینی خواهد شد . »

او از مشاهده‌ی نوزاد خوشحال شده بود . گفت - « از دودمان ماست ، فقط کمی تغییر یافته است . » و پیش الیزابت برخود بالید . « ما اصالت نیرومندی داریم . این اصالت همواره به فرزندانمان منتقل می‌شود . الان نزدیک دو بیست سال است که پسرهایمان چنین چشمهایی داشته‌اند . »

الیزابت اعتراض کرد - « رنگ چشمایش زیاد با چشمهای من

فرق نمیکند . و تازه چشمهای بچه‌ها همینطور که بزرگ میشوند تغییر رنگ میدهد .

پرتون اظهار داشت - « این يك نوع نشان است . همیشه نشان و این در چشم فرزندان دیده شده است . کی تمییدش خواهید داد؟ » - « اوه ، نمیدانم . شاید چند وقت دیگر به سن لوئی اویسپو بزویم و آنجا غسل تعمیدش دهیم . »

هر روز قبل از ساعت یازده ، الیزابت روی صندلی راحتی زیر سایه‌ی درخت بلوط سرگرم شیر دادن کودک می‌شد . و گهگاه ژوزف برای تماشای کودک که باولع تمام پستانهای مادر را می‌مکید پیش آنها می‌آمد . آنروز هم کارش را ناتمام گذاشته ، پیش آنها آمد . همچنانکه خیره کودک را مینگریست گله‌آمیز گفت - « آنطور که باید زود بزرگ نمیشود . »

و الیزابت خاطر نشان کرد - « تو زیاد به چهار پایان عادت کرده‌ای آنها خیلی زود بزرگ می‌شوند ، ولی زیاد زنده نمی‌مانند . » ژوزف خاموش به او اندیشید . فکر کرد « او شعور زیادی کسب کرده است ، و بدون مطالعه چیزهای فراوانی را آموخته است . این امر او شادمان می‌ساخت . » پرسید - « میان خودت و آن دختری که برای تدریس به مدرسه نوستراسنیورا آمده بود تفاوتی حس نمی‌کنی ؟ »

الیزابت سرش را بلند کرد و خندید - « ژوزف ، بنظر میرسد که تفاوت کرده‌ام ؟ »

- « البته ! ، البته که فرق کرده‌ای . »

پستان را عوض کرد و کودک را روی زانوی دیگرش نشاند .
کودک فارغ از دنیا مانند ماهی قزل آلائی کتک به طرف طعمه مجسوم
بیاورد ، حریصانه پستان او را در دهان گرفت . الیزابت وقتی کودک
مشغول شد گفت - «خودم هم این فرق را حس میکنم ولی هرگز
فکرش را نکرده بودم . عادت داشتم به چیزهایی بیندیشم که خواننده
بودم . حالا هرگز اینطور نیست . اصلا فکرنمی کنم . فقط کارهایی
را میکنم که برایم پیش می آید . ژوزف ، اسم بچه را چه بگذاریم؟»
ژوزف گفت - «فکر میکنم «جون» بگذاریم . همیشه با ژوزف بوده با
جون . جون همیشه پسر ژوزف بوده و ژوزف پسر جون . همیشه
همینطور بوده است .»

الیزابت به دوردست خیره شد - «بله ، اسم خوبی است .»
پستانش را از دهان کودک کشید و دگمه‌ی پیراهنش را بست . آنگاه
کودک را گرداند و به پشتش زد تا هوایی را که با شیرخورده بود
آروغ بزند ، بعد به رو برگرداند تا به چهره‌اش نگاه کند . کودک زیر
چشمی نگاه کرد . الیزابت شوخی آمیز گفت - «اسمت جون است ،
میشنوی ؟ جون !»

ژوزف تفریحانه باو تبسم کرد - «عزیزم ، او تا به حال روی
درخت نشسته است . فکرنمی کنی دیگر وقتش شده باشد؟»
الیزابت گفت - «همیشه این درخت . فکر میکنی همه چیز
بدستور درخت تو حرکت میکند ؟»

ژوزف به شاخه‌های قطور درخت نگاه کرد و به نرعی گفت -
«حالا دیگر من آنرا می‌شناسم ، می‌فهمی ، حالا دیگر آنقدر خوب می‌-

فناشمش که می توانم به برگهایش نگاه کرده بگویم چطور روزی در
پیش خواهد بود . يك نشیمنگاه میان دو شاخه اش برای بچه درست
خواهم کرد . وقتی کمی بزرگتر شد شاید روی تنه اش جا پاهائی
بکنم تا از آن بالا برود . حالا بچه را بده ، او را میان شاخه ها می
گذارم . «

برگها زیر پوششی از خیار تابستان جلای خود را از دست داده
بودند . پوست درخت خاکستری کمرنگ و خشک بود .

الیزابت با اعتراض گفت - « ژوزف ، ممکن است بیفتد . تو
فراموش کرده ای که او خودش نمیتواند بنشیند ؟ »

در این هنگام برتون از گرت سبزی پیش آمد ، و در حالیکه
پیشانی اش را با دستمالی پاک می کرد کنار آنها ایستاد و گفت :

- « خربزه ها رسیده اند . را کونها هم بسر وقت آنها می آیند .
بهر است چندتا تله بگذاریم . »

ژوزف بطرف الیزابت خم شد و دستهایش را برای گرفتن بچه
دراز کرد .

الیزابت خودداری کرد - « ممکن است بیفتد . »

برتون پرسید - « مگر میخواهد چکار کند ؟ »

- « ژوزف میخواهد او را روی شاخه های درخت بنشانند . »

بی درنگ چهره ی برتون درهم رفت . با چشمان فراغ و

خشونت گرفته گفت - « ژوزف ، اینکار را نکن . نباید این کار را
بکنی . »

- « نمیگذارم بیفتد ، مواظبش هستم . »

دانه های درخت هرق برپیشانی برتون پدیدار گشت . جلو رفت و دستش را برای ممانعت روی شانسی ژوزف گذاشت . تقاضا کرد - «خواهش میکنم این کار را نکن .»

- «گفتم که مواظبش خواهم بود .»

- «برای افتادنش نیست . تو مقصود مرا میدانی . قسم بخور

که هیچوقت اینکار را نخواهی کرد .»

ژوزف خشمالود بطرف او برگشت و گفت - «من قسم نمی -

خورم . چرا باید قسم بخورم . درکاری که می کنم احتیاهی نمی بینم .»

برتون آرامی گفت - «ژوزف ، تو هیچوقت شنیده ای که من

برای چیزی التماس کنم ؟ رسم خانوادگی ما نیست که التماس کنیم .

اما حالا بتو التماس میکنم که دست از اینکار برداری . وقتی من این را

از تو ملتزمانه می خواهم ، باید بدانی که چقدر اهمیت دارد .»

چشمانش از هیجان اشک آلود شده بود .

چهره ی ژوزف نرمی گرفت . گفت - «اگر اینقدر ترا ناراحت

میکند . نخواهم کرد .»

- «وقسم میخوری که هیچوقت نکنی ؟»

- «نه قسم نمی خورم . چرا باید قسم بخورم ؟»

برتون با هیجان فریاد کشید - «برای اینکه تو زشتی را به اینجا

راه میدهی . برای اینکه تو در را برای پلیدی باز میکنی . چنین کاری

هرگز بی عاقبت نخواهد ماند .»

ژوزف خندید و گفت - پس بگذار عاقبت شوم .»

- «ولی ژوزف ، نمی فهمی که تنها تونیستی . همه ی ما بنا برودی

کشیده خواهیم شد . «

- «پس تو برای خودت ناراحت هستی ؟»

- «نه ، من فکر همه هستم . من اینجا فکر الیزابت و بچه را

می کنم . «

الیزابت تا آنوقت به جرو بحث آندو خیره شده بود . برخاست

و کودک را به سینه فشرد و پرسید - «شما دوتا درباره چه چیز جرو

بحث میکنید ؟ من سرد نمی آورم . «

برتون تهدید کرد - «به الیزابت بگویم ؟»

- «چه میگوئی ؟ چه هست که بگوئی ؟»

برتون روبه الیزابت کرد و پس از اینکه آه عمیقی کشید . گفت

- «ژوزف ، برادر من ، مسیح را انکار میکند و مثل بت پرستها درخت

را ستایش میکند . روحش را از دست میدهد و پلیدی را به اینجا

میاورد . «

ژوزف با لحنی تند گفت - «من مسیح را انکار نمی کنم . کار

ساده ای میکنم که از آن خوشم می آید . «

- «پس باین ترتیب آویختن قربانی ها ، ریختن خون پای آن ،

و تقدیم هر چیز خوب بدرخت کار ساده ای است ؟ دیده ام که شبانه پنهانی

از خانه بیرون آمده ای و شنیده ام که با این درخت صحبت میکردی . این

کار ساده ای است ؟»

ژوزف با تندی گفت - «بله ، کار ساده ای است . «

- «و تقدیم فرزندان بدرخت ، اینهم کار ساده ای است ؟»

- «بله !»

برتون رویش را برگرداند و به زمین پهناور نگاه کرد. امواج
گرمای روی زمین رنگ آبی بخود گرفته بود و بیج و تاب آنها تپها
را لرزان و پیهان جلوه گرمی ساخت. برتون با خشونت به عقب بر-
گشت. « من خواستم بتو کمک کنم. من پیش از آنچه کتاب مقدس
میگوید سعی کردم. پس قسم نمی خوری ؟ »

« نه ، من برای چیزی که محدودم کذب قسم نمیخورم. البته
که قسم نمیخورم . »

« پس من ترا طرد میکنم . من دیگر نخواهم ماند تا به فلاکت
دچار شوم . »

الیزابت پرسید . « اینها که میگوید حقیقت دارد ؟ کارهایی که او
میگوید تو کرده ای ؟ »

ژوزف خشمالود به زمین نگاه کرد . « نمیدانم » دستش بالا رفت
تا ریشش را نوازش کند . « اینطور فکر نمی کنم . »

برتون حرفش را قطع کرد . « من او را دیده ام . چه بسا شبها
دیده ام که از خانه خارج شده و توی تاریکی زیر درخت آمده است و با
آن حرف زده است . هرچه از دستم برمیآمده است کرده ام ، و حالا
خودم را از این گناه دور میکنم : هاربت سه هزار دلار پول دارد. میروم
به پاسیفیک گرو و یک خانه آنجا میسازیم . منم سهم مزرعه ای خودم را
می فروشم . شاید یک مغازه ای کوچک باز کنم . گفتم که آنجا دهکده ای
بزرگی خواهد شد . « بالای سز الیزابت ایستاد و به کودک نگاه کرد
- « ژوزف تو تنها نیستی . فساد در پدرهم بود و آنقدر رشد کرد که او
را به کام کشید ، حرفهایی که هنگام مرگش زد نشان میداد که چقدر از

دست رفته بود . من خیلی پیش از آنکه توبه فزب بیایی آن را فهمیده
بودم . اگر تو به میان مردمی که کلام خدا را می شناسند و به آن ایمان
دارند رفته بودی شاید این فساد در تومی مرد . ولی آمدی اینجا .

دستهایش برای نشان دادن دره هوا را شکافت . فزباد کرد .
کوهها بی اندازه بلندند ، زمین خیلی وحشی است . همتی مردم پذیر
این زشتی را در خود پرورش میدهند . فقط امیدوارم و دعا میکنم که
پسرت این فساد را به ارث نبرد .

ژوزف به تندی تصمیم گرفت . «اگر بمانی قسم خواهم خورد .
ولی نمی دانم چطور به سو گندم وفادار باشم ، ولی سو گندم میخورم .»
- «نه، ژوزف . سو گندم توبدون اعتقاد، چندان پایدار نیست.»
برگشت و بطرف خانهای خود برآه افتاد .

ژوزف صدا زد . «لااقل صبر کن تا باهم در این باره صحبت
کنیم .»

لیکن بر توفه نه رویش را بر گرداند و نه جوابی داد .
ژوزف پیش از آنکه بطرف الیزابت برگردد، برای لحظه ای،
بر تون را که دور میشد نگاه کرد .

الیزابت با تبسمی گفت . «فکر میکنم بر تون دلش می خواهد
برود .»

- «بله، تا اندازه ای اینطور است . ولی راستش از گناهان من هم
هراس دارد .»

الیزابت پرسید . «ژوزف ، توداری کار گناهی انجام میدهی؟»
ژوزف متفکرانه انخم کرد و سرانجام گفت . «نه ، من گناه نمی-

کنم . ولی اگر کاری که من می‌کنم برتون انجام میداد آنوقت گناه
بود . من فقط میخواهم پسرم درخت را دوست داشته باشد .
دستهایش را بطرف کودک دراز کرد و الیزابت نوزاد را میان
دستهای او قرار داد . برتون همچنانکه وارد خانه‌اش میشد به عقب بر-
گشت و دید که ژوزف کودک را میان دو شاخه‌ی درخت نگاه داشته
است .

برتون پس از آنکه تصمیم به رفتن گرفت مدت درازی در مزرعه نماند. در عرض يك هفته اثاثیه اش را بست و آماده کرد. شب پیش از حرکتش تا دیرگاه بکار پرداخت ، و آخرین صندوق ها را میخکوب کرد. ژوزف شنید که برادرش شب هنگام اینطرف و آنطرف میرفت ، چیزی را خرد میکرد یا چکش میزد. پیش از سپیده دم بیدار شد. ژوزف او را در اصطبل مشغول بیمار کردن اسبهایی که با خود میبرد دید. توماس هم نزدیک او روی توده ای از یونجه نشسته بود گوشزد میکرد .

« آن اسب زود خسته خواهد شد، تا خوب گرم نشده هر چند گاه بگذار استراحت کند. این دسته اسبها هیچوقت از گردنه عبور نکرده اند. شاید مجبور شوی آنها را از گردنه رد کنی . شاید هم نه ، چون این موقع سال آب رودخانه خیلی پایین آمده است . »
ژوزف پیش رفت، زیر فانوس بدیوار تکیه داد و گفت - « برتون، از اینکه میروی متأسفم . »

برتون قشور را روی کفل پهن اسب نگهداشت - «برای رفتن
خودم دلایل زیادی دارم ، هاریت در دهکده‌ای که بتواند دوستانی
داشته باشد و گاهی بسراغ آنها برود خوشحال‌تر خواهد بود. ما اینجا
خیلی بی‌کس بودیم هاریت تنها بود.»

ژوزف با ملایمت گفت - «میدانم ، ولی ما دلمان برای شما
تنگ خواهد شد ، برتون اینکار تو از نیروی خانواده خواهد کاست.»
برتون با ناراحتی چشمانش را پائین انداخت و به تیار کردن
اسب ادامه داد بریده گفت - «من هیچوقت نخواسته‌ام زارع باشم .
حتی تری وطن خودمان هم بفکر این بودم که یک مغازه‌ی کوچک در
دهکده باز کنم .» دستهایش از کار باز ماند . با هیجان گفت - «تلاش
کرده‌ام زندگی رضایت بخشی داشته باشم . هر چه کرده‌ام برای این
بوده است که بنظرم درست می‌رسید. تنها یک قانون وجود دارد، من
سعی کرده‌ام مطابق آن قانون زندگی کنم . ژوزف ، آنچه تا بحال
کرده‌ام بنظرم درست می‌آید . این را بیاد داشته باش . از تو می‌خواهم
که این را بیاد داشته باشی .»

ژوزف دلسوزانه باو تبسم کرد - «برتون ، اگر می‌خواهی بروی
من سعی نمی‌کنم ترا اینجا نگهدارم . این دهکده وحشی است . اگر
آنها دوست نداری ، ماندن صلاح نیست . اینجا کلیسایی نبود که
بروی . من ترا بخاطر اینکه می‌خواهی میان همفکران خود زندگی کنی
سرزنش نمی‌کنم .»

برتون به‌آخورد بعدی رفت . با ناراحتی زیاد گفت - «هوادارد
روشن میشود . هاریت دارد صبحانه می‌خورد. می‌خواهم پیش از طلوع

آفتاب هرچه زودتر حرکت کنیم .»

افراد خانواده و گاوچرانها در سپیده دم برای مشابعت برتون و خانواده اش از خانه ها بیرون آمدند . هاریت خمگین گفت : «خدا حافظ برای دیدن ما بیآئید جای قشنگی است.»

برتون افسارها را بدست گرفت ، لیکن پیش از آنکه اسبها را می کند . بطرف ژوزف برگشت و گفت : «خدا نگهدار ژوزف ، من کار درستی کرده ام ، وقتی بآن بررسی خواهی دید که درست رفتار کرده ام . تنها راه هم همین بود . و بالاخره از من سپاسگزار خواهی بود .»

ژوزف به کالسکه نزدیک شد و روی شانه ی برادرش زد . «گفتم که سو گند میخورم و کوشش می کردم به سو گند وفادار باشم .»
برتون افسارها را کشید و اسبها را بحرکت درآورد . بچه ها که روی بارها نشسته بودند دست تکان میدادند و بچه های دیگر دنبال آنها میدویدند ، بعقب گاری آویزان میشدند و پاهایشان را به زمین می کشیدند . خانواده و این هنوز زیر آفتاب صبحگاه ایستاده بودند و گاری را که دور میشد تماشا میکردند . گاری در جنگل کرانه رود ناپدید گشت ، سپس از مدتی بار دیگر نمودار شد . آنها دیدند که از تپه ی کوچکی بالا رفت و سرانجام میان کوهستان از نظرها محو گردید .
بعد از محو شدن گاری در کوهستان ، یک نوع کسالت خانواده را فرا گرفت . آنها خاموش ایستاده بودند ، و نمیدانستند چه بکنند .
حس میکردند که دوره ای پایان یافته و مرحله ای گذشته است . سرانجام بچه ها به آهستگی برگشتند .

مارتا گفت - «سگ ما دیشب زائیده» و همه برای دیدن سگی که تا آنوقت اصلاً نزائیده بود دویدند. بالاخره ژوزف برگشت و با توماس به راه افتاد. توماس گفت - «ژوزف، من میروم چندتا اسب بیاورم. میخواهم يك طرف كرت سبزی را هموار کنم که آب یهوده هدر نرود.»

ژوزف سرش را پائین انداخته بود و آرام راه میرفت - «میدانی که من مسئول رفتن برتون هستم.»
- «نه تو مسئول رفتن اونستی اون خودش از اینجا خسته شده بود و میخواست برود.»

ژوزف بدون اینکه حرفهای توماس را شنیده باشد ادامه داد - «همه اش بخاطر این درخت بود. می گفت من درخت را پرستش میکنم.» چشمانش بدرخت افتاد و ناگهان خاموش ایستاد. هر اسنک گفت - «توماس، درخت را نگاه کن!»
- «می بینم، چه شده است؟»

ژوزف باشتاب به درخت نزدیک شد و به شاخه های آن خیره شد - «هیچ، طوری نشده.»

سکوت کرد و دستش را روی پوست درخت کشید - «وقتی به آن نگاه کردم فکر کردم اتفاق بدی برایش افتاده است. تصور میکنم احساسی بیش نبود.» و ادامه داد - «من نمی خواستم برتون برود. این امر باعث تجزیه ی خانواده میشود.»

ژوزف دستش را پس کشید و برگشت تا بدنبال او برود. بعد به توماس گفت - «سعی میکنیم بدون او به کارها برسیم، اگر هم کارمان

زیاد شد يك مكزيكي ديگر می آوریم. « به خانه رفت و بیکار در اطاق نشیمن ایستاد .

الیزابت در حالی که گیسوانش را بانوک انگشتانش به عقب شانه میکرد ، از اطاق خواب بیرون آمد . وقتی ژوزف را آرام دید پرسید - « از رفتن برتون خیلی ناراحت هستی؟ »

ژوزف با تردید گفت - « آره ، اما موضوعی مرا رنج میدهد ولی نمیدانم چیست . »

- « چرا به سواری نمیروی ؟ هیچ کاری نداری بکنی ؟ »

ژوزف سرش را تکان داد - « چرا ، درخت میوه سفارش داده‌ام که به نوستراسیورا بیاورند . باید بروم آنها را بیاورم . »
- « پس چرا نمیروی ؟ »

ژوزف از پنجره ، درخت را نگاه کرد . گفت - « نمیدانم . دلشوره دارم ، گویی خطری در پیش است . »
الیزابت کنار او ایستاد - « باز فکر درخت هستی ؟ مگذار آن ترا تسخیر کند . »

ژوزف شانه هایش را بالا انداخت - « گمان میکنم همینطور باشد . یادت سیاید آنروز بتو گفتم که من وضع هوا را از درخت میتوانم بفهمم . این درخت میان من و زمین حالت سفیری را دارد . الیزابت ، بدرخت نگاه کن ! بنظرت چیزیش نیست ؟ »

الیزابت گفت - « زیاد خسته‌ای . درخت کاملاً سالم است . برو آن درختهای میوه را بیاور ، خوب نیست زیاد از خاک بیرون بماند . »
ژوزف با اکراه شدیدی که از ترك کردن مزرعه داشت ، نگاری

را بست و به سوی دهکده رهسپار شد.

باینکه هوای بامداد از سوز پائیز خنک بود، حال دیگر آفتاب با سرخی همچنان زمین را می تافت. مگسها پیش از فرا رسیدن مرگ زمستانی به جنب و جوش افتاده بودند، با درخشش خیره کننده ای آفتاب را می شکافتند، روی گوش اسبها فرود می آمدند و گردچشمها - یشان حلقه می زدند. رودخانه در دل زمین پنهان شده بود، و تنها چند گودال عمیق از آن برجای مانده بود که مار ماهی ها با تنبلی در آنها شنا میکردند و ماهی های قزل آلا بی هراس در سطح آنها دهان می گشودند.

ژوزف به اسبهای زد و آنها روی بر گهای خشک بار طپور تمه رفتند. احساس واقعی ناگوار او را مشغول کرده بود. اندیشید «شاید بر تون راست می گفت. شاید من بی آنکه بدانم مرتکب گناه شده ام.» و باز اندیشید «امید وارم بزودی باران بیاید و بار دیگر رودخانه جریان پیدا کند.»

رودخانه ای خشک برای او اندوهناکی بود. برای درهم شکستن اندوه به اصطبل اندیشید که تازیر سقف از یونجه انباشته بود. و کومه های علف خشک که کنار اصطبل بی زونی قرار داشت، و برای دور ماندن از زمستان سقف آن را گامگل کرده بودند. و بعد اندیشید که آیا چوپان باریک درون جنگل کاج همچنان از دهانه ی غار چناری است یا نه. فکر کرد «بزودی به جنگل خواهم رفت و خواهم دید.» او بتندی پیش راند و با شتاب به مزرعه باز گشت.

هنگامیکه به مزرعه رسید از شب گذشته بود. اسبهای خسته

وقتی از مال بند و دهنه آزاد شدند ، سرهاشان را پائین انداختند .
توماس جلوی اصطیل به انتظار ایستاده بود . او گفت - «خیلی تند
رانند. ای فکر نمی‌کردم دو ساعته بر گردی .»

ژوزف گفت - «اسبها را به آخور ببر ، من میروم این نهال‌ها را
کمی آب بزنم .» یک بغل ترکه‌ی نساك را پای منبع آب برد و
کرباسی را که روی ریشه‌ی آنها را پوشانده بود با آب نجس کرد .
آنگاه با شتاب نزد درخت بلوط رفت . هراسناك اندیشید « بلاسی
بسرش آمده است . در اوحیات نیست .» باردیگر پوست درخت را
لمس کرد ، يك برگ چید ، آنرا له کرد و بوئید ، هیچ چیز تغییر
نکرده بود .

الیزابت به محض اینکه او وارد خانه شد تقریباً شامش را آماده
کرده بود - «عزیزم ، خسته بنظر می‌آیی . بعد از خوردن ، زود بخواب.»
لیکن اوسرش را برگرداند ، با چشمان اندوهناك نگاه کرد و
گفت - «میخواهم بعد از شام با توماس صحبت کنم .»

وقتی شامش را خورد ، بیرون رفت . از اصطیل گذشت و به
دامنی تپه نزدیک شد . با کف دست زمین خشك را که هنوز از آفتاب
روز گرم بود لمس کرد . آنگاه به بیشه‌ی بلوطهای کوچک همیشه بهار
نزدیک شد ، دستهایش را روی ساقهای آنها گذاشت و از هر يك برگ
کند ، له کرد و آنرا بوئید . همه‌جا رفت و با انگشتانش از سلامت
زمین جوریا شد . سرما از فراز کوهها پیش می‌آمد . در این شب ژوزف
صدای پرواز نخستین غارهای وحشی را شنید .

زمین به او چیزی نگفت ، خشك ، لیکن زنده بود ، تنها نیز

به باران داشت تا نيزه های سبز رنگه را برانگيزد . سرانجام با
عشودى بسوى خانه باز گشت ، زير درخت بلوط پرايستاد و زمزمه
کرد . « پدر ، من ترسيده بودم چيزى در هوا وجود داشت که مرا
ترساند . » و همينکه پوست درخت را نوازش کرد ، ناگهان احساس
سردى و تنهائى او را فرا گرفت . مغزش فریاد برآورد « اين درخت
مرده است ، در اين درخت ديگر حيات نيست . » احساس فقدان آن
او را گيج کرد ، و همين اندوهى که به هنگام مرگ پدرس حس کرده
بود در او زنده شد . کوهستانهاى سياه گرداگرد او را گرفتند ، و آسمان
سرد و خاکسترى بر زمين سنگينى کرد . زمين بسى مهر و سرد و
خاموش بود . ژوزف پاى درخت نشست .

او انديشيد « اکنون چه خواهم کرد؟ اکنون کجا خواهم رفت؟ »
شهابى سپيد در هوا درخشيد و ناپديد شد . ژوزف انديشيد « شايد من
ناخوشم . شايد درخت سالم باشد . » برخاست و بطرف خانه رفت .
آن شب ، انديشه هاى تنهائى دلنگش مى نمود .

اليزابت با ديدن چهره هاى اندوهناك ژوزف پرسيد . « عزيزم ،
ظورى شده ؟ چرا اينقدر دلنگ هستى ؟ »

« نميدانم فکر ميکنم درخت بلوط مرده است . »

« چگونه ممکن است بميرد ؟ درختها باين زودى نمى ميرند . »

« نميدانم چگونه . فقط فکر ميکنم مرده است . »

سپيده دم ژوزف به آرامى از بستر برخاست و از خانه بيرون
رفت . بر گهاى بلوط اندكى پژمرده شده بود و نيمى از جلای خود
را از دست داده بود .

توماس، موقعی که میخواست به اصطبل برود، ژوزف را دید و
بطرف او رفت. «بخدا بر سر این درخت بلائی آمده است.» ژوزف
در حالیکه پوست و شاخه‌های درخت را واری می‌کرد مضطربانه او را
نگریست.

توماس گفت: «چیزی نداریم اینجا قربانی کنیم.» پیلی بزداشت
و نزدیک ساقه‌ی درخت زمین پوك را کند. فقط دو ضربه فرود آورد و
به عقب برگشت. «ژوزف، اینجا را ببین!»

ژوزف کنار سوراخ زانو زد و شکافی در تنه‌ی درخت دید.
نخسالمود پرسید: «چه چیز آنرا اینطور کرده است؟» توماس بزور
نخنده‌ای کرد: «برتون درخت تو را خفه کرده! میخواست شیطان را
دور کند.» ژوزف دیوانه وار دور تنه درخت را با انگشتانش کند تا
همه‌ی شکافی که توسط تسمه‌ای گرداگرد آن بوجود آمده بود پدیدار
گشت. برتون برای اینکه درخت را بخشکاند، انتهای ساقه را با
تسمه‌ای فلزی محکم بسته بود تا درخت پس از چندی خود بخود خشک
شود.

ژوزف با ناامیدی پرسید: «توماس، حالا نمی‌توانیم کاری بکنیم؟»
توماس سرش را تکان داد: «نه، دیگر کاری نمیشود کرد.»
مکت کرد: «باید مغز برتون را داغان کرد.»

ژوزف سرپا ایستاد اکنون که درخت از دست رفته بود، آرایش
خفه‌کننده‌ای به او روی آورده بود با ناتوانی زمزمه کرد: «پس همین
بود که میگفت تنها راه است و وقتی به آن برسی از من سپاسگزار
خواهی بود؟»

« همینطور دلم میخوابد، غزش را دافغان کنم، درخت

زیبائی بود.»

ژوزف مثل اینکه هر کلمه‌اش از میان تسوده‌ی غلیظ مه بیرون می‌آید، بی‌اندازه آرام و شمرده سخن میگفت. « اویقین نداشت که درست میگوید، آری یقین نداشت، طبیعتش او را به این کار و انداشته

بود، بهمین جهت از این کار رنج خواهد برد.»

چشمانش به جانب درخت که هنوز سبز، لیکن مرده بود چرخید پس از زمانی دراز سرش را برگرداند و به جنگل کاج میان کوهستان نگریست و اندیشید «من باید خیلی زود به آنجا بروم، به آراش و استواری آنجا نیازمندم.»

سرماى آخر پائيز بديرون دره مى خزيد و ابرهاى خاکستري رنگ روزهاى متوالي در هوا معلق مى ماندند. بر گهائى درخت بلوط پير همه قهوه اى کم رنگ شده بود ، و انتظار ضربه هاى باران را مى کشيد قاروى زمين فروريزد . ژوزف ديگر به درخت نگاه نميکرد و پيش آن نميرفت . وقتى زندگى از درخت رخت بربست ديگر دره اى از احساس پيشين نسبت به آن برجناى نماند . ژوزف اغلب روى عافهاى لطيف دامنه ي تپه ها قدم ميزد . همواره به ابرهاى تيره رنگ مى نگريست ، نفس هميشه ميکشيد ، ولى خبر اطمينان بخشى از هوا احساس نميکرد . به توماس ميگفت - « اين ابرها باران را نيستند . توده هاى مهى هستند که از اقيانوس اوج گرفته اند . »

توماس هم بسراى خوش بين کردن او گفت - « ژوزف ، هنوز وقتش نيست . ميدانم که پارسال اين موقع باران زيادى باريد ، ولى شنيدم که معمولاً توى اين دره پيش از کریسمس باران زيادى نمى بارد . »

ژوزف خم شد ، مشتی خاك خشك و سوخته برداشت و آنرا
 فشرد و از میان انگشتان به آرامی بر زمین ریخت آنگاه با یاس گفت .
 «خیلی باران میخواید تا ثمر بخش بشود . گرمای تابستان آب زمین را
 تا ته ورچیده است . توی چاه نگاه کرده ای ببینی آب چقدر ته نشسته
 است؟ حتی گودالهای کف رودخانه هم حالا دیگر خشك شده است.»
 ماه نوامبر ، بدون اینکه قطره ای باران باریده باشد ، آمد و
 گذشت . ژوزف از اندوه بی آبی زمین افسرده و خاموش شده بود .
 لب چشمه ها میرفت و آنها را خشك می یافت ، دیلمش را تا ته توی
 خاك فرو می برد و ذردای خاك مرطوب نمیدید . تپه ها پوشش علفی
 خود را از دست می دادند و به رنگ خاكستری درمی آمدند . و بر
 خلاف زمانیکه از گیاه پوشیده بودند و هموار می نمودند با خشك شدن
 علفها و عربان شدن آن ، ناهموار و پراز پستی و بلندی و سنگلاخ
 گشته بود .

ماه دسامبر که به نیمه رسید ابرها از هم شکافته و پراکنده شدند ،
 آفتاب گرما گرفت و تصویری از تابستان بر دره فرونشست .
 الیزابت میدید که چگونه اضطراب ژوزف را لاغر و آندوهناك
 میکند ، و چطور چشمانش خسته و تقریباً سفید شده است . میکوشید
 کارهایی پیش بیاورد و او را سرگرم کند . اولیستی از احتیاجات خود
 را فراهم ساخت و بدست ژوزف داد تا برای خرید آن به نوستراسنیورا
 برود . ژوزف به نوستراسنیورا رفت و پیش از آنکه الیزابت بکارهای
 تازه ای بیندیشد آنها را تهیه و با اسبی از نفس افتاده و خیس عرق
 بازگشت .

الیزابت پرسید - «چرا اینکه در باشتاب برگشتی ؟»
«نمیدانم . میترسم از اینجا دوزخ شوم . ممکن است اتفاقی

بیفتد .»

دلهره‌ی خشکسالی در او نیرو می‌گرفت . هوای غبارآلود و
هوا سنج که درجات بالای را نشان میداد او را مطمئن نمی‌ساخت .
سردرد و سرمانحوردگی میان ساکنان مزرعه رواج یافت . الیزابت به
سینه درد سختی همراه با سرفه‌های خشک ، دچار گشته بود ، و حتی
توماس که هیچگاه بیمار نمیشد ، شبها گلویش را با آب سرد کمپرس
میکرد . لیکن ژوزف فقط لاغرتر و کشیده‌تر میشد . عضلات گردن و
آرواره‌هایش زیر پوشش نازک و تیره‌رنگ پوست بیرون زده بود .
ژوزف روزها بنه اطراف زمینش چشم میدوخت و احساس
میکرد که زمین در حال مرگ است . تپه‌ها و مزارع رنگ بساخته و
صخره‌های برهنه‌ی تپه‌ها او را به وحشت می‌انداخت . تنها جنگل
کاج فراز تپه‌ها بود که تغییر نیافته بود . مثل همیشه بر تارک کوهستان
استوار و سیاه پابرجا بود .

الیزابت در منزل سخت مشغول بود . آلیس به نوستراسیورا
رفته بود و کارهای الیزابت با ازدست دادن ندیمه‌اش بیشتر شده بود .
نگهداری کودک ، شستشو و پخت و پز تمام روز او را می‌گرفت . از
روزهای پیش از ازدواج خود بطور مهم و با تحقیر یاد میکرد . شبها ،
موقعیکه ژوزف پیش او می‌نشست ، الیزابت میکوشید دوران پیش از
تولد کودک را تجدید کند ، و وقتی بچه را می‌خواست باز پیش ژوزف
می‌نشست و صحبت میکرد . خوشش می‌آمد از چیزهایی که در کودکی

وقتی درموفتری زندگی میکرد ، اتفاق افتاده بود حرف بزند ، گرچه این چیزها دیگر بنظرش واقعیتی نداشت . همچنانکه ژوزف هیوسانه به شعله‌های آتش بخاری ، خیره می‌نگریست ، الیزابت برایش صحبت می‌کرد .

میگفت - «سگی داشتم که اسمش کامیل بود . فکر میکردم که این قشنگترین اسم روی زمین است چرا که آن نام دختری کوچولو بود که صورتی به لطافت گل کاملیا داشت . بهمین جهت من اسم او را روی سگم گذاشتم ، و او از این بابت خیلی عصبانی بود.»

الیزابت از همه چیز حرف میزد ، از جریان کشته شدن مهاجری بدست همشهری اش که با گلوله تفنگ شکاری کشته شد و چگونگی اعدام قاتل بعد از محاکمه جنجالی آن . و از زن لاغر اندام بدخوئی که در پوینت جو فانوس دار دریا بود ، ژوزف دوست داشت صدای لطیف او را بشنود ، و معمولا به مضمون سخنان او توجه نمی‌کرد ، و همچنانکه در اندیشه های خود غوطه‌ور بود و خیره شعله‌های سرخ بخاری دیواری را می‌نگریست و به گفته های او گوش میداد .

گاهی الیزابت میکوشید برای غلبه بر اضطراب او از خشکسالی و هراسی که از آن داشت او را دلداری دهد - «از جهت باران تگران نباش ، بالاخره خواهد بارید . حتی اگر امسال باران نیاید سال دیگر اوائل بهار خواهد آمد . عزیزم ، من باوضع این سرزمین آشنائی دارم .»

- «اگر به همین زودی باران نیاید دیگر مجالی نخواهد بود . آنوقت زمین به باران زیادی لازم خواهد داشت.»

يك روز غروب الیزابت گفت - «ژوزف دلم میخواهد سواری
کنم : و اما میگوید دیگر برایم خطری ندارد . عزیزم بامن میآئی؟»
ژوزف گفت - «البته ، کم کم شروع کن . دیگر ناراحت نمی-
کند.»

- «دلم میخواهد باهم به جنگل کاج برویم . رایحه‌ی کاجها
دلپذیر خواهد بود.»

ژوزف به آرامی گفت - «من هم در نظر داشتم که به آنجا بروم
يك چشمه میان جنگل هست ، میخواهم ببینم آن هم مثل چشمه های
دیگر خشک شده است یا نه .» و به محوطه‌ی میان جنگل و تخته سنگ
خزه پوش و جو یبار آرام آن اندیشید ، چشمه اش از شادابی فراخ گشت
گفت - «باید چشمه‌ی عمیقی باشد ، تصور نمیکنم خشک شده باشد.»
الیزابت در حالیکه میخندید گفت - «من برای رفتن به آنجا
دلایل بیشتری دارم . فکر میکنم از آنجا باتو حرف زده بودم : موقعیکه
آبستن بودم و توبه شهر رفته بودی ، سواره به جنگل کاج رفتم :»
ابروانش را درهم کشید و کوشید ماجرا را خوب بخاطر
بیاورد :

ژوزف مشتاقانه پرسید - «خوب!»

الیزابت سرش را بلند کرد - ژوزف مشتاق و منتظر شنیدن ، او را
می نگریست .

- «آره ، من جاده‌ای که به جنگل میرفت پیدا نکردم . از میان
خار بوته ها رفتم و به آن محوطه رسیدم . ژوزف ، جای آرامی بود ،
خاموش تراز هر جا که تابحال دیده‌ام . کنار تخته سنگ سبز خزه پوشی

نشستم . آنگاه آرامشی دلپذیر تمامی وجودم را دربر گرفت . « مکنی کرد و ادامه داد - «بله، مدت درازی آنجا بودم ولی بنظرم لحظه‌ای پیش نبود . آنوقت حالت و کیفیت محوطه تغییر یافت . يك نوع پلیدی بدرون محوطه راه یافت و آرامش آنجا را برهم زد.» صدایش از یادآوری خاطره آن لحظات ، به لرزه افتاد - «يك نوع زشتی در محوطه خانه کرد، چیزی که مرا به وحشت انداخت من گریختم. فکر میکردم مرا دنبال میکند لیکن وقتی از جنگل کاج خارج شدم دیگر از آن اثری نبود . قلبم داشت از جا کنده میشد ، دعا کردم . آه ، زمان درازی دعا خواندم .»

ژوزف به حرفش دوید و پرسید - «پس چرا دیگر میخواهی به آنجا برگردی؟»

- «خوب ، این ماجرا مربوط به وضع مزاجی من بود و آنجا چیزی جز وهم و خیال نبود . ولی چندین بارنا به حال خواب آنرا دیده‌ام و بیشتر اوقات بیاد آن میافتم . اکنون که حال خوب شده‌است ، میخواهم به آنجا بروم ، و ببینم که جز يك تخته سنگ بزرگ خدزه پوش میان محوطه چیزی نبوده و نیست . آنوقت دیگر خوابش را نخواهم دید . عزیزم ، تو چطور . آنجا تو را هم به وحشت می‌اندازد؟»

ژوزف گفت - «نه، برعکس . من آنجا به آرامش می‌رسم . ترا به آنجا می‌برم .» ساکت شد و به آنچه که جوآنیتو درباره‌ی زنان آبستن سرخپوست که می‌آمدند کنار تخته سنگ می‌نشستند ، و پیرانی که در جنگل بسر می‌بردند ، گفته بود اندیشید . خواست آنها را برای

الیزابت تعریف کند ، اما به زودی منصرف شد و فکر کرد « ممکن است او را بیشتر بترساند. بهتر است هراس او نسبت به آنجا فروریزد.» پرسید - «چه وقت دلت میخواد برویم؟»

- «اگر فردا هوا گرم باشد ، ناهار مختصری توی خرجین می بندم. راما از بچه نگهداری خواهد کرد.»

با اشتیاق فراوان ادامه داد - «از موقعیکه به اینجا آمده ام هنوز به گردش نرفته ایم. فکر نمی کنم چیزی را بیش از گردش دوست داشته باشم. در دهکده ی خودمان برای گردش سه هوا کلبوری هیل می رفتیم و بعد از ناهار و من و مادرم ضمن گردش چند سطل توت فرنگی می چیدیم.»

ژوزف موافقت کرد - «بسیار خوب ، فردا خواهیم رفت. حالا میروم سری به اسبها بزنم.»

ژوزف از ایوان پائین آمد پیش از آنکه بیاد بیاورد که درخت بلوط پرده است ، بآن نزدیک شد ، و اندیشید «اگر این درخت زنده بود ، میدانستم چه باید بکنم ، دیگر مشاوری ندارم.» روی بر گرداند و بطرف اصطبل رفت ، انتظار داشت توماس را آنجا ببیند. لیکن اصطبل تاریک بود و اسبها همچنانکه او گام بر میداشت پشت سرش خرناسه میکشیدند. بادیدن بسته های یونجه روی هم نل شده آرامش خاطری به او دست داد ، چرا که امسال چارپایان بقدر کافی یونجه داشتند.

وقتی توماس را آنجا ندید برگشت. هنگامیکه از محوطه ی خانه ها میگذشت آسمان روشنائی مه آلودی گرفته بود. فکر کرد

طریق کمرنگی گرداگرد ماه می بیند ، لیکن آن به اندازه ای ضعیف بود
که او را اطمینان نمی بخشید .

بامداد فردای آنروز ژوزف پیش از طلوع آفتاب به اصطبل رفت
دو اسب را قشوزد و شانه کشید و بدنشان را روغن مالید .

توماس موقعیکه اوسرگرم بود به اصطبل آمد و بسا دیدن او
گفت - «ژوزف، به شهر میروی؟»

ژوزف همانطور که اسبها را روغن می مالید و پوست آنها مانند
فاز با فروغ کلدری می درخشید گفت - «آره ، الیزابت را به سواری
میبرم - مدت زیادی است که سواری نکرده است ،»

توماس دستش را روی کفل براق یکی از اسبها کشید . - «دلم
میخواست با شما می آمدم ، افسوس که کار دارم ، میخوامم کارگرا
را ببرم توی رودخانه گودالی بکنند . ممکن است همین زودبها از
حیث آب برای چارپایان به زحمت بیفتیم .»

ژوزف از کار باز ایستاد و مضطرب توماس را نگرید . - «می-
دانم . باید کف رودخانه آب داشته باشد اما باید مقداری کند تابه آب
برسد .»

- «ژوزف ، همین روزها باران خواهد بارید ولی امیدوارم
زیاد ببارد . از بس گلویم غبار گرفته است که دارم مریض میشوم .»
خورشید خود را پشت پرده ی نازکی از ابرها که گرمایش را
میگرفت و از روشنائی آن میکاست ، خود را بالامیکشید . باد سرد و قندی
بر فراز تپه ها وزیدن گرفت و بدنبال آن ستونی از گرد و غبار به هوا بر-
خاست و توده های کوچکی از برگهای زرد و خشک را جابجا کرد .

بعد از صبحانه ژوزف اسبها را بیرون آورد، والیزابت با بسته‌ی
ناهار از خانه خارج شد، ژوزف به او گوشزد کرد - بالاپوش گرم و ضخیم
برداشته‌ای؟

الیزابت صورتش را بطرف آسمان بالا آورد - «بالاخره
زمستان است نه، ژوزف؟ آفتاب گرمایش را از دست داده است.»
ژوزف به او کمک کرد تا سوار شود. الیزابت از لذت نشستن
روی زین خندید و آرام و دوستانه با دستش روی کوه‌های هموار زین
نواخت و گفت - «چه لذتی دارد. از اینکه می‌توانم دوباره سواری
کنم خیلی خوشحالم. خوب اول کجا بخواهیم رفت؟»

ژوزف به قلعه کوچکی که در کوهستان شرقی بالای جنگل
کاج قرار داشت اشاره کرد و گفت - «اگر به نوک آن بله برویم میتوانیم
از میان گردنه‌ی پوئرتو سوئو افیانوس را تماشا کنیم.»

سمهای براق اسبها غبار سفید و زیبایی برمی‌انگیخت که بعد از
گذشتن آنها هنوز در هوا معلق می‌ماند، و دنبال آنها نواری شبیه دود
ترن پدید می‌آورد. بالای برآمدگی کم شیب پیش رفتند در آبراهه‌ها
پائین می‌رفتند و با تکانهای تندی از سوی دیگر بالا می‌آمدند.

الیزابت برای دلگرمی بخشیدن به ژوزف گفت - «یادت می‌-
آید که پارسال چطور آب در این شیارها جاری بود. همین روزها باز -
هم مثل پارسال خواهد شد.»

در دوردست، بردامنه‌ی تپه‌ای گار مرده‌ای را دیدند که اطرافش
را لاشخورهای حریص گرفته بودند الیزابت گفت - «ژوزف، خدا
کند در راه بادی که از روی آن لاشه می‌گذرد نیفتیم.»

ژوزف نگاهش را از بزم لاشخورها برگرداند و گفت « آنها
مجال نمیدهند که لافه بکنند . دیده‌ام که دوریک حیوان نیمه جان
حلقه میزنند و انتظار لحظه‌ی مرگش را می‌کشند ، بعد شروع میکنند .
رفته رفته سر بالائی تپه بیشتر میشد بونه‌ها و علفها تیره رنگ و
خشک و شکننده شده بودند و زیر سم اسبها ترق ترق میکردند . ساعتی
بعد به قله رسیدند ، آنجا اقیانوس را از درون گردنه تماشا کردند .
اقیانوس نیلگون نبود ، رنگ خاکستری پولاد را داشت . و در افق ،
ساحل سیاه و مه آلود بالا آمده بود .

الیزابت گفت - « اسبها را ببند و بیا کمی بنشینیم . خیلی وقت
است که اقیانوس را ندیدم گاهی وقتها خواب دریا و امواج آنرا ، و
فانوس دریائی برآمده از امواج را می‌بینم . گاهی حتی صدای امواج
را به وضوح می‌شنوم . و گاهی صدای قابلهای ماهیگیری و فریاد مردها
را که ، از قابلی به قابلی دیگر فریاد می‌زنند می‌شنوم . »

ژوزف کمی از او فاصله گرفت و گفت - « اما من این چیزها را
ندیده‌ام که خوابش را ببینم و یادش کنم . »

الیزابت آه عمیقی کشید - « وقتی این چیزها را به خواب می -
بینم و یا درباره‌اش صحبت می‌کنم ، دلم برای وطن تنگ میشود .
این دره مرا به دام انداخته و حس میکنم هرگز نتوانم از آن بگریزم ،
و هیچوقت دیگر صدای واقعی امواج و سرخان دریائی را که در باد به
آرامی روی امواج به پرواز درمی‌آیند نخواهم شنید . »

ژوزف با ملایمت گفت - « نه ، هر وقت دلت خواست میتوانی
برای دیدن آنها و پدیرت به آنجا بروی . ترا خواهم برد . »

لیکن اوسرش را جنباند - «همیشه اینطور نخواهد بود . یادم می آید چقدر کریسمس سرا به هیجان می آورد ، اما دیگر آنطور نیست .»

ژوزف سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت - «بوی نمک اینجا هم می آید . الیزابت ، درست نبود ترا به اینجا می آوردم ، که دلشنگ و اندوهیگین شوی .»

- «رای عزیزم ، این اندوه عمیق و هادمانه است . یادم می آید که صبحها وقتی جز در پائین ترین حدش بود گودالهای ته رودخانه با شادابی بدرخشید ، خرچنگها روی صخره ها می خزیدند ، و ماهی های کرچک زیر قله سنگها تقلامیکردند.» و پرسید - «ژوزف ، حالا نمی شود ناهار بخوریم ؟»

- «هنوز ظهر نشده است . گرسنه ات شده است ؟»

اوتبسم کنان گفت - «من همیشه موقع گردش زود گرسنه می شوم . وقتی من و مادرم به هوکلبری هیل می رفتیم ، گاهی هنوز از چشم انداز خانه مان دور نشده شروع به خوردن میکردیم . حالا که بالای تپه هستیم بهتر است ناهار بخوریم .»

ژوزف بطرف اسبها رفت ، تسمه ها را باز کرد و خرچینها را آورد . او و الیزابت همچنانکه مشغول خوردن شدند ، به گردنه و اقیانوس که آنسوی گردنه گسترده بود خیره شده بودند .

الیزابت اظهارداشت - «مثل اینکه ابرها دارند پیش می آیند ، شاید امشب باران بیاید.»

- «نه الیزابت ، اینها تنها مه خالی است ، امسال همه اش مه است

زمین دارد می خشکد . می فهمی؟ رنگ قهوه‌ای و تیره‌ی زمین دارد از زمین دور می شود .»

با اینکه ابری در حرکت نبود ، توده‌ای مه گرد آفتاب انبوه و متراکم میشدند و باد سردی می گرفت . ژوزف و الیزابت اسبهایشان را در سراشیب تپه پیش می راندند . ژوزف پرسید - « هنوز هم می - خواهی به جنگل کاج برویم ؟ »

- « خوب ، البته . مقصود اصلی از گـردش همین بود . می -

خواهم از تخته سنگ بالا بروم .»

هنگامیکه او حرف می زد عقابی با پنجه‌های گره شده هوا را شکافت . آنان ضربه‌ای که به شکار وارد آمد شنیدند ، و لحظه‌ای دیگر عقاب بار دیگر اوج گرفت ، خرگوشی میان جنگل‌هایش گرفتار بود و فریاد میکرد . الیزابت افکار را رها کرد و گوشه‌هایش را گرفت تا فریاد و ناله‌ای خرگوش خوب دور شد . بالبان لوزان گفت - « با اینکه میدانم او مجبور است شکار کند ولی از دیدن آن متنفرم .»

ژوزف گفت - « ضربه‌اش خطا رفت . باید با همان ضربه‌ی اول خرگوش را می کشت . خرگوش زخمی شده است که ابطور فریاد میکند .» هر دو عقاب را تماشا کردند تا میان درختها ناپدید گشت .

راه زیادی نمانده بود . از یک سراشیب پائین آمدند ، میان کوهها پیش رفتند تا سرانجام به نخستین درختان کاج رسیدند . ژوزف دهنه‌ی اسب را کشید و گفت - « اسب‌ها را اینجا می بندیم و داخل جنگل می شویم .»

وقتی از اسبها پیاده شدند ، ژوزف باشتاب بطرف جویبار باریك
دوید. و بادیدن آب زلال آن فریاد کشید - «خشك نشده است . ذره‌ای
هم پائین نرفته است .»

الیزابت پیش رفت و کنار او ایستاد - «ژوزف، این دیگر باید
حال ترا بهبود بخشد .»

- «این اولین آب جاری است که پس از مدت‌ها می‌بینم . شبیه
رنگی است که هنوز خون در آن جاری است .»

الیزابت گفت - «چه ابلهانه ، تو الان از سرزمینی می‌آئی که بیشتر
اوقات در آن باران می‌بارد . نگاه کن ، آسمان چطور دارد تیره میشود .
اگر هم اکنون باران ببارد هیچ تعجب نمی‌کنم .»

ژوزف آسمان را نگاه کرد و گفت - «مه خانی است . ولی خیلی
زود هوا سرد خواهد شد . بیا برویم توی جنگل .»

محوطه‌ی میان جنگل مانند همیشه خاموش و تخته سنگ هنوز
سبز بود . الیزابت با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد تا سکوت
آنجا را شکند - «می‌دانستم که وضع مزاجی من موجب شده بود از
آن بترسم .»

ژوزف غوطه‌ور در اندیشه‌های خود، آرام گفت - «باید چشمه‌ی
عدیقی باشد که هنوز جریان دارد و خشك نشده است . تخته سنگ
هم حتماً پوك است که آب را میکشد و به خزه‌ها می‌رساند .»

الیزابت خم شد و درون غار تاریکی که جویبار از آن بیرون
می‌آمد نگاه کرد و گفت - «هیچ چیز توی آن نیست . فقط يك حفره‌ی
گود میان صخره هست، از اینجا بوی خاک مرطوب می‌آید .»

بلند شد ایستاد و با دستش آرام خزه ها را لمس کرد. «ژوزف، چه خزه های قشنگی است، ببین چقدر پر پشت است.» مستی از خزه ها را کند و با ریشه های سیاه و نمناکشان بالا گرفت تا ژوزف آنها را ببیند. آنگاه روبه تخته سنگ کرد و گفت: «دیگر هرگز ترا به خواب نخواهم دید.»

خورشید داشت غروب میکرد. ژوزف به عقب برگشت. «عزیزم، بهتر است برگردیم. هوا دارد سرد میشود.» و بطرف درختان گام برداشت.

الیزابت هنوز کنار صخره ایستاده بود. با صدای بلند گفت: «اما، من میخواهم بالای تخته سنگ بروم.» پاشنه اش را به کناره ی خزه پوش تخته سنگ فرو کرد، جاپائی پدید آورد، از آن بالا رفت و باز جای پای دیگری ساخت.

ژوزف برگشت و گفت: «مواظب باش سرنخر ری.»

پاشنه اش برای چندمین جا پا میان خزه ها فرو رفت. آنوقت کمی از خزه ها فروریخت. دستهایش خزه ها را چسبید و آنها را کند و در حالیکه سرش در فضا کمانی رسم کرد، روی زمین فرود آمد.

ژوزف بطرف او دوید. الیزابت به پهلو غلطید و لحظه ای تمام بدنش بشدت لرزید و بعد آرام گرفت. ژوزف لحظه ای بالای سر او ایستاد، با شتاب به طرف جویبار خیز برداشت و دستهایش را پر آب کرد، لیکن موقعی که بالای سر او برگشت آب را از دستهایش روی زمین رها کرد. کبودی به آرامی و دزدانه به گونه هایش راه میافت. خود را کنار او روی زمین انداخت. نبضش را گرفت اما حرکتی

نبود . به آرامی دست او را روی زمین گذاشت ، مثل اینکه میترسید
از خواب بیدار شود .

با صدای بلند فریاد کشید . «الیزابت ! چه شد؟»

سردی مرموزی به درون محوطه می‌خزید و او را در میان می‌گرفت . به لکه‌های سیاه روی تخته سنگ که لحظه‌ای پیش پاشنه‌های
الیزابت در آنها فرو رفته بودند نگاه کرد . با صدای بلند گفت . «خیلی ساده
و آسان و خیلی تند انجام گرفت ، خیالی تند.» ذهنش توانائی درك آنچه
که در يك لحظه اتفاق افتاده بود را نداشت . کوشید هر چه زودتر
واقعۀ را دریابد ، چون آغاز آرامشی را که در چنین مواقع او را در
بر می‌گرفت حس میکرد . میخواست یکبار پیش از آنکه در خوابش فرو
رود و نتواند اندوه و خشم را احساس کند فریادی از درد و اندوه
ناپیدارش بر آورد .

قطره‌های گزنده و زهرناك باران با سردی سوزنده‌ای بر سرش
فرو می‌ریخت . به بالا نگریست و دید که باران نم‌نم می‌بارد . دانه‌های
باران روی گونه‌های الیزابت فرود می‌آمد و به گیسوانش راه می‌یافت .
آرامش ژوزف را در بر گرفت . زیر لب همچنانکه بۀه چهره سرد و
کبود الیزابت می‌نگریست زمزمه کرد . «الیزابت ، بدرود ، » و کتش
را در آورد ، و روی او را پوشاند .

نم‌نم باران با فرود خود انفجارهای خبار در محوطه پدید می‌آورد .
زمزمه‌های خفیف جویبار همراه خشم - خشم برگ‌های خشك که زیر
نم‌نم باران به صدا در می‌آمدند به گوش می‌رسید . او هنوز کنار الیزابت
نشسته بود ، از حرکت اکراه داشت و در اندیشه‌های خود غرق بود .

یکبار ایستاد و هر استناك صخره را لمس کرد و به انتهای آن گرسبت .
همراه باران جنبش زندگی به محوطه گام نهاد. ژوزف مثل اینکه به
صدائی گوش بدهد سرش را بالا کشید و آندآه با مهربانی صخره را
نوازش کرد.

ریش و چهره اش خیس شده بود. باران پیراهنش را به تنش
چسبانده بود. خم شد و جسد الیزابت را میان بازوان گرفت و سر
آویخته‌ی او را روی شانهاش قرارداد. براه افتاد، در جاده پیش رفت
و از جنگل خارج شد.

رنگین کمان نیم‌رنگی در مشرق پدید آمده بود که دوسر آن به
تپه می‌پیوست. ژوزف افسار اسب الیزابت را به اسب خود بست تا
دنبال آن بیاید. همچنانکه از اسب بالا میرفت، جسد را روی شانهاش
انداخت، و بعد آنرا که به تکه گوشتی می‌مانست روی زین جلوی خود
قرارداد. خورشید ابرها را شکافت و بر پنجره‌های خانه‌های روستائی
دامنه‌ی تپه تابید و درخشید. باران بند آمده بود و ابرها به سوی اقیانوس
در حرکت بودند .

توماس با دیدن ژوزف بیرون آمد . خواست استوالی کند که
چهره‌ی عبوس ژوزف او را منصرف کرد . خاموش پیش رفت و
دستهایش را برای گرفتن جسد الیزابت دراز کرد . ژوزف با خستگی
از اسب پیاده شد و اسب الیزابت را آزاد کرده هر دو را به نرسده‌ی
اصطبل بیرونی بست . توماس هنوز مبهوت و گنگ جسد را روی
بازوانش نگاهداشته و برای اینکه ژوزف شروع به حرف زدن کند او
رامی نگر بست .

ژوزف با خشکی اظهار داشت - « سر خورد و افتاد . » دستش را
دراز کرد که جسد را بگیرد حرفش را ادامه داد - « میخواست از تخته
سنگ توی جنگل کاج بالا برود . خزه‌های زیر پایش نخالی شد . از
فاصله کمی افتاد . نمی‌توانی باور کنی . اول فکر کردم بیهوش شده
است . پیش از آنکه بفهم مرده است رفتم برایش آب بیاورم . »
توماس با ناراحتی گفت - « آرام باش . حالا در این باره صحبت
نکن . تو برو ، من مواظبش هستم . اسبت را سوار شو و برو . برو بگرد . »

ژوزف قبول کرد و گفت - «من میرم کنار رودخانه می گردم .
امروز هیچ آب گیر آوردی ؟»
- «نه»

توماس بر گشت و در حالیکه جسد الیزابت را روی دست داشت
به راه افتاد. تا آنجا که بخاطر میآورد برای نخستین بار بود که می -
گریست. ژوزف ایستاد تا او از پهله ها بالا رفت، آنگاه به طرف رودخانه
راه افتاد. به رودخانه خشک که رسید وارد آن شد و روی قلوه سنگهای
صاف قدم بزداشت . خورشید در مصب پوئرتو سوئلو غروب میکرد،
وابرهائی که اندکی باریده بودند در مشرق اوج می گرفتند . ژوزف
به طرف بالای رودخانه گام برمیداشت . او اندیشید «گودال عمیقی
اینجاها بود . نباید کاملاً خشکیده باشد خیلی عمیق بود . «مدتی در
بستر رودخانه پیش رفت و سرانجام گودال را یافت . عمیق، تیره رنگ
و گندیده بود. در روشنائی غروب میدید که مارماهی های سیاه با پیچ
و تاب های آرام اینسو و آنسو میروند. گودال از دو طرف با سنگهای گرد
و صیقلی احاطه شده بود. در زمانیکه آب زیاد بود آبشار کوچکی در
آن فرومی ریخت. طرف دیگر گودال ساحل شنی بود که جای گامهای
حیوانات جورواجوری را در سینه خود داشت . ژوزف بالای یکی
از صخره های بستر رودخانه رفت و زانوهایش را در بغل گرفت .
همینکه به گودال آب خیره شد، وقایع سراسر روز، نه مانند يك روز
کوتاه ، بلکه شبیه دوره ای طولانی از پیش دید گانش گذشت. سخنان
الیزابت با چنان طنین واقعی و رسا بخاطرش آمد که فکر کرد براسنی
برای دومین بار آنها را می شنود.

خش - خش تندی از میان بوته ها بلند شد و رشته‌ی اندیشه‌ی ژوزف را از هم گسیخت، به کرانه‌ی رود نگاه کرد. پنج خوك وحشی لاغر و يك گراز با دندانهای دراز و خمیده از میان بوته ها بیرون آمدند و به آب نزدیک شدند. با احتیاط آب خوردند، و بعد با هیاهو به میان آب زدند و شروع به گرفتن مارماهی‌ها کردند و در حالی که ماهی‌ها خود را به اینطرف و آنطرف می‌زدند و تقلا می‌کردند، آنها را می‌خوردند. دو خوك يك مارماهی گرفتند و با جیغ و خشم آن را دوپاره کرده هر يك پاره‌ی خود را می‌خورد. پیش از آنکه آنها از گودال بیرون بیایند، شب تقریباً فرود آمده بود. بالاخره آنها از گودال بیرون آمدند و برای آخرین بار آب خوردند و با سنگینی و به زحمت به میان بوته ها رفتند.

ژوزف تا ناپدید شدن آنها میان بوته ها بدرقه‌اشان کرد، بعد از سنگ پائین آمد و بطرف درختان کرانه‌ی رود گام نهاد. اندیشید «وقتی این گودال هم بخشکد. حیوانات وحشی خواهند مرد. شاید هم از کوهستان گذشته و از اینجا بروند.» آرام آرام بطرف مزرعه برگشت. از رفتن اکسراه داشت، لیکن از اینکه شب هنگام بیرون بماند هراسناک بود. اندیشید که چگونه پیوند تازه‌ای او را به زمین می‌پیوست، و زمین اکنون به او نزدیک تر شده بود.

فانوسی در انبار پشت اصطبل میدرخشید و صدای ضربه‌های چکش از آنجا می‌آمد. بطرف انبار رفت، دید که توماس مشغول ساختن تابوت است جلورفت و گفت - «مثل اینکه به اندازه‌ی کافی بزرگ نیست.»

او همچنان مشغول بود حتی سرش را هم بلند نکرد - «اندازه گرفته‌ام.»
 - «توماس، یادت می‌آید وقتی بنجی مرد، گفتم که برای اینکه
 زمین مال کسی بشود قبرهایی لازم است. این حقیقتی است، و اکنون
 ما جزئی از این زمین هستیم. در این امر واقعیت بزرگی نهفته است.»
 توماس ضمن کار سرش را جنباند - «میدانم. به جوزو مانوئل گفته‌ام که
 که فردا صبح قبری بکنند من نمیخواهم برای مرده‌ی خودمان قبر بکنم.»
 ژوزف برگشت و خواست انبار را ترک کند - «توماس، دور
 گور رانده نکش. میخواهم هرچه زودتر پائین بروم و ناپدید بشود.»
 وقتی وارد خانه‌ی تاریک خود شد. چراغها را روشن کرد و
 بخاری را افروخت. ساعتی که الیزابت کواک کرده بود هنوز تیک تاک
 میکرد. جورابه‌های پشمی که او کنار بخاری آویخته بود تا خشک شود
 هنوز خیس بود. اینها اجزاء زنده‌ای از الیزابت بودند که هنوز مرگ
 نیافته بودند.

ژوزف در این اندیشه مشغول بود «زندگی به آسانی نابود
 نمیشود. انسان تا اشیائی که او در آنها تغییر داده است نابود نشوند،
 نمی‌تواند بمیرد. حتی تا زمانی که خاطره‌ی او در ذهن است او نیز
 همچنان زنده است. مردن انسان امری طولانی و تدریجی است.
 ما گاوی را می‌کشیم و به محض اینکه گوشتش را خوردیم، آن را مرده
 بحساب می‌آوریم. اما زندگی انسان به این آسانی نابود نمی‌شود.»
 به پشتی صندلی تکیه داد فتیله‌ی چراغ را پائین کشید، آنگاه باز در
 افکار خود غوطه‌ور شد.

صدای آرام گامهایی در ایوان شنیده شد. در باز شد و اما که

چشمان سیاهش از آندوه فراغ و از اشك درخشان بسود ، داخل شد .
« ژوزف ، چرا توی تاریکی نشسته‌ای . »

دستهای ژوزف برای نوازش ریش انبوهش بالا رفت . « چراغ
را پالین کشیده‌ام . »

راما پیش رفت و فتیله را کمی بالا کشید . « ژوزف ، از کمبود
الیزابت متأسفم . میخواستم ببینم با چه دیده‌ای به این موقعیت می .
نگری . می‌توسیدم ترا شکستی پدید آید . داری به الیزابت فکر
میکنی ؟ »

ژوزف به فکر فرو رفت ، بعد آرام و با تردید گفت . « بله ، به
الیزابت و به همه‌ی چیزهایی که می‌میرند فکر می‌کردم . »

– « خیلی الیزابت را دوست داشتی ؟ »

– « بله ، او را دوست داشتم . »

راما گفت . « آمدم ببینم که چیزی برای خوردن داری ؟ »

– « نمیخواهم چیزی بخورم . »

– « بسیار خوب ، می‌فهمم . میدانی که من بچه را برده‌ام دلت

میخواهد او را در خانه خودم نگهداری کنم ؟ »

ژوزف گفت . « هرچه زودتر بیک نفر را برای اینکار خواهم آورد

تا از او نگهداری کند . »

راما ایستاد و آماده‌ی رفتن گفت . « ژوزف ، تو خسته‌ای . برو

توی رختخواب و اگر توانستی کمی بخواب اگر هم نمیتوانی بخوابی

لااقل دراز بکش . »

ژوزف بی‌آنکه خوب حرفهای راما را شنیده باشد موافقت

کرد - «بله، میروم بخوابم.» و موقعیکه او رفت . چراغ را از قلابی که آویزان بود برداشت، به اطاق خواب رفت ، چراغ را روی میز کنار تخت گذاشت و وارد رختخواب شد . از هنگامیکه بخانه آمده بود حواسش در اندیشه هایش محبوس شده بود. لیکن اکنون آزادی می یافت، صدای شبانگاهی و زمزمه ی باد و پیچ - پیچ ناهنجار برگهای خشک بلوط مرده بگوش می رسید؛ فکر کرد چراغ را خاموش کند ، لیکن نخستگی و بی میلی او را از این کار باز داشت .

در ژانویه هنگامیکه شب‌نیم یخ‌زده همچون برفی سبک بر زمین
 نشسته بود بادهای تند و سوزناکی می‌وزید و صبح‌ها بی‌اندازه سرد
 بود. گاوها و اسبها در روزهای آفتابی در دامنه‌ی تپه‌ها پراکنده می‌
 شدند، و توده‌های کوچک و کم‌پشت علفهای فراموش شده را می‌
 کنند، گاه سرهاشان را بلند کرده بسرگت بلوطهای همیشه بهار را
 به دندان می‌کشیدند. و سرانجام به مزرعه بازمی‌گشتند و سراسرروز
 را کنار نرده‌ی انبار علفهای خشک می‌ایستادند.

هر هفته زمین خاکستری‌تر و مرده‌وارتر می‌شد و از علوفه‌ی
 خشک در برابر اشتهای ماده گاوهای گرم‌نه روز بروز کاسته می‌شد.
 در فوریه یک بند انگشت باران آمد، علفها به تندی از خاک سر
 بر آوردند، چند بند انگشت بالا آمدند و زرد شدند. ژوزف در حالی
 که مشت‌هایش را گره‌شده بود و توی جیبهایش فرو کرده بود چشمگین
 اینسو و آنسو می‌رفت.

بچه‌ها آرام و بی‌صدا بازی میکردند. هفته‌های متوالی تقلید

تشییع جنازه‌ی زن عموالیزابت را درمی آوردند. اما هنوز از کودک ژوزف نگهداری میکرد ، و بیش از فرزندان خود نسبت باو محبت نشان میداد.

توماس از خشکسالی به هراس افتاده بود . هنگامیکه می دید چارپایان دیگر نمی تواند علفی میان تپه ها گیر بیاورند به وحشت می افتاد. وقتی علفهای خشك انبار شده به نیمه رسید ، توماس خشمالود پیش ژوزف آمد و پرسید - «موقعیکه علفهای خشك هم تمام شد چه خواهیم کرد ؟»

- «نمیدانم . فکرش را خواهیم کرد.»

- «ولی ژوزف، ما که نمی توانیم علوفه بخریم.»

- «بالاخره يك فکری می کنیم.»

در ماه مارس رگباری چندبارید ، علف کمی بالا آمد و گل‌های وحشی شروع بروئیدن کرد. چارپایان از اصطبلها و آخورها بیرون آمدند و سراسر روز باولع علفهای کم پشت را به دندان می کشیدند تا حکمهایشان را سیر کنند. ماه آوریل بار دیگر زمین خشك شد، و امیدها برباد رفت. چارپایان لاغر شدند و دنده هاشان چنان از پوست نازکشان بیرون می زد که شمردن می شد و استخوانهای تهیگاه آنها بیرون زده بود. گوساله های انگشت شماری بدنیا آمدند. دوماه گارپیش از زائیدن با بیماری مرموزی مردند. شکار تپه ها را ترك می کرد. حتی مشاهده ی يك خرگوش امر شگفت آوری بود . کمتر شبی بود که گرگها هم آواز زوزه بکشند .

توماس اظهار میداشت - «جانوران وحشی دارند از این حدود

می‌روند. هر جنبنده‌ای از کوه‌ها رد می‌شود و به طرف ساحل می‌رود.
ژوزف ، همین روزها برای دیدن دریا به ساحل خواهیم رفت . «
در ماه مه مدت سه روز باد از جانب دریا وزید، لیکن این وزشها
آنقدر تکرار گردید که دیگر کسی نمی‌توانست بس آن اطمینانی داشته
باشد. بالاخره يك روز ابرها روی هم توده شدند ، و آنگاه بارانی
بارید و سیلابها راه افتاد. ژوزف و توماس هر دو اینسو و آنسو می‌رفتند،
و با اینکه می‌دانستند دیگر خیلی دیر شده است ، زیر باران ایستادند و
در حالی که خیس می‌شدند به آب و سیلابهای روان خیره می‌نگریستند.
بار دیگر شبانه گیاهها سر بر آوردند، تپه‌ها را پوشاندند و به تندی رشد
و بالا آمدند .

روی دنده‌های چارپایان را کمی چربی گرفت . و آنگاه یکروز
آفتاب چون آتش تابید و گرمای هوا صر زان شد. تابستان خیلی رود
فرا رسیده بود. در مدت يك هفته علفها خشك شد و از بین رفت، و دو
هفته بعد بار دیگر گرد و غبار هوا را پر کرد.

صبحگاه يك روز از ماه ژوئن ، ژوزف اسبی زین کسرد . به
نوستراسنیورا رفت در آنجا روماس را دید . روماس لب يك گاری
نشسته بود و با يك شلاق بازی میکرد .

ژوزف نزدیک شد . « سلام روماس ا بییم حالا سالهای
خشکسالی است ؟ »

- « آقای واین، اینطور به نظرمی‌رسد. »

- « پس همان سالهایی است که صحبتش را می‌کردید ؟ »

- « آقای واین، این بدترین خشکسالی است که تا بحال دیده‌ام،

اگر یکسال دیگر هم اینطور ادامه پیدا کند. همه به فلاکت خواهیم افتاد .»

ژوزف ابروانش را درهم کشید . «من کمی علوفه دارم وقتی آنها هم تمام شد به گله چه چیز بدهم ؟» کلاهدش را برداشت و با دستمال عرق پیشانی اش را خشک کرد .

روماس شلاقش را فرود آورد و گردو خاك به پا کرد . آنوقت شلاق را روی زانوهایش گذاشت ، کیسه‌ی تنباکوئی از جیب جلیقه اش بیرون آورد و سیگاری پیچید و آتش زد و ضمن اینکه يك محکمی می زد گفت . «اگر بتوانید گاوهایتان را تا زمستان نگهدارید ، شاید نجات یابند. ولی اگر به اندازه‌ی کافی علوفه نداشته باشید ، مجبورید آنها را کوچ بدهید و گرنه از گرمسنگی همه تلف می شوند . این خشکسالی يك برگ خشک هم بجا نخواهد گذاشت .»

ژوزف پرسید . «منی توان علوفه خرید ؟»

روماس پوزخندی زد . «سه ماه دیگر يك بسته علوفه قیمتش

برابريك گاو خواهد بود.»

ژوزف مثنی خاك مرده از زمین برداشت و همانطور که آن را

از میان انگشتانش به زمین می ریخت . پرسید . «شما گله هایتان را به

کجا کوچ می دهید ؟»

روماس تبسم کرد و گفت . «من فرصت خوبی دارم ، گله را

کوچ خواهم داد. آقای واین ، امسال نه تنها بی آبی و خشکسالی این

دره را دربر گرفته بلکه دره‌ی سالیناس هم که آنطرف است خشک

شده . آنطرف رودخانه‌ی سن جو کین شاید بتوان حلف گیر آورد.»

- «ولی از آنجا تا اینجا سی فرسخ راه است.»

روماس دوباره شلاق را از روی زانو برداشت و در حالی که آنرا به آرامی بر ساق پای خود می زد گفت: «بله، درست است نزدیک سی فرسخی اینجا است. و اگر شما حلف کافی ندارید، بهتر است هر چه زودتر گله را تا قدرت راه رفتن دارد حرکت بدهید.»

ژوزف بلند شد، ایستاد و به طرف امبش حرکت کرد، روماس دنبال او راه افتاد. روماس به آرامی گفت: «وقتی اول بار شما را دیدم و برای شما الوار آوردم، شما گفتید دیگر خشکسالی نخواهد شد. همه‌ی ما که اینجا زندگی کرده‌ایم و اینجا بدنیا آمده‌ایم میدانیم که باز هم خشکسالی پیش می‌آید.»

- «فکرمی کنید بهترین است که همه‌ی گاوها را بفروشیم و صبر کنیم تا باز سالهای حاصلخیزی و فراوانی برسد؟»
روماس به این حرف او بلند خندید: «آقا فکرش را هم نکنید. وضع گاوهای شما چطور است؟»

ژوزف تصدیق کرد: «خیلی ناچور.»

- «آقای واین، تازه گاوهای چاق را بسیار ارزان می‌خرند و صرف نمی‌کند آنها را اینجا بفروشید.»

ژوزف افسار را محکم کرد و به آرامی سوار شد: «می‌فهمم. یا بایا گله را کوچ بدهم، یا تلف شوند.»
- «آقای واین همیشه طور است.»

- «در کوچ چقدرش را از دست خواهم داد؟»

روماس سرش را خاراند و وانمود کرد که می‌اندیشد: «گاهی

وقتها نصفش، گاهی دوسوم، و گاهی هم همه‌اش تلف می‌شود.»
 دهان ژوزف مثل اینکه سیلی خورده باشد جمع شد. دهنه را
 کشید و با چکمه‌های مهمیزدارش زیرشکم اسب زد.
 روماس پرسید: «پسرم ویلی یادتان می‌آید؟ وقتی الوارها را
 می‌آوردم یکی از گاریها را اومی‌راند.»
 - «بله، یادم می‌آید. حالش چطور است؟»
 روماس سرش را پائین انداخت - «مرده است» و بعد با لحنی
 شرمگین گفت: «خردش را حلق آویز کرد.»
 - «اوه، نشنیده بودم. خیلی متأسفم. چرا اینکار را کرد؟»
 روماس سرش را تکان داد - «نمی‌دانم، آقای واین. او هیچ
 عقل دزستی نداشت.» سرش را بلند کرد و به روی ژوزف پوزخندی
 زد - «اینطور حرف زدن برای یک پدر عذاب‌الیمی است.»
 و آنگاه مثل اینکه برای کسی دیگر این سخن را می‌گفت به
 نقطه‌ای در کنار ژوزف نگریست - «متأسفم که چنین حرفی را زدم -
 ویلی پسر خوبی بود. آقای واین، او همیشه رنجورو در عذاب بود.»
 - «روماس، متأسفم.» و بعد در حالی که مهمیزهایش به سبکی
 به پهلوهای اسب وارد می‌آمد ادامه داد - «شاید برای کوچ دادن گله
 به شما احتیاج داشته باشم.» و با شتاب بطرف مزرعه به راه افتاد.
 در کرانه‌ی رودخانه‌ی خشک وی آب آرام آرام بطرف خانه
 پیش میراند. درختان غبار گرفته، زیر تاش سوزان آفتاب سایه‌ی کمی
 بر زمین انداخته بودند. ژوزف بیاد آورد که چگونه شبی سوازه بیرون
 آمده بود، کلاه و شلافش را کنار گذاشته دراز کشید تا لحظه‌ای در میان

جریان آرام رود، آرامش یابد. و به یاد آورد که این هنگام بوته های
زیر درختها چقدر انبوه و سبز و خرم بود، چگونه علفهای روی تپه ها
چون پوست روباه پر پشت و ضخیم بود. اکنون تپه ها مانند مرغ پر
کنده فقط نشانی از بوته ها و علفها را داشت. و اکنون آن سرسبزی و
خرمی جز رویا و خوابی بیش نبود.

اسب زیر آفتاب سوزان به نفس - نفس افتاده بود، هرق از
پیشانی و رشته موها پهلوهایش فرور میچکید. راه درازی بود و آبی
دیده نمیشد. ژوزف از رفتن به مزرعه اکراه داشت چون خود را
بخاطر خبرهای ناگواری که می برد مقصر میدانست. از کنار ماده گاو
مرده ای گذشت که پهلوهایش با وضع رقت انگیزی فاسد شده بود و
بوی تعفن آن از نزدیک شدن به چند متری آن جلو گیری می کرد.
نزدیک غروب بود که وارد مزرعه شد. توماس هم تازه از
کوهستان برگشته بود. با هیجان و چهره ای سرخ و کشیده بطرف
ژوزف آمد.

از گفت - «ده ماده گاو مرده دیدم. نمیدانم از چه چیز مرده اند.
لاشخورها اطرافشان را گرفته بودند.» با ناراحتی بازوی ژوزف را
گرفت و آن را تکان داد. «لاشه ها روی کوهستان است. فردا صبح
یک منت استخوان از آنها بر جای خواهد ماند.»

ژوزف شرمگین و خجسته روی از او برگرداند. اندوهناک
اندیشید «من در مواظبت و نگهداری از زمین با شکست روبه رو
شده ام. وظیفه ای زنده نگهداشتن زندگی و حیات در زمین از توانایی
من خارج شده است.»

سپس زوبه توماس کرد و گفت - «توماس، من امروز به دهکده
رفتم تا خبرهایی کسب کنم.»

توماس پرسید - «خوب، آنجا هم همینطور بود؟»
- «بله، آنجا هم همینطور بود. توماس مجبوریم گله را کوچ
بدهیم. می گفتند کنار سن جو کین چراگاه پیدا می شود، نزدیک سی
فرسخ راه است.»

توماس فریاد کشید - «خیلی خوب! پس بیا حرکت کنیم! بیا
از این دره‌ی نفرین شده دور شویم. دیگر نمیخواهم به اینجا بر-
گردم! دیگر نمی توانم بآن ایمان داشته باشم!»

ژوزف به آرامی سرش را تکان داد: - «من امیدوارم که اتفاقی
بیفتد، میدانم که فرصتی نیست، دیگر حتی يك باران سنگین هم دیده‌ای
نمی بخشد؛ هفته‌ی آینده گله را حرکت می دهیم.»

- «چرا تا هفته‌ی آینده صبر کنیم؟ بگذار فردا آنها را راه
بیندازیم.»

ژوزف کوشید او را آرامش بخشد. - «این هفته بحبوحه‌ی گرما
است. شاید هفته‌ی آینده کمی هوا خنک تر شود. باید آنها را خوب
خوراک داد تا بتوانند این راه دراز را طی کنند. به کارگرها بگو علف‌های
بیشتری برای آنها بویزند.»

توماس به تصدیق سرش را جنباند - «من فکر آن را نکرده بودم.»
ناگهان از اندیشه‌ای که به فکرش خطور کرد چشمانش درخشید. «ژوزف
این مدت که کارگرها گاوها را علف خواهند داد، ما می توانیم از کوه
بگذریم و به ساحل برسیم، و پیش از آنکه توی گرد و غبار برخاسته از

حرکت گله راه بیفتیم ، نگاهی هم به دریا بیاندازیم . «
ژوزف سرش را جنباند . - «بله ، می توانیم برویم . فردا
می رویم .»

فردای آنروز نزدیک غروب به راه افتادند و خورشید را پشت
سر گذاشتند . اسبهاشان را به طرف غرب قیرگون گرداندند ، و آنها را
آزاد گذاردند تا راه را خود پیدا کنند . از زمین هنوز حرارت روز
برمیخاست ، تپه ها خاموش بودند . ضربه های سم اسبها بر جاده ی
سنگی صداهای آشفته ای درخاموشی می پاشید .

یکبار موقعیکه سپیده می دمید توقف کردند تا اسبها استراحت
کنند ، فکر کردند که صدای زنگوله ای را پیشاپیش خود می شنوند .
توماس پرسید - «میشنوی ؟»

ژوزف گفت - « شاید يك حيوان زنگوله دار باشد . صدای
زنگوله ی گاو نیست بیشتر شبیه زنگوله ی گوسفند است . وقتی آفتاب
طلوع کرد باز هم گوش میدهم تا ببینیم از چیست .»
خورشید که پدیدار گشت گرمای سوزان روز آغاز شد . چند
ملخ به پرواز درآمدند و هوا را شکافتند . آندواز سر بالائی تند بالا
می رفتند ، راه سنگلاخ تر و زمین متروک تر می گشت و زمین مانند
حیوانی مرده که لاشخورها از آن جز استخوان چیزی باقی نگذاشته اند ،
جز سنگ و کلوخ آثار زندگی دیده نمی شد . ماری در جاده پیشاپیش
آنها فش - فش شرارت آمیزی کرد . توماس خم شد و تنگش را از
خلاف زین کنار پا بیرون کشید . تنگ صدای مهیبی کرد و بدن قطور
مار به آرامی دور کله ی متلاشی خود چنبر زد .

اسبها برای رفع خستگی در سراشیب تپه پائین رفتند و چشمه‌هاشان را در برابر روشنایی زننده‌ی آفتاب نیم باز نگهداشته بودند . ناله‌ی ضعیفی از زمین برمیآمد گویا از حرارت تحمل ناپذیر خورشید شکوه میکرد .

توماس روبه ژوزف کزد و گفت . « میدانی این دره لعنتی به چه شباهت دارد ؟ به تل خاکستری پردود می‌ماند که از آن نیمسوزهای بیرون زده باشد . »

آندو باردیگر صدای خفیف زنگوله را شنیدند . توماس گفت . « بیابینیم چه حیوانی است . » و اسبها را بطرف بالای تپه برگرداندند . بر سراشیب تپه قلوه سنگهای بزرگ و درخت که ویرانه‌ی کوه‌های کامل زمانهای گذشته بود پاشیده بود ، راه میان سنگها می‌پیچید . نزدیک قلعه بودند . بعد از گذشتن از میان گردنه‌ای از سنگ خارای متلاشی ، آنسوی تپه دنیای تازه و با طراوتی را دیدند . پائین از درختان غول پیکر پوشیده بود ، و در فاصلهی میان آنها بوته‌های توت فرنگی ، تاکهای انگور خودرو و سرخسهای نپزه‌ای به بلندی يك مرد بطور وحشی و در هم روئیده بود . تپه با سراشیب تندی به پائین می‌رفت و دریا با موجهای بلند خود بر صخره‌های ساحل می‌کوفت .

آنها اسبها را نگهداشتند و با ولع تمام به بیشه‌ی سبز و خرم خیره گشتند . اینجا تپه‌ها زنده بودند . بلدرچینها آواز سر می‌دادند ، خرگوشها اینطرف و آنطرف می‌جستند و گوزنی کوچک در محوطه‌ی کم درختی با دیدن آنها گریخت و در بیشه ناپدید گشت .

توماس در حالیکه با چشمان اطراف را می‌کاوید گفت . « همه‌ی

حیوانات وحشی اطراف دره به اینجا رو آورده اند. کاش می توانستیم گله را به اینجا بیاوریم، ولی جای صاف و هموار و باز پیدا نمی شود تا آنها بتوانند بایستند. « برگشت و روبه ژوزف کرد - «ژوزف، خوست می آید توی بیشه برویم، جای باز و خنکی پیدا کرده، و کمی استراحت کنیم؟»

ژوزف پائین به دریا می نگریست - «نمیدانم این رطوبت از کجا می آید.» به زمینهای لم یزرهی که از آنسوی بیشه تا دریا پیش می رفت اشاره کرد - « آنجا يك ذره هلف نیست، ولی اینجا، مثل يك جنگل سبز و خرم است.» و بعد از لحظه ای مکث چنین ادامه داد.

- «من زیاد توده های مه را که از این بالا دره را می نگریستند دیده ام. حتماً هر شب مه خاکستری رنگ و سرد روی این بیشه می نشیند و مقداری از رطوبتش را پس می دهد. روزها بطرف دریا بر می گردد و شبها بار دیگر می آید. بدین ترتیب اینجا هرگز منتظر آب باران نیست، هرگز. زمینهای ما خشکیده است و کاری از دستمان بر نمی آید. ولی اینجا...، توماس! من از اینجا منفجرم!»

توماس گفت - «من میخواهم خودم را به کنار آب برسانم بیا حرکت کنیم.»

آندو از راهی که میان ساقه های درختان می پیچید در سراشیب تند پائین رفتند، بوته های وحشی سر راه بر سر و صورتشان می خورد و آنرا خراش میداد. در نیمه راه به محوطه ای کم درختی رسیدند که در آنجا دولاغ با بار و سرهای آویخته ایستاده بودند، پیرمردی ریش

سفید کنار آنها روی زمین نشسته بود. کلاهی روی زانو‌ها داشت و موهای سپید و نمناکش به سرش چسبیده بود. باچشمان سیاه و نافذ و درخشانی آندورا می‌نگریست .

پیرمرد زودتر شروع کرد - «صدای آمدنتان را می‌شنیدم .» و محندهی بی‌صدائی کرد - «گمان میکنم صدای زنگوله‌ی الاغ مرا شنیده‌اید. این زنگوله‌ی نقره‌ای خالص است که گاهی وقتها به این بگی می‌زنم و گاهی به آن بکنی .» کلاهش را باوقار بر سر گذاشت و ادامه داد - «کجا می‌خواهید بروید؟ پالین تبه ؟»

توماس جواب داد ، چون ژوزف کنجکاوانه پیرمرد کوچک اندام را خیره می‌نگریست . - «ما می‌خواهیم کنار دریا برویم. چندتا ماهی خواهیم گرفت و اگر دریا آرام باشد شناهم خواهیم کرد. » ژوزف گفت - «پس صدای زنگوله‌ی شما بود که می‌شنیدیم . من شما را جایی ندیده‌ام. » ناگهان مبهوتانه سخنش را قطع کرد ، چون دانست که پیش از آن هرگز پیرمرد را ندیده است.

پیرمرد گفت - «من دست راست، در زمین همواری زنجی‌گی میکنم . کلبه‌ام شانزده متر بالاتر از سطح دریا قرار دارد .» باهیجان سرش را به جانب آندو تکان داد - «وقتی به کلبه‌ام برویم خواهید دید که چقدر از سطح دریا مرتفع‌تر است .» سکوت کرد و تردید و دو دلی در گفتن حرفی که میخواست به آنها بگوید او را فرا گرفت لحظه‌ای به توماس و سپس مدت درازی به ژوزف نگریست . بالاخره گفت - «گمان میکنم می‌شود به شما گفت . می‌دانید چرا من بالای آن بلندی زندگی میکنم ؟ به عده‌ی کمی علت آن را گفته‌ام . شما

نیز می گویم . «

بلند شد ایستاد تا بهتر بتواند راز خود را ابراز کند . - «من در
غرب آخرین کسی هستم که غروب خورشید را می بیند ، بعد از آنکه
از چشم همه ناپدید شد ، من اینجا مدت کوتاهی آنرا می بینم . بیست
سال است که هر شب آنرا دیده ام . همیشه غروب آفتاب را جز موقعیکه
هوا مه آلود است یا باران می بارد ، دیده ام . «

نگاهش را از چهره ی یکی به دیگری متوجه کرد و ادامه داد
- «حتی زمانیکه برای کاری یا خرید مایحتاج زندگی قرار است به
دهکده بروم ، بعد از غروب آفتاب حرکت می کنم و پیش از غروب
دیگری برمیگردم . يك غروب را هم از دست نداده ام . امشب خواهید
دید خورشید چطور غروب میکند . «

پیرمرد آسمان را نگاه کرد و گفت - «موقع رفتن است . دنبال
من بیائید . « در سراسیم تندبراه افتاد ، الاغها دنبال او برآه افتادند و
صدای زنگوله ی نقره ای طنین انداز شد . ژوزف گفت - «بیا با او
برویم . «

ولی توماس از رفتن ابا داشت . - « این مرد دیوانه است .
بگذار برود . «

ژوزف مشتاقانه گفت - « توماس ، من می خواهم با او بروم .
او دیوانه نیست . بیا با او برویم . «

- «اما من نرفتن را ترجیح می دهم . «
- «راه بیفت ، و گرنه او را گم می کنیم . « واسبها را حرکت
دادند و در سراسیم تپه از میان بوته های وحشی پائین رفتند . پیرمرد پنهان

اندازه‌ای تند رفته بود که آنها تا به آخر تپه نرسیده بودند ، نتوانستند او را ببینند. پیرمرد دستش را تکان داد و به آنها اشاره کرد. راه از میان درختان بلند بیرون می‌آمد و از پیشه‌ای بی‌درخت به جانب زمین هموار و باریک پیش می‌رفت . کلبه‌ی پیرمرد در پرتگاهی که پائین آن دریا با موجهای عظیم بز صخره‌ها می‌کوفت و بالای آن با شیب تندی تپه‌ای جنگل‌گونه پر درخت و سرسبز بود. در لبه‌ی پرتگاه کومه‌ای قرار داشت که بام آن از توده‌های خمره پوشیده بود و بدنه‌ی آن را انبوه علف تشکیل می‌داد. کنار کلبه يك آغل از تیرکهای تنگ هم و يك انبار كوچك و يك كرت سبزی و سیفجات قرار داشت .

پیرمرد با غرور دستهایش اطراف خانه را چرخید : « این خانه‌ی من است . » بخورشید در حال غروب نگاه کرد . - « هنوز پیش از يك ساعت مانده است . » بادت اشاره کرد و گفت - « ببینید، آن تپه که رنگ آبی دارد معدن مس است . »

شروع به باز کردن بارالاهها کرد و جعبه‌ها و خرجین را روی زمین گذاشت . ژوزف زین اسبش را بز گرفت و پساهای حیوان را بست . توماس هم با اکراه از او پیروی کرد. الاغها به میان بوته‌های وحشی دویدند و اسبها با پاهای بسته دنبال آنها لی‌لی کنان حرکت کردند .

ژوزف گفت - « از صدای زنگوله پیدایشان خواهیم کرد. اسبها هرگز از الاغها دور نخواهند شد. »

پیرمرد آندو را به آغل برد . دوازده خوک وحشی و لاغر با بدگمانی آنها را نگاه کردند و کوشیدند خود را از آنها دور کنند . پیر

مزد با فرود گفت - « اینها را با تله گرفته‌ام . همه جا دام گذاشته‌ام .
بیایید . » بطرف انبار کوتاه و خاشاک پوش رفت ، خم شد و به بیست
قفس کوچک که از تر که بافته شده بود اشاره کرد . قفس‌ها از خر گوش -
های خاکستری ، بلدرچین ، سنجاب پر بود .

- « همه‌ی اینها را با تله می‌گیرم . »

توماس راه افتاد و باخشونت گفت - « من از پرتگاه پائین ، لب
دریا می‌روم آ »

پیرمرد همچنانکه توماس دور میشد او را با نگاه دنبال کرد . آنگاه
از ژوزف پرسید - « چرا این مرد از من بدش می‌آید ؟ چرا از من ترس
دارد و دوری میکند ؟ »

ژوزف همانطور که توماس را نگاه می‌کرد گفت - « او هم مثل
من و شماست . ولی خودش نمی‌آید حیوانات را اذیت کرد . او در
چنین مواقعی خودش را جای آنها می‌گذارد و از وحشت و هراس
آنها ناراحت می‌شود . خیلی زود از جا در می‌رود . مکتی کرد و ادامه
داد - « ولش کنید . چند دقیقه بعد بر می‌گردد . »

پیرمرد اندوهناک شده بود - « باید به اومی گفتم ، من نسبت به
جانوران کوچولو مهربان هستم . نمی‌گذارم بترسند . آنها نمیدانند و
نمی‌فهمند که چه وقت می‌کشمشان . حالا خواهید دید . » و بطرف
پرتگاه رفت .

ژوزف به سه صلیب کوچکی که لب پرتگاه در زمین فرو شده
بود اشاره کرد و پرسید - « آنها چیست ؟ در چنین جایی عجیب بنظر
می‌رسد . »

پیرمرد ناراضی از آن فراموش کرد و بر آن پاسخ به طرف او
برگشت. «شما از آنها خوشتان می آید؟ می بینم که توجه تان را
جلب کرده است. حالا درباره ی آن صلیبها برایتان تعریف میکنم.
یکروز توفان شد. يك هفته اقیانوس خشمناك و توفانی بود. بعد از يك
هفته اقیانوس آرام گرفت. من از بالای پرتگاه به ساحل نگاه میکردم
که سه تا سیاهی كوچك آنجا دیدم. از راهی که خود درست کرده
بودم پائین رفتم. سه تا جسد باد کرده و خیس آب روی ساحل افتاده
بود. دو تا از آنها سیاه پوست بود و یکی سفید پوست. مرد سفید
پوست يك مدال صلیب با رشته ای دور گردنش آویزان بود. من آنها
را به اینجا آوردم. وظیفه ام بود. اب پرتگاه دفنشان کردم. صلیبها
را هم بخاطر آن صلیب روی قبرشان گذاشتم. شما از صلیب خوشتان
می آید، نه؟»

ژوزف سرش را جنباند. «بله، از صلیب خوشم می آید. کار
خوبی کرده اید.»

- «پس حالا بیایید محل غروب آفتاب را ببینید. از آنهم خوشتان
خواهد آمد.» پیرمرد با شور فراوان به طرف پرتگاه حرکت کرد.
سکوی کوچکی با يك نرده ی چوبی در جلو و يك نیمکت چند وجب
عقب تر، لب پرتگاه ساخته بود. درجاوی نیمکت تخته سنگ صاف
و بزرگی بود که روی چهار قطعه چوب قرار داشت. روی تخته
سنگ شسته و تمیز بود. آندو کنار نرده ایستادند و به دریا چشم دوختند
دریا نیلگون و آرام بود. پرتگاه به اندازه ای از ساحل فاصله داشت که
از آنجا امواج خول پیکر و بلند مثل چین و چروکهای بر آب جلوه

میکردند و ضربه های خشمناک امواج که بر ساحل صخره های می کوفت همچون ضربه های ملایمی که بر طبل می نمناک بخورد صدا میداد . پیر مرد به افق اشاره کرد و گفت - « غروب خوبی خواهیم داشت . آسمان سرخ و تافته خواهد شد . »

خورشید همچنانکه از آسمان پائین می آمد ، بزرگتر می شد . ژوزف پرسید - « هر روز اینجا می نشیند ؟ هیچ روزی را از دست نمی دهید ؟ »

- « هیچ روز ، مگر اینکه آسمان ابری باشد ، من آخرین کسی هستم که آنها می بینم . به نقشه نگاه کنید آنوقت می فهمید که چه می گویم . » و فریاد کرد - « الان برای همه غروب تمام شده و شب فرا رسیده ولی من آنها می بینم . اوه به جای اینکه خودم را آماده کنم ، دارم با شما حرف می زنم . همینجا بمانید و منتظر بمانید . الان می آیم . »

بطرف خانه دوید . ژوزف فریاد خشمناک خرگوشی را شنید و آنگاه پیرمرد در حالیکه حیوان میان بازوانش تقلا میکرد ، پدیدار گشت . دست و پای خرگوش را بهم بسته بود . آنرا روی تخته سنگ گذاشت و با انگشتان خود نوازشش کرد ، تا از تقلا دست کشید و آرام گرفت .

پیرمرد گفت - « ملاحظه می کنید ، نباید جیغ بکشد . الان نمیداند . وقتش دارد نزدیک می شود . » کارد فلور و تیغه کوتاهی از جیب درآورد و لبه های آن را با کف دست امتحان کرد . آنگاه با دست چپ پهلوئی حیوان را نوازش کرد و رویش را بسوی خورشید بر -

گرداند . خورشید بجانب اقیانوس می‌شتافت .

پیرمرد گفت : «درست به موقع رسیدم : خوشم می‌آید کمی
زودتر دست بکار شوم :»

ژوزف پرسید : «چه می‌کنید . چه سراومی آورید.»

پیرمرد انگشت روی لب گذاشت . «هیچ ! حالامی بینید . حالا
ساکت باشید .»

ژوزف پرسید : «قربانی است؟ خر گوش را قربانی می‌کنید؟
هر شب يك خر گوش میکشید؟»

- «اوه ، نه . هر شب يك حیوان كوچك ، يك پرندۀ ، سنجاب
یا يك خر گوش می‌کشم . بله ، هر شب يك حیوان می‌کشم . خوب ،
حالا تقریباً وقتش رسیده است .»

کناره‌ی خورشید ددافق بر اقیانوس فرونشست و شکلش را
تغییر داد : خورشید مثل آن بود که در باتلاق فرو می‌رفت . دریا
سرخگون شد و تارک امواج بشکل خنجرهای درازی از نور سرخی
گرفت .

پیرمرد باهتتاب دست بکار شد و گفت : «آهان !» و گلوی
خر گوش را برید . روشنائی سرخ غروب ، کوهها و دریا را درخود
غوطه‌ور کرد .

پیرمرد زمزمه کرد . «فریاد نکن . اگر به موقع شروع کرده
باشم . تو موفقی می‌گیری که خورشید هم غروب کرده باشد .»

از تقلاي حیوان کاسته شد . خورشید به کلاه پهنی از فروغ سرخ
می‌مانست که بر فراز دیوارمه قرار گرفته باشد . آنگاه در اقیانوس فرو

رفت و بعد پنداشت و عو گوش پیرمرد.

ژوزف بی حرکت روی نیمکت نشسته بود و مراسم عزیزی را تماشا می کرد. اندیشید «این مرد به چه چیز دست یافته است؟ از میان تجربیات زندگی گانی آنچه را که او را آرزاء می کند برگزیده است.»
ژوزف چشمانش پیرمرد را دید و مشاهده کرد که چگونه در لحظه‌ی مرگ حیوان افراشته، متمتع و راضی می نماید.

ژوزف بخود گفت «این مرد رازی را دریافته است.»
اکنون پیرمرد روی نیمکت کنار او نشست و به دریا، آنجا که خورشید را لحظه‌ی پیش در کام خود کشید نگاه می کرد. دریا صیاه بود و باد آنرا تازیبانه می زد.

ژوزف به تندی پرسید - «چرا این کار می کنید؟»
پیرمرد با هیجان فراوان پرسید - «چرا؟» آنگاه بسیار آرامتر گفت - «برادرتان فکری کند من دیوانه‌ام. می دانم برای همین بود که رفت گردش کند. اما شما اینطور فکری نمی کنید. شما داناتر از آن هستید که اینطور فکر کنید.» باردیگر به دریا که در لحظه تیره تر می - گشت نگریست - «واقعاً می خواهید بدانید که چرا غروب خورشید را تماشا می کنم؟ چرا وقتی خورشید ناپدید می شود یک حیوان می - کشم؟» سکوت کرد و انگشتان را میان ریشش فرو برد و آنرا فوازش کرد و سپس با شتاب گفت - «من دلیلهائی برای خودم دارم. اما شاید برای شما درست نباشد. خورشید زندگی است و دیدن غروب آن دلپذیر است. من سمبلی از مرگ خورشید می سازم.»

ژوزف به سخن درآمد - «اینها کلماتی است که حقیقت

برهنه‌گی را می‌پوشاند و اصل موضوع با وضع سخنروای در

لفافه پیچیده شده است . «

«ملاحظه می‌کنید ، من دلیلهائی ابراز کردم و مورد قبول

شما قبول نشد . من اینکار را می‌کنم چون مرا ارضاء می‌کند . اینکار

را می‌کنم چون از آن خوشم می‌آید . «

پیرمرد باهیجان با صدای بلند فریاد زد . «شما مرا درک میکنید؟

یکبار پیش از این‌ها کوشیدم آنرا ابراز کنم . مخاطب من نترانست آنرا

بفهمد . من این کار را برای ارضای خودم انجام میدهم . در آن لحظه

من خود را در آفتاب می‌یابم . خورشید می‌شوم و به آرامی غروب

میکنم . من بواسطه‌ی حیوان آفتاب میشوم و در مرگ می‌سوزم .

چشمانش از هیجان برق می‌زد . «حالا فهمیدید؟»

ژوزف گفت . «بله ، می‌فهمم . «

پیرمرد گفت . «این امر به فوریت حاصل نشده است . اکنون

دارد به کمال میرسد . یک روز کمال خواهد یافت . آسمان ، دریا و

کوههای پشت سرمان وقتش که رسید مرا آنگاه خواهد کرد . آنوقت

موقع کمال است و واپسین هنگام . «

سرش را بطرف تخته سنگ که خرگوش روی آن قرار داشت

برگرداند و گفت . «وقتش که رسید ، من همراه خورشید به کرانه‌ی

جهان خواهم رفت . حالا می‌فهمید . این امر در هر انسانی نهفته

است . «

و چنین ادامه داد . «بله ، من به حیوانات نوری قفس‌ها اینها را

گفته‌ام . آنها نمی‌ترسند . « و پرسید . « آیا فکر می‌کنید دیوانه

باشم ؟

ژوزف تبسم کرد - «نه، توماس شما را دیوانه می‌داند، پرتون شما را دیوانه خواهد خواند، لیکن من اینطور فکر نمی‌کنم. پیدا کردن راهی برای انتقال اندیشه‌های بکر و مستقلی که در روح شما وجود دارد کار ساده‌ای نیست، شما خوب کاری می‌کنید که برای حیوانات توی قفس موهظه می‌کنید، و گرنه ممکن است خودتان را سیرانده‌ها بپایان کنید.»

پیرمرد برخواست، خرگوش را برداشت و رفت، آب آورد و خون وی تخته سنگ را شست.

مونیکه پاك کردن خرگوش را پایان رسانید. تقریباً هوا تاریک شده بود. ماه بزرگ و پریده رنگ بر فراز کوهستان پرتومی-افشانند، فروغ آن روی امواج دریا که به آرامی بالا و پائین می‌آمد می‌شکست.

ژوزف به کلبه کوچک پیرمرد رفت. پیرمرد تکه‌های گوشت را به سیخ کشیده و روی اجاق پشت ورو میکرد. بیرون کلبه صدای پا بلند شد. توماس صدا زد - «ژوزف، کجائی؟»

ژوزف از کلبه بیرون آمد و گفت - «توماس اینجا هستم. شام حاضر است، بیاتر بخور.»

- «خرشم نمی‌آید با این مرد باشم. من صدیف خوراکی گرفته‌ام. بیا کنار ساحل برویم. آتش روشن می‌کنیم و همانجا شام می‌خوریم. ماه جاده را روشن کرده است.»

ژوزف گفت - «ولی شام حاضر است. بیاتو.»

توماس ناخشنود و خسته وارد کلبه شد. مثل این بود که نولع داشت حیوانی شریراز گوشه‌ای تاریک به او حمله کند. در اطاق جز نور اجاق روشنائی دیگری نبود. پیرمرد کنار اجاق گشته‌ها را با چندان دندان جلوی می‌کند و استخوانها را توی آتش می‌انداخت. وقتی از خوردن ایستاد خواب‌آلود به آتش اجاق می‌نگرست.

زه زف از او پرسید: «شما اهل کجا هستید؟ چطور شد به اینجا آمدید؟»

پیرمرد مثل اینکه گوش نمی‌داد و در فکر دیگری بود برگشت و پرسید: «چی، چه گفتید؟»

«پرسیدم، چرا به اینجا آمدید؟ چرا تنها زنا گئی میکنی؟» خواب از سر پیرمرد پرید چشمان خواب‌آلود لحظه‌ای روشنی گرفت و آنگاه عبوسانه پائین افتاد و گفت: «یادم نیست و نمی‌خواهم یادم بیاید. برای سئوالی که میکنید مجبورم به گذشته برگردم و اگر اینکار را بکنم گرفتار چیزهای دیگری از گذشته خواهم شد، لذا دلم نمی‌خواهد حرف آن را بزنم و لش کن.»

توماس برخاست و گفت: «من پتویم را می‌برم و روی پرتگاه می‌خوابم.»

ژوزف نیز به دنبال او از کلبه بیرون آمد، سرش را برگرداند و به پیرمرد شب بخیر گفت. آندو خاموش بطرف پرتگاه رفتند و پتو هاشان را پهلوی هم روی زمین پهن کردند.

توماس وقتی دراز کشید از ژوزف خواست: «بیا فردا صبح از اینجا برویم. خوشم نمی‌آید اینجا بمانیم.»

روز فتنه‌ناست و به امواج دنیا که زلفش بر رخسار تو تابانست

بود نگاه کرد - «توماس ، من فردا به مزرعه برمیگردم ، نمی توانم از خانه دور بمانم . باید آنجا باشم تا هر اتفاقی که می افتد ببینم .»

توماس گفت - «ولی قرار گذاشته بودیم که سه روز در ساحل باشیم . اگر بنا باشد گاوها را می فرسخ حرکت دهیم باید کمی دور از گرد و غبار استراحت کنیم .»

زلف زمانی دراز خاموش ماند . آنگاه پرسید - «توماس ،

خواهید های ؟»

- «نه .»

- «توماس ، من باتو نخواهم آمد . تو خودت گله را ببر . من

درمزه نخواهم ماند .»

توماس روی آرنجش غلطید - «چه میگوئی ؟ مزرعه که طوری

نمی شود . فقط باید گله را نجات داد.» زوزف تکرار کرد - «تو گله

را میبری . من نمیتوانم بیایم . در این مورد فکر کرده ام ، نمیتوانم

بیایم . درست مثل اینست که شخص بیماری را بحال خودش رها کنی.»

- «نه ، مثل اینست که شخص مرده ای را بحال خودش رها

کنی ! هیچگونه حسارتی به بار نمیآورد.»

زوزف اعتراض کرد - «نه ، زمین نمرده است . زمستان آینده

باران خواهد آمد و در بهار علف تپه ها را خواهد پوشاند ، رودخانه

پر آب و خروشان خواهد شد . توماس ، بالاخره خواهی دید . این

فقط یک اتفاق بود . بهار آینده زمین بار دیگر سرشار از زندگی و برکت

خواهد گشت .»

توماس با لحنی استهزاء آمیز گفت - «وتویك زن خواهی گرفت
و دیگر خشکسالی نخواهد شد.»

ژوزف با ملایمت گفت - «شاید اینطور باشد.»

پس باما تا سن جو کین بیا و در حرکت دادن گله کمک کن.»
- «نمی‌توانم بیایم، نمی‌توانم زمین را ترک کنم. بهار خواهی
دید که علفها بالا آمده‌اند. یادت نمی‌آید چقدر علفهای روی تپه‌ها سبز
و خرم بود، حتی شکاف سنگها نیز سبز بود.»

توماس با ستیزه جویی گفت - «آنها را یادم هست، امروز صبح
را هم یادم هست که زمین مثل خاکستری سوخته بود و یک برگ سبز
به جا نمانده بود. البته لاشه‌ی گاوهای مرده را هم یادم هست. حیف
که نمی‌توانم زودتر از این آن را ترک کنم.» به پهلوی غلطید - «حالا که
اینطور است فردا صبح به مزرعه برمیگردیم. امیدوارم فردا تصمیمات
تغییر کند.»

ژوزف مصمم گفت - «مجبورم بمانم. اگر هم باتو بیایم،
همان لحظه‌ای که ببینم باران دارد می‌آید یا کمی آب توی رودخانه
هست فوراً برمیگردم. شاید هم اصلاً نیایم.»

آند و صبح در حالی که همه جا را مه خاکستری رنگی پوشانده بود، چشم گشودند. کلبه و انبارها سایه های تیره ای در مه بودند و پائین پرتگاه تنها صدای امواجی که به ساحل برمیخورد وجود دریا را خاطر نشان می کرد. پتوها و لباسهاشان از رطوبت مه مرطوب شده بود. قطرات شبنم به چهره ها و موی سر و صورتشان نشسته بود.

ژوزف سایه ی مبهمی از پیرمرد را دید که کنار آتش پر دود بیرون کلبه نشسته است. نزدیکتر رفت و کنار آتش نشسته، گفت: «ما بقمحض اینکه اسبها را گیر آوریم باید حرکت کنیم.»

پیرمرد از رفتن آنها افسرده گشت. «امید داشتم که مدتی اینجا بمانید. من آنچه میدانستم بشما گفتم. فکر میکردم شما هم آنچه می دانید بمن خواهید گفت.»

ژوزف خنده ی تلخی کرد. «من چیزی ندارم بگویم؛ دانسته ها و باورهای من با شکست رو بروشده است. اسبها را چطور توی مه گیر بیاوریم؟»

«اوه ، این مسئله‌ای نیست من آنها را برایتان پیدا می‌کنم.»
بلند شد و سوت بلندی کشید . لحظه‌ای بعد زنگوله‌ی نقره‌ای بصدا
درآمد. الاغها دوان دوان پیش آمدند ، واسبها آنها را دنبال میکردند.
ژوزف و توماس اسبها را زین کرده و پتوها را پشت آنها بستند.
ژوزف بزگشت که با پیرمرد خداحافظی کند ، لیکن پیرمرد آنجا نبود
و از میان مه دیده نمی‌شد ، موقمی که ژوزف او را صدازد جوابی
نشنید .

توماس گفت : «بیا برویم ، او دیوانه است .»

آندواسبها را به حرکت درآوردند و دهنه‌هاشان را رها کردند ،
چرا که مه به اندازه‌ای غلیظ بود که انسان خود نمی‌توانست راه را
تشخیص دهد . وارد شیار عمیقی که بونه‌های وحشی و انبوه در آن
روئیده بود شدند . از هر برک شبنم فرومی‌چکید و پاره‌های مه مانند
پرچمهای ژنده به ساقهای درختها چسبیده بود .

پیش از آنکه مه رقیق‌تر شود ، از هم بگسلد و چون گروهی از
اشباح که گرفتار روشنایی شده باشند ، به گردش درآید ، آندو به نیمه
راه رسیده بودند . یکبار بالای تپه ایستادند و برای آخرین بار به عقب
نگاه کردند ، دریای معلق مه را که تا افق گسترش می‌یافت ، دریا و
دامنه‌ی کوهستان را از نظر پوشیده می‌داشت مشاهده کردند . چند دقیقه
دیگر به گردنه رسیدند و به دره‌ی خشک و مرده‌ی خودشان که زیر آفتاب
شرارت آمیز می‌سوخت و با امواج حرارت دود می‌کرد ، نگاه کردند.
توماس گفت : «از اینک اینجا را ترک میکنم ناراحتم اگر حلف

برای گله پیدا می‌شد گله را به اینجا کوچ می‌دادیم .»

ژوزف بار دیگر عقب را نگرید و گفت - «توماس ، این دره
مال ما نیست . اینجا به زنی زیبا و دل‌فرب شبیه است ، لیکن متعلق
به ما نیست .» اسبش را حرکت داد و رو به توماس کرده گفت -
«توماس ، این پیرمرد رازی را یافته بود . حرفهای عمیقی به من گفت.»
توماس اصرار ورزید - «او دیوانه است ! هر جای دیگر بود
زنجیرش میکردند . آنهمه حیوانات دست و پا بسته را میخواست
شکار کند ؟!»

ژوزف برای توضیح اندیشید و پس از لحظه‌ای گفت «اوه ،
او آنها را برای خوردن نگاهداشته است . شکار آنها کار آسانی نیست .
همین جهت او آنها را بدام می‌اندازد و نگاه می‌دارد تا لازم شوند.»
- «اگر اینطور باشد ، ایرادی ندارد . من خیال میکردم قصد
منظور دیگری دارد . اگر فقط برای همین خاطر آنها را نگاه داشته ،
کاری ندارم . پس دیوانگی او مزاحم حیوانات و پرندگان نمی‌شود.»
ژوزف به تندی تصدیق کرد - «نه ، هرگز.»

- «اگر می‌دانستم ، همان اول نمی‌گذاشتم بروم . فکر کردم
تشریفات و مراسم خاصی در کار باشد.»
- «توماس ، چرا تو از هر جور عبادت و تشریفات مذهبی و
عقیدتی دوری میکنی ؟»

ژوزف حرکت اسب را آرام کرد تا توماس به او نزدیکتر
شود .

توماس آهسته زیر لب زمزمه کرد - «نمیدانم چرا . بنظرم یک
نوع دام است.»

ژوزف گفت - شاید اینطور باشد .

به انتهای سزاشیب رسیده بودند به سرچشمه‌ی رود باخزه‌های خشک و شکننده و سرخسهای سیاهش نزدیک شدند. اسبها را زیر سایه‌ی درختان می‌راندند . وقتی رودخانه را ترك کردند و بز سینه‌ی کوه پیش می‌رفتند، گرد و خاک همچون ابر بر میخاست و آندورا در میان می‌گرفت. ناگهان ژوزف دهنه‌ی اسب را کشید و به نقطه‌ای اشاره کرد - «نگاه کن ! آنجا را نگاه کن !» پانزده یا بیست توده‌ی کوچک استخوان در حاشیه‌ی تپه قرار داشت . گرگهای خاکستری بجان‌سب پیشه می‌گریختند و کرکسها جای آنها را گرفتند و آخرین تکه‌های گوشت باقیمانده را از آنها می‌کنند .

چهره توماس درهم رفت و فریاد کرد - «همان است که پیش از این هم دیده‌ام . بهمین جهت از این دره متنفرم . دیگر به اینجا بر نمی‌گردم . بیا ، می‌خواهم زودتر به مزرعه بروم : می‌خواهم اگر بتوانم فردا حرکت کنم .» اسبش را در سزاشیب تپه می‌کرد و مهمیز زد تا بوزتمه رفت .

ژوزف او را بانگاه دنبال کرد ، ولی کوشش نکرد خود را به او برساند . قلبش از اندوه و شکست سرشار بود . اندیشید «شکست از هر سوری آورده است . من موظف بودم از زمین نگهداری کنم ، و اکنون با شکست روبرو شده‌ام و به زانو درآمده‌ام .» از خود و تجدید حیات زمین نومید شده بود .

لیکن به خودنهییب زد «نباید زمین را ترك کنم . باز من خواهم ماند ، شاید هنوز امیدی باشد .» به تخته سنگ میان جنگل کاج اندیشید

و هیجانی در او انگیزته شد «نمیدانم آن جو یبار کوچک هم خشک شده است یا نه . اگر هنوز جاری باشد ، زمین نمزده است و امید حیات و زندگی دوباره هست . بزودی باید به آنجا بروم .»

در این وقت به بالای تپه ای رسید و توماس را دید که چهار نعل بسوی خانه ها می تاخت . وقتی به مزرعه رسید به طرف توماس که با گاوچرانی صحبت میکرد رفت و پرسید - «چند رأس تلف شده اند؟»

گاوچران گفت - «بیش از صد رأس .»

- «بیش از صد رأس!»

توماس به آرامی دور شد و به اصطبل رفت . ژوزف بطرف گاوچران برگشته پرسید - «دیوید، چند رأس طاقت آورده اند؟»

- «چهار صد و شانزده رأس .»

- «اینها می تواند تا سن جو کین طاقت بیاورند؟»

دیوید آهسته شانۀ هایش را بالا انداخت - «سعی می کنیم آرام حرکت کنیم : شاید کمی علف گیر بیاوریم سعی خودمان را خواهیم کرد ولی بالاخره عده ای را از دست خواهیم داد . آقای واین ، برادر شما از این بابت خیلی دلگیر است و بیش از معمول ناراحت میشود .»

ژوزف گفت - «می دانم . بگذار گله همه ی علوفه را بخورند .»

هر وقت علوفه تمام شد گله را حرکت می دهید .»

دیوید گفت - «علوفه فردا ته میکشد .»

در حیاط گاری ها را بار میکردند . تشکها ، مرغدانها و ظروف آشپزخانه و دیگر وسایل لازم برای سفر با دقت روی هم چیده میشد . روماس با یک گله بان دیگر برای کمک در کوچ گله به مزرعه آمدند .

روماس باید يك گاری ، و توماس يك گاری حامل خلة برای اسبها و بشكه آب را می راند. توی گاریها، چادرهای برزنتی تا کرده ، ذخیره غذائی ، يك جفت غاز و تعدادی مرغ و خروس قرار داشت آنچه تا فرا رسیدن زمستان لازم داشتند باخود برداشته بودند .

در شامگاه آنروز ژوزف در ایوان خانه نشسته بود و آخرین تدارکات را تماشا میکرد ، راماکارش را رها کرد ، پیش او آمد و روی پلگان نشست . او پرسید - « شما چرا می مانید ؟ »

- « راما ، یکی باید از مزرعه نگهداری کنند . »

- « ولی آخر چه می ماند که باید نگهداری کنید ؟ ژوزف ،

توماس راست می گوید ، هیچ چیز باقی نمانده که شما برای آن بمانید . »

چشمان ژوزف کو مستانی را که کاجهای سیاه رنگ در آن قد برافراشته بودند تماشا میکرد - « راما ، چیزهائی باقی است . من باید در مزرعه بمانم . »

راما آهی عمیق کشید و رشته سخن را عوض کرد - « تصور می-

کنم بخرایید که من کودک را باخود ببرم . »

- « بله . نمی دانم چگونه می توانم از او مراقبت کنم . »

- « می دانید که زندگی خوبی برای او در يك چادر میسر

نخواهد بود . »

ژوزف پرسید - « راما نمی خواهی او را ببری ؟ »

- « نه ، منظورم این نبود . من او را مثل فرزند خودم دوست

دارم . »

ژوزف باردیگر جنگل کاج را می‌نگریست : آخرین لحظات
خروzb خورشید بر فراز پوثر تو سوئلو بود. ژوزف به مرد پیرو باور-
های او اندیشید . به نرمی گفت - «پس بچه مال تو، من نسبت به او
ادعائی ندارم .»

راما باتند خوئی پرسید - «چطور خاطر جمع باشم ؟ وقتی دیگر
به او انس گرفتم. وقتی او فکر کرد که من مادرش هستم، چطور اطمینان
کنم که شما او را از من نگیرید ؟»

ژوزف تبسمی کرد و آرام به درخت مرده و بی برگ کنار ایوان
اشاره کرد و خون سرد گفت - «راما ، نگاه کن ! این درخت مال من بود.
این درخت برای من و زمین پدر و يك نوع همدم بود ؛ ولسی برتون
آنها از بین برد .»

ساکت شد ، ریشش را نوازش کرد و نوک آنها همانطور که
پدرش میکرد زیر چانه‌اش بر گرداند . چشمانش از رنج و اندوه فرو
افتاد. او گفت - «راما ، بگو هستان ، آنجا که جنگل کاج قرار دارد
نگاه کن . میان جنگل محوطه‌ای هست که در آن تخته سنگ بزرگی
قرار دارد. آن تخته سنگ الیزابت را کشت. گور الیزابت و پنجی آنجا
در دامنه‌ی تپه قرار دارد .»

راما با حالتی که حاکی از عدم درك سخنان ژوزف بود به او
خیره شده بود .

ژوزف ادامه داد - «زمین نموده است ، ولی زیر نیروئی کسه
برای او بی اندازه سنگین است فرورفته است . من می‌مانم تا از زمین
حمایت کنم .»

زنبا پرسید - «همه‌ی اینها که گفتی چه ربطی به من دارد ؟ یا چه
ربطی به کودک دارد ؟»

ژوزف گفت - «نمی‌دانم. شاید اینها عاملی باشد تا من کودک را
به تو بسپارم. بنظر من ممکن است اینها کمکی برای زمین‌باهند.»
راما با تعجبانیت گیسوانش را صاف کرد و به عقب زد - «مقصود
شما اینست که شما بچه را فدای زمین میکنید ؟ ژوزف ، همینطور
است ؟»

- «من نمی‌دانم آنها را چه چیز بنامم. تنها می‌کوشم به زمین
کمک کنم.»

راما بر خالصت و آهسته دور شد - «خدا حافظ ژوزف ، ما صبح
پیش از حرکت گله و جلاوتر از آن خیر اھیم رفت و از این بابست خیلی
خوشحالم.» و بطرف خانه شناخت. لیکن ژوزف موقوفانه بسوی
جنگل کاج لبخند زد.

بادی از جانب تپه‌ها وزید و ابر خفه‌کننده‌ای از گرد و غبار در هوا
برخاست. گاوها سر اسر شب را نشخوار می‌کردند.

پیش از طلوع آفتاب گاو بها آمادگی حرکت شدند. مدت دو
ساعت فانه‌س‌ها در حیطه‌خانه‌ها اینسو و آنسو می‌رفت. راما برای
بچه‌ها ناشتایی برداشت و بچه‌ها خواب‌آلود روی بارها نشسته بودند
او بچه را توی گهواره روزه‌کف‌گاری گذاشت.

بالاخر وقت حرکت فرا رسید اصبها را محکم به گاریها بستند.
راما روی سبدلی نشست و در ماس کنار او ایستاد. ژوزف هم بالارفت
و هر سه لحظه‌ی هم دیگر را تماشا کردند و بی‌اختیار چشمانشان اشک

آلود شد . توماس آه عمیقی کشید و گفت - « جریان سفر را برایت
خواهم نوشت . »

ژوزف جواب داد - «منتظر نامه‌ات هستم . »

- «خوب بهتر است حرکت کنیم . و کمی از گله جلو باشیم . »

- «قسمت گرم روزها را توقف خواهید کرد ؟ »

توماس گفت - «اگر درختی پیدا کردیم که زیر سایه‌اش بنشینیم ،

توقف خواهیم کرد . خوب ، خدا حافظ سفر درازی در پیش است . »

یکی از اسبها سرش را زیر افسار خم کرد و سمش را به زمین کوبید .

- «توماس خدا حافظ ، راما ، خدا حافظ . »

راما گفت - بسه توماس می گویم برایتان از احوال بچه نیز

بنویسد . »

هنوز توماس منتظر ایستاده بود . ناگهان روبر گرداند و بدون

آنکه کلمه‌ای بگوید حرکت کرد . چرخهای گاری زیر سنگینی بار

غُرغُر می‌کرد و به سختی به حرکت درآمد .

مارتا ، بالای بارها به زاری می گریست ، چون هیچکس نمی‌دید

که اودستمالی را تکان می‌دهد . بچه‌های دیگر بخواب رفته بودند .

ژوزف بعد از آنکه اسبها ناپدید شدند غُرغُر چرخها را هنوز

می‌شنید تا به طور کلی دور شدند . اوبطرف کابه‌ای که يك وقت مال

جو آنیتو بود واکنون گاوچرانها در آن زندگی می‌کردند رفت . آنها

داشتند قهوه و گوشت سرخ کرده را تمام می‌کردند . آخرین فنجانها-

شان را سرکشیدند و به سنگینی روی پساهاشان بلند شدند . روماس

همراه ژوزف بطرف گله که در اصطبل بیرونی بود ، رفت .

ژوزف گفت - « آنها را آهسته حرکت دهید . »

- « البته ، آقای واین . يك دسته گاوچران حسابی همراه داریم

همه شان را می شناسم . »

دسته ای مرکب از شش سنگ پشمالوی گله به عزم کار بسراه افتاد . سنگهای جدی و کوشائی بودند . سپیده سرخ قام دمید . سنگها صف کشیدند . آنگاه در اصطبل گشوده شد و گاوها سنگین و ناباورانه به حرکت درآمدند . هر طرف گله سه سنگ در اول و انتها و وسط از آنها محافظت می کرد و گاوچرانها به دنبال آنها گاوهای جدا شده از گله را به گله بازمی گرداندند .

با نخستین حرکت گله گردوغبار در هوا بلند شد . گاوچرانها دستمال گردنشان را جلوی بینی هاشان کشیدند . در فاصله ای صد متری گله تقریباً در ابری از غبار ناپدید شده بود . خورشید که بالا آمد ابر غبار را به رنگ سرخ در آورد . ژوزف کنار اصطبل حرکت گله را می نگریست . گله چون ماری بر زمین می خزید و از پس آن مهی سفید رنگ می گسترده .

سرانجام ابر گردوغبار خود را روی تپه بالا کشید و از آن پائین رفت . لیکن غبار آن مدتها در هوا معلق بود .

گرمای آفتاب صبحگاه آغاز شده بود و غبار بینی اش را میگزید . زمانی دراز بی آنکه حرکت کند ، ایستاد و گرد و غباری که از حرکت گله بجای مانده بود را تماشا کرد . اندیشید « گله به جای بهتر می رود . گله ای که همه در آنجا بدنیا آمده بودند و اکنون آنجا را ترك میکنند » بخاطر آلودگی که زمانی خون آلود و اراق باشلیپ روی زمین می افتادند و

مادرشان به تندی آنها را تمیز می کرد و آنها ناشیانه ازجا برخاسته و با
ولع و حریصانه پستانهای پر شیر مادرهاشان را می گرفتند .

بالاخره به طرف خانه ها ، اصطبل خالی برگشت . مزرعه را
خاموشی و سکوت سنگینی فرا گرفته بود . بدورن اصطبل خالی از علوفه
ورمه رفت . تنها يك اسب باقی مانده بود . ژوزف ردیف طولانی
آخورهای خالی را پیمود و مغزش تاریخ خاطره ها را مرتب میکرد .
« این همان آخوری است که وقتی علفدان آن پرازبونجه بود نوماس
لب آن می نشست . » به بالانگریست و کوشید آن خاطره را باوضع
آن روز تجسم کند .

در اصطبل هوا با انوار طلائی و سوزان آفتاب هاشور خورده
بود سه جغد در گوشه ی تاریک در کناره ی سقف نشسته بودند و بسا
چشمان نافذهان او را می نگریستند . ژوزف به انبار رفت و يك پیمان
بزرگ جو آورد و در ظرف جلوی اسب ریخت . مقداری نیز بیرون
برد و روی زمین پاشید . آنگاه آهسته و آرام حیاط را قدم زد .

به خاطر آورد ، تقریباً همین مواقع بود که رامبا بسا سیدی از
لباسهای خسته بیرون می آمد و بعد از آنکه هر يك را به شدت تکان می -
داد روی بند آویزان میکرد . لباسها و شلوار کارترماس پیراهن گل ریز
خود و لباسهای جورواجور بچه ها بارنگ های شاد .

ژوزف به تمام خانه ها سرزد . درها و پنجره ها را قفل کرد و در
انبارها را میخ زد . رامبا زن پاکیزه ای بود ، دف اطاق را جارو کرده
بود و روی بخاری خاک گیری شده بود . مونسبکه در اطاق رامبا را قفل

میکرد، احساسی شبیه آنچه که وقتی برای آخرین بار در تابوتی بسته میشود، و جسد تنها و متروک بجز جای می‌ماند، در خود احساس کرد.

او به خانه خود رفت، رختخواب را جمع و جور کرد، اطافش را مرتب کرد و ساعت دیواری را کوک کرد. پیش از ظهر سهی کارهای خانه را انجام داد. وقتی کارها تمام شد به ایوان رفت و روی صندلی راحتی نشست. آفتاب با نوری خیره کننده می‌تابید و بر خرده شیشه‌های روی زمین می‌درخشید. هوا بی‌حرکت و گرم بود. چندتا پرندۀ دانه‌های جر را که او روی زمین پاشیده بود جمع میکردند. سنجابی بی‌واهمه و با آگاهی از متروک شدن مزرعه، در حیاط دوید، و راصوئی قهوه‌ای رنگ به آن حمله کرد ولی نتوانست آن را بگیرد. مارمولک دم درازی از گوشه‌ای سر بر آورد، بطرف اولین پله‌ی ایوان خزید و نشست و با دقت اطراف را زیر نظر گرفت، دنبال حشره‌ای میگشت. ژوزف شنید که اسب سم بر زمین می‌کوبد، و از اینکه او نیز از سکوت و تنهایی به تنگ آمده و تلاش دارد آن را بشکند نسبت به او احساس دوستی کرد. سکوت او را گنج کرده بود. حرکت زمان کندی گرفته بود و اندیشه‌ها به آرامی در مغزش می‌خزید.

ژوزف سرش را بلند کرد و به تپه‌های خشک و سفید نگریست، چشمانش در برابر روشنایی شدید آفتاب تنگ شد. آبراهه‌های روی تپه را دنبال کرد، و سرانجام نگاهش، مانند همیشه به جنگل کاج میان تپه‌ها رسید. زمانی دراز به آنجا خیره شد. آنگاه برخاست و از پله‌ها

پائین آمد و بطرف کاجستان راه افتاد. با گامهای آهسته در سربالایی تپه
پیش میرفت. یکبار از دامنه‌ی تپه سرش را برآورد و به خانه‌های
متروک که زیر اسعه‌ی سوزان و موج آفتاب به سرابی می‌مانستند
نگریست.

پیراهنش از عرق خیس و تیره رنگ می‌شد. غباری که از
حرکت او برمی‌خاست او را دنبال می‌کرد.

سرانجام به دره‌ی باریکی که جویبار جنگل در آن جاری بود
رسید. رسته‌ی باریکی از آب در آن می‌لفزید و در کنارهای آن علفهای
هرزه رفته بود. رانوزد و از آن نوشید و خنکی آب را در چهره‌اش
احساس کرد. آنگاه برآه افتاد. جویبار کمی پهن تر می‌شد و علفهای کنار
های آن گسترش می‌یافت. اکنون اندکی از دلنگی‌اش کاسته گردید،
با خود گفت «میدانستم که هنوز چشمه‌ی جنگل جاری است. نمیدانستم
خشک شود.» با گامهای آهسته پیش می‌رفت.

در هر طه‌ی میان جنگل شد، ایستاد تخته سنگ را نگریست
انبوه خزه‌ها زرد و خشک شده بود و سرخسهای اطراف غار پژمرده
بود، جویبار هنوز از دهانه‌ی غار بیرون می‌آمد ولی خیلی از آب آن
کاسته شده بود. ژوزف بیمناک بطرف صخره رفت و مشتی از خزه‌ها
را کند، هنوز کالاکشک نشده بود. چاله‌ای عمیق در ته جویبار کند،
موقعیکه از آب پر شد کلاهش را پر آب کرد و روی تخته سنگ ریخت
و دید که چیلور آب درخزه‌های روبه‌مرگ فرود می‌افتد. چاله دوباره
آرام، آرام پر شد. چندین بار کلاه خود را پر از آب کرد و روی خزه.

های تخته سنگ ریخت .

باخود گفت - «فردا يك سطل ويك بيل خواهم آورد. آنوقت

کار آسان تر می شود .»

کشش و محبت عجیبی نسبت به تخته سنگ در خود احساس
میکرد . زندگی و سرسبزی تخته سنگ را زندگی و حیات زمین و
وابسته به آن می دانست .

وقتی کارش تمام شد ، صورت و گردن خود را با آب خنک
جویبار شست و از آن نوشید ، و به تخته سنگ تکیه داده به درختان
اطراف محوطه بگریست . فکر کرد « اینجا از خشکسالی خانما سوز
در امان مانده و هنوز زنده است . اینجا قلب زمین است که هنوز
می تپد .»

رطوبت خزه های آبزده را که در پیراهنش نفوذ کرده بود
احساس کرد . بعد از ظهر رنگ می باخت . سایه درختها از روی صخره
می گذشت و آنسوی محوطه را می گرفت . درون محوطه آرامش
حکفرما بود . ژوزف زیر لب زمزمه کرد - «من به موقع آمدم ما اینجا
خواهیم ماند و در برابر خشکسالی خواهیم ایستاد.» پس از مدتی سرش
بجلو خم شد و خواب رفت .

خورشید به پشت تپه ها فرو لغزید . پیش از آنکه ژوزف از
خواب بیدار شود شب فرا رسیده بود جفندی برای شکار بال گشود و
لحظه ای آرامش محوطه را بر هم زد . نسیم سردی همراه شب بر فراز
تپه می خزید . ژوزف بیدار شد و به آسمان تاریک نگاه کرد . يك لحظه

بعد به یاد آورد که کجاست و چرا به آنجا آمده بود. آنگاه فکر کرد بهتر است که همینجا زندگی کنم خانه های مزرعه خالی از سکنه و متروک شده بود و تماشای آنها دلتنگش میکرد، خشکسالی اطراف دره را سوزانده بود و دره به تل خاکستری می ماند. ولی اینجا هنوز سبز بود هنوز جویاری از درون تخته سنگ می جوشید و خشکسالی نتوانسته بود به اینجا رسوخ کند. او اینجا را اسوهی مقاومت در برابر مرگ می دید و این به او امید زندگی می داد.

برحاست و به آرامی از تخته سنگ دور شد، از جنگل خارج شد و تپه ها را سر ازیر شد. حال که در مزرعه کسی نبود، در محوطه خانه ها فانوسی یا روشنایی کلبه ای نبود تا او را راهنمایی کند. به سمتی که حافظه اش او را رهنمون بود پیش رفت.

وقتی به مزرعه رسید، به اصطبل رفت و اسبش را زین کرد و بیرون آمد و از خانه دوتا پتو، کیسه ای جو، مقداری گوشت سرخ کرده یک پاکت بزرگ قهوه و یک سطل آب برداشت و در حالیکه اسب را راهنمایی میکرد، بسوی جنگل باز گشت. خانه ها بخواب فرو رفته بود و زمین در برابر باد تنها خش خش میکرد.

اسب این بار بدون سرپیچی وارد جنگل شد و در آن پیش رفت. در محوطه بی درخت جنگل اسب را به درختی بست و کیسه جو را جلوی اسب گسترده. آنگاه به طرف تخته سنگ برگشت و پتویی را کنار دهانه غار تخته سنگ گسترده. وقتی دراز کشید تا بخوابد

هوا داشت روشن می شد . تکه ابری کوچک و سفید پرفراز آسمان ،
زیر نور مهتاب به آرامی در حرکت بود ، و ژوزف همچنان که آنرا
تماشا میکرد بخواب رفت .

www.KetabFarsi.com

با اینکه پائیز فرا رسیده بود، هفته‌ها و بدنبال آن ماهها می‌گذشت، گرمای تابستان ادامه یافت، و سرانجام چنان به تدریج طی شد که تغییر فصل محسوس نگردید: پرنده‌هایی که نزدیک آب گرمی آمدند از مدتها پیش رفته بودند وارد کهای وحشی که بر فراز آسمان بال می‌زدند، غروبها مردابهایی را که کنار آنها به استراحت می‌پرداختند، جستجو میکردند، و بعد با خستگی به پروازشان ادامه میدادند. در حالیکه اردکهای ناتوان و خسته در مزارع خشک فرود می‌آمدند و صبحگاه چند دسته‌ی تازه به آنها می‌پیوست.

پیش از آنکه هوا سرد شود و زمستان برآستی فرارسد، ماه نوامبر با خشکی بیش از حد زمین فرارسید.

هفته‌های گرم می‌گذشت، ژوزف در محوطه‌ی باز جنگل کاج بسرمی‌برد و در انتظار زمستان بود. زندگی تازه، عاداتهای تازه‌ای به همراه داشت، هر بامداد و غروب از گودال عمیق و پهنی که کنده بسود و آب در آن جمع می‌شد آب برمی‌داشت و روی نخسته سنگ خزه‌پوش

می ریخت . خزه ها نیز سبز و شاداب و پر پشت شده بودند . ژوزف هر روز بدقت آنرا نگاه می کرد تا ببیند که نشانه ای از خشکی در آن هست یا نه . آب جویبار رفته رفته کاهش می یافت ، لیکن زمستان نزدیک می شد و هنوز مقدار آب کافی بود تا بتوان صخره را با آن زنده نگه داشت .

ژوزف هر دو هفته یکبار از میان تپه های سوخته برای تهیه غذا به نوستراسنیورا می رفت . در اوایل پائیز نا اهای از توماس دریافت داشت که نوشته بود منتظر او هستند .

توماس شرح مختصری داده بود و اینجاء اهل به حد کافی هست ، ما سیصد راس از گله را در راه از دست دادیم . آنهایی که مانده اند فریب و پرواز شده اند . راما و بیچه حالشان خوب است . گرایه ی چراگاه به علت خشکسالی و هجوم گله های زیاد ، بالا رفته است . منتظر هستیم تو دم بیائی .

ژوزف روماس را در دهکده دید ، روماس به تفصیل از سفر میان کوهها برایش تعریف کرد . گفت که چطور گاوها یکی پس از دیگری می افتادند ، هر چه می کردیم بر نمی خاستند و فقط با خشنگی در آسمان نگاه می کردند . روماس تا آخرین لحظات مرگ آنها را دیده داشت . وبعد برای آنکه زیاد زجر نکشند آنها را با تیر خلاص کرده بود . میگفت خوراک و آب کم بود . گله ها جاده ها را پر کرده بودند و کشاورزان حوالی طول راه کینه توز و خشمگین بودند ، دو پرچون هاشان پاسداری میکردند و هر گاوی را که از جاده ها بدرود داشتند می رفت با تیر می زدند . طول جاده پر بود از جسام های گندیده و متعفن

گاوها و راما می‌ترسید که بچه‌ها از بوی عفوخت بیمار شوند و صورت آنها را با دستمال پوشانده بود. هر روز پیشروی ما کمتر از روز قبل می‌شد. و گاوهای خسته سراسر شب را استراحت می‌کردند و از خستگی حتی به دنبال علف هم نمی‌رفتند. از گله جز رماه‌ای نمانده بود. «

حدیکی از گاوچرانها را مرخص کردیم و دیگری را هم موقعیکه تعداد گاوها خیلی کاهش یافت مرخص کردیم. لیکن بالاخره رماه‌ی خسته و کوفته پرودخانه رسید. گاوها خسته روی زانوهایشان آرمیده بودند و سراسر شب را نشخوار می‌کردند. «

روماس همچنان که اینها را تعریف میکرد، لبخند میزد گفت. «من همان روز برگشتم. جای خوبی گیرشان آمده و حال برادران و خانواده‌اش خوب است. « وقتی صحبتش تمام شد، برگشت و از پشت سر با گفتن « برادران دستمزد مرا هم پرداخت. « دور شد.

ژوزف از گزارشی که روماس تعریف کرد، آندوهگین تر از پیش گشت و نومیدی در او بیش از پیش گسترش یافت.

وقتی مایحتاج خود را خریداری کرد و بسوی جنگل بازگشت، برای نخستین بار زمین خشک را که ترک‌هایی شبیه آدرخش برتن آن کشیده شده بود، دید. اندیشه‌اش جاده‌ی خیار آلودی بود که گله‌ها خسته از آن عبور می‌کردند و هر لحظه گاوی بر خاک می‌خلطید.

بوته‌های وحشی درون جنگل اکنون خشک شده بود، لیکن ساقه‌های راست آنها هنوز تخته سنگ را محافظت میکرد. خشکی نخست اطراف جنگل را دربر گرفت و هم‌دی پیچکهای کوتاه و بوته‌های

وحشی را سوزاند، لیکن درختان کاج که تا اعماق زمین ریشه دوامده بودند و با داشتن برگهای سوزنی که تبخیر آب را کاهش می‌دهند، هنوز سبز و تیره بودند.

ژوزف به محوطه بازگشت. با دست صخره را لمس کرد تا خاطر جمع شود که هنوز نمناک است و از جویبار بخوبی بازدید کرد. این نخستین بار بود که نشان‌هایی در لب آب می‌گذاشت تا ببیند آب با چه سرعتی کاهش می‌یابد.

درناه دسامبر یخبندان شوم دره را فرا گرفت. خورشید با افروختگی بالا می‌آمد و غروب می‌کرد. باد شمال هر روز میان دره موج می‌زد، هوا را از خیار می‌آکند، و برگهای خشک را خرد می‌کرد. ژوزف به خانه رفت و چادری برای خوابیدن آورد.

آن روز بعد از ظهر قله‌ی کوهستان غریبی را مه گرفته بود. ژوزف با مشاهده‌ی آن اندیشید «شاید پیش پیزمرد بر گورم. ممکن است حرفهای بیشتری داشته باشد.» لیکن آن را امکان ناپذیر دید، چرا که می‌دانست که نمی‌تواند تخته سنگ را ترک کند.

به محوطه میان جنگل که رسید، چادرش را برافراشت. سطل را از میان وسایل برداشت و برای آب دادن به صخره پیش رفت. اتفاقی حادث شده بود. جویبار از جای نشان‌ها در بند انگشت تمام فرونشسته بود. خشکسالی از زیر زمین به چشمه حمله ور شده بود. ژوزف سطل را در گودال پر آب کرد و روی صخره پاشید و بار دیگر آنرا پر کرد. بزودی گودال خالی شد و او مجبور شد نیم ساعتی منتظر بماند تا جویبار رو بزوال بار دیگر آنرا پر کند. برای نخستین بار هوای در

دل او خانا کرد. بدرون خار سرچشمه‌ی جو بیار خزید و بشکافی که آب از میان آن بیرون می‌لغزید نگاه کرد، و در حالیکه بدنش از رطوبت خارپوشیده شده بود بیرون آمد. کنار جو بیار نشست و جمع شدن آب در گودال را تماشا کرد. باد خشک شاخه‌های کاج را به جنبش در آورد.

ژوزف بیمناک شده بود و این اندیشه در او رهنمی کرد «ما داریم مغلوب می‌شویم. خشکسالی به ما دست خواهد یافت.»

شامگاهان از جنگل بیرون آمد تا غروب خورشید را بر فراز پوئرتو سوتلو تماشا کند. مه بر فراز کوه خورشید را بلعید. در غروب سوزناک زمستان ژوزف یک بغل از شاخه‌های خشک کاج و یک کیسه از میوه‌های مخروطی آن جمع کرد تا در شب آتش برافروزد. شب آتش را نزدیک گودال برافروخت، تارو هتائی آن بر جو بیار کوچک بتابد. وقتی شام مختصری را خورد، به زین اش تکیه داد و آب را که با صدای دلنوازی به گودال می‌ریخت تماشا کرد.

باد فرورنشسته بود و کاجها خاموش بودند. ژوزف خشکی را که از اطراف جنگل به درون می‌خزید حس می‌کرد. خشکی دور جنگل حلقه زده بود و کناره‌های آنرا می‌خشکاند و به داخل نفوذ می‌کرد. او همچنین ناله‌ی نحیف و جانسوز زمین را همچنانکه خشکی رفته رفته آن را می‌بلعید می‌شنید. اندوهناک و هراسناک بر خاست و سطل را در گودال، زیر ریزش جو بیار گذاشت و هر بار که سطل پر می‌شد آنرا روی سمخره می‌پاشید، تا حداقل سمبل حیات و مقاومت در برابر خشکسالی از خشکی و نابودی در امان باشد. چندین بار سطل را

هر و خالی کرد . بنظر می رسید که هر سطل از سطل پیشین دیرتر
پرمی گشت . جفدها خستگی ناپذیر در هوا اینسو و آنسو می پریدند ،
چرا که دیگر شکار برای آنها کمتریافت می شد .

ژوزف در اندیشه های خود غرق بسود که ناگاه صدای آرام
سم اسبی را شنید . نفس را در سینه حبس کرد و گوش فرا داد .
فکر کرد «چه کسی می تواند باشد؟ چه کسی به جنگل آنها در
آن هنگام شب وارد شده است ؟»

نفس همیقی کشید ، و بار دیگر بصدای یکنواخت گامها گوش فرا
داد . صدا بطور یکنواخت نزدیک تر می شد . آنوقت اسبش سر بر افراشت
و شبهه کشید و از میان درختان کاج ، شبهه ای دیگر آنها را جواب داد .
ژوزف از جا برخاست و کنار آتش ایستاد . در حالیکه شانه هایش پایین
افتاده بود و سزش بجلو آمده بود ، انتظار ورود غریبه به محوطه را
میکشید . در روشنایی بی فروغ آتش ، مزدی که سواره بدرون محوطه
گام نهاد و اسب را بعد از ورود نگاهداشت ، دید : سوار در تاریکی
از کاجها افراشته تر می نمود . آنوقت به آرامی به صدا درآمد . «آقای
واین !»

ژوزف او را شناخت و هیجان زده گفت - «جو آنیتو ، توئی .»

از صدایت شناختم .»

جو آنیتو فرود آمد ، اسبش را بست و بعد بطرف آتش پیش
آمد . «اول به نرستراشنیورا رفتم . آنجا بمن گفتند که تنها هستید .»

آنوقت به مزرعه رفتم و خانه های متروک را دیدم .»

ژوزف پرسید - «از کجا فهمیدی که باید اینجا باشم ؟»

جو آنتو کنار آتش زانو زد ، دستهایش را گرم کرد و تر که -
هائی میان آتش انداخت تا شعله‌ی آن بیشتر شود . . « آقا ، یادم آمد که
یکبار که من با شما و برادرتان به اینجا آمدیم شما به توماس چه گفتید .
گفتید « اینجا باید چیزی مطبوع و عالی و نیرومند داشته باشد . شاید
یکروز که محتاج خدمت به اینجا بیایم . » وقتی از روی تپه های خشک
می گذشتم ، دانستم که شما را کجا میتوان یافت : «

اکنون که آتش شعله ور شده بود جو آنتو در چهره‌ی ژوزف
نگریست . . « آقا ، حالتان خوش نیست . لاغر و بیمار شده اید ، «

- « جو آنتو ، حال من خوب است ، چطور شد بزرگش ؟ »
جو آنتو با یادآوری وقایع گذشته با اندوه گفت - « آقا ، آنچه
سبب رفتن من شده بود اکنون ازین رفته است . میدانستم چه وقت
تمام خواهد شد ، و می خواستم در آنوقت برگردم . آقا من صاحب پسر
کوچکی شده ام . همین امشب دیدم . شکل من است و مثل من چشمان
آبی دارد . کمی هم حرف می زند . پدر بزرگش او را چنانگوصدا می -
کند و مثل بچه با او بازی می کند این گارسیا مرد زنده دلی است . «
چهره اش از بیان این همه هادی روشنی یافته بود ، لیکن بار دیگر
اندوهناک گشت - « راستی آقا ، آنها درباره‌ی شما و مرگ خانم برایم
تعریف کردند . برای خانم شمع روشن کردم . «

ژوزف در برابر این یادآوری اندوهبار سرش را جنباند - « جو -
آنتو ، این باید اتفاق می افتاد . حس میکنم که اتفاق خواهد افتاد .
می دانستم که مصیبتی ما را فرا خواهد گرفت . اکنون تقریباً همه جا را
دربار گرفته است ، تنها اینجا است که از آن مصون مانده است . «

سکرت میان آن دو حکمفرما گردید. جو آنیتو تر که های بیشتری شکست و در آتش انداخت .

ژوزف پرسید - «جو آنیتو، وقتی اینجا را ترک کردی به کجا

رفتی؟»

- «به نوسترانسیورا رفتم . ویلی را گیر آوردم و همراه خودم

بردم . « مکتبی کرد و ادامه داد - «باز کابوسهای ویلی شروع شد. آقا ،

او را یادتان می آید؟ اغلب خوابش را برایم تعریف می کرد. خواب

می دید که در سرزمین خشک و خراب آلود که درخشان و خیره کننده به

نظر می رسید ، بود. روی زمین پراز سوراخ بود و مردهائی که از این

سوراخ ها بیرون می آمدند او را مثل مگس از هم می دریدند . حرکت

کردیم ، باهم به سانتا کروز رفتیم و در مزرعه ای میان کوهستان کار

گرفتیم . ویلی درختهای بلند روی تپه ها را خیلی دوست داشت . «

جو آنیتو ساکت شد و در آسمان به هلال ما که بر تنوع درختان چهره

می نمود نگاه کرد .

ژوزف گفت - «يك لحظه صبر کن .» و سطل پر آب را از گودال

در آورد و آب آنرا روی صخره پاشید .

جو آنیتو او را مبهوتانه نگاه میکرد و حرفی نزد تا ژوزف بر-

گشت و نشست . بعد صحبتش را دنبال کرد - «من دیگر از ماه خورشید

نمی آید . ما آنجا به گاوچرانی مشغول بودیم و ویلی خوشحال بود.

گاهی وقتها آن خواب را می دید ، ولی من همیشه پیش او بودم و

کمکش میکردم. هر بار که آن خواب را می دید، به سانتا کروز میرفتیم

و گردش می کردیم . «

جو آنتو کلاش را پائین کشید تا مهتاب به چهره اش نیفتد
- «یک شب باز ویلی خواب دید، شب بعد به شهر رفتیم. در سانتا کروز
ساحل شن‌زاری هست که دارای وسایل سرگرمی، چادرها و اتومبیل‌های
کوچک سواری است. ویلی از این چیزها خوشش می‌آمد. غروب
کنار ساحل قدم می‌زدیم، مردی کنار دوربین بزرگی ایستاده بود و
می‌گفت «بیا با پنج سنت، ماه را نگاه کن.» اول من نگاه کردم، بعد
هم ویلی.»

رویش را برگرداند و گفت - «ویلی حالش خوب بود. و تا
موقعیکه کاپوس را خواب و رویا می‌پنداشت حالش خوب بود ولی
وقتی دید که آن سرزمین واقعاً وجود دارد و دیگر رؤیا نیست: دیگر
نتوانست زندگی را تحمل کند. آقا، درست همان سه راجها و همان
سرزمین خشک و درخشان. می‌فهمید، درست همانجا بود. با دوربین
آنجا را دید.» چند ترکه شکست و توی آتش انداخت - «صبح وقتی
پیدا کردم دیدم که از درخت آویزان است.»

ژوزف ناگهان از جا برخاست - «جو آنتو، آتش را بیشتر کن
قهوه می‌گذارم بجوشد. امشب هوا سرد است.»

جو آنتو مقدار بیشتری ترکه خورد کرد و چند شاخه‌ی خشک را
با پاشنه‌ی چکمه‌اش شکست - «آقا، دلم می‌خواست به اینجا برگردم.
دیگر تنها بودم. خاطره آن شب از دهستان دور شده است؟»

- «بله دور شده است. هرگز آن خاطره در ذهنم نماند. ولی
اکنون که آمده‌ای دیگر چیزی برای زندگی نمانده است. تنها اینجا
من مانده‌ام و بس.»

« چرا شما نزدیکی می گویند گنه و تمام خانواده‌ی شما رفته‌اند

آقا، بیایید با من از این دره برویم. « جو آنیتو به چهره‌ی ژوزف در
روشنایی آتش خبره شد.

« تنها این تخته سنگ و این جویبار باقی مانده است. میدانم

چه خواهد شد. جویبار خشک می‌شود، و خزه‌ها پژمرده خواهند شد.

اول زرد و بعد قهوه‌ای و آنگاه خشک طوری که در کف دست بصورت

گرد در خواهد آمد. آنوقت من تنها می‌مانم و به انتظار می‌نشینم. به

انتظار مرگ خود.»

جو آنیتو گفت: « نه آقا. اینطور نخواهد شد. باران خواهد

آمد. تا باران بیاید من پیش شما می‌مانم.»

لیکن ژوزف سرش را پائین انداخت و با ناامیدی گفت: « نمی-

خواهم اینجا بمانم. خیلی باید به انتظار باران نشست.»

جو آنیتو گفت: « کریسمس گذشته است. دو روز دیگر اول

سال نو است.»

ژوزف آهی کشید و به زمین تکیه داد. با حسرت ریشش را

نوازش می‌کرد. « جو آنیتو، وقتی می‌آمدی هیچ ابروی توی آسمان

دیدم؟»

« نه، آقا. ابری ندیدم. فکر می‌کردم هوا مه‌آلود است،

اما نگاه کنید، ما اصلا طوق نبنداخته است.»

ژوزف گفت: « شاید صبح ابرها پیدایشان شود. سال نو خیلی

نزدیک است، شاید هر روز ابری شود.» سطل را با دیگران از گودال بیرون

کشید و روی تخته سنگ ریخت.

آندو کنار آتش ساکت نشستند ، گاهگاه مقداری تر که میان آن می انداختند تا شعله ور شود . ماه به وسط آسمان بالای محوطه لغزیده بود . هوا سرد ترمی شد ، ژوزف یکی از پتو ها را به جو آنتیو داد که دور خودش پیچید و هر دو منتظر ماندند تا سطل به آرامی پر شود ، جو آنتیو درباره ی تخته سنگ سوالی نکرد ، لیکن یکبار ژوزف اظهار داشت - « نمی توام بگذارم ذره ای از این آب هدر برود . آب کافی نیست . »

جو آنتیو گفت - « آقا ، شما حالتان خوش نیست : »
- « بقیه دارم که حال خوب است . کار نمی کنم ، غذا کم می خورم ، ولی حال خوب است . »
جو آنتیو ناگهان پرسید - « هیچ فکر کرده اید که پدر آنجلو را ببینید ؟ »

- « کشیش را ؟ نه . چرا باید او را ببینم ؟ »
جو آنتیو مثل اینکه بخواهد این اندیشه را بی ارزش نشان دهد ، گفت - « نمیدانم چرا ، پدر آنجلو مردی عاقل و فهمیده است در ضمن بخدا نزدیکتر است . »

ژوزف پرسید - « برای این مصیبت چه از دستش برمی آید ؟ »
- « نمیدانم ، آقا . ولی او کشیش و مرد دانائی است . پیش از آنکه از اینجا بروم ، بعد از آن اتفاق پیش او رفتم و اعتراف کردم . مرد فهمیده ای است . می گفت شما هم مرد فهمیده ای هستید ، گفت « بالاخره یک روز پیش من خواهد آمد . » آقا ، مرد عجیبی است ، به اعترافات مردم گوش می دهد ، مردم را به توبه می دهد و بعضی وقتها

موعظه می کند . مردم حرفهایش را نمی فهمند ولی او اهمیت نمیدهد
بعضی از مردم از حرفهای او خوششان نمی آید .
ژوزف با علاقه بطرف جلو خم شده بود . پرسید - « من از او
چه می توانم بخواهم ؟ او چه می تواند برایم انجام بدهد ؟ چیزی که
بدردم بخورد . »

جوآنتو گفت - « نمی دانم . شاید برای شما دعا کند . »
- « این دعا برای من مفید خواهد بود ، جوآنتو ؟ چیزی را که
برایش دعا می کند می توان به دست آورد ؟
جوآنتو گفت - « بله ، او به مریم عذرا و عیسی مسیح دعاهای کند :
چیزی را که برایش دعاهای کند . می تواند به چنگ آورد . »
ژوزف به زین اسب تکیه داد ، و ناگهان پوزخند زد و گفت -
« خیلی خوب ، می روم . نباید هیچ فرصتی را از دست بدهم . بینم
جوآنتو ، تو اینجا را می شناسی ، اجداد تو هم آنرا می شناختند . ولی
چرا از وقتی خشکسالی شروع شده است هیچیک از خویشان تو به
اینجا نیامدند ؟ باید به اینجا می آمدند . »
جوآنتو موقرانه گفت - « پیرها که مرده اند . جوانها هم شاید
فراموش کرده اند . من هم چون با مادرم به اینجا آمده ام ، بیادم بود .
آقا ، ماه دارد غروب میکند نمی خوابید ؟ »

- « خواب ؟ نه ، نمی خوابم . نمی توانم آب را بدر بدهم . »
- « من تا شما بخوابید از آن مواظبت میکنم . يك قطره آب
را هم هدر نخواهم داد . »
- « نه ، نمی خوابم گاهی وقتها هنگام روز تا سطل پر شود چرتی میزنم ،

همین کافی است . کار دیگری نمیکنم تا خسته شوم . « برخواست تا سطل را از گودال درآورد . ناگهان خم شد ، داد زد - « جو آنیتو ، نگاه کن ! » کبریتی روشن کرد و آنرا به جویبار نزدیک کرد . « آره آب دارد زیاد می شود . با آمدن تو آب بالا آمده است . نگاه کن ، از نغانه گذشته . آب نیم بند انگشت بالا آمده است . » با هیجان بطرف صخره دوید و توی غار خم شد . کبریت دیگری روشن کرد تا توی چشمه را ببیند . فریاد زد - « جریان آب تندتر شده است . جو آنیتو ، آتش را شعله ور کن . »

جو آنیتو گفت - « آقا ، ماه غروب کرده ، چیزی به صبح نمانده است ، بیایید بخواهید . من بیدار می مانم . شما احتیاج به خواب دارید . »

- « نه ، تو آتش را شعله ور کن . » و گفت - « شاید در سر - چشمه جویبار اتفاق خوبی افتاده است . شاید جویبار بتواند دوباره از جنگل خارج شود . »

جو آنیتو اصرار کرد - « شما باید بخواهید . به خواب احتیاج دارید . من مواظب هستم . مواظبت من از صخره برایش بد نخواهد بود . » به بازوی ژوزف زد - « بیایید . راحت بخواهید . »

بالاخره ژوزف قانع شد و با آرامشی که از بالا آمدن آب به او دست داده بود بخواب سنگینی فرورفت .

جو آنیتو در تاریکی نشست و هر وقت که سطل پر می شد صدقانه آنرا روی تخته سنگ خالی میکرد .

این نخستین استراحت بی وقفه ای بود که ژوزف پس از مدتها

می کرد : جو آنیتو آتش را با انداختن تر که ما شعله ورتر ساخت و دستهایش را گرم کرد. مه سردی که سراسر شب در هوا بود روی زمین نداشتند بود و یخ بسته بود. زمین گوا اینکه برف باریده سپید بود . جو آنیتو به چهره‌ی خوابیده‌ی ژوزف نگاه کرد. دید که چقدر لاغر و شکنسته شده است . موهایش رنگ خاکستری گرفته بود . در چهره‌اش نومیدی و خستگی دیده می شد ، گونه‌هایش در خواب نیز مقاوم و برآمده بود . پتوی خود را نیز روی ژوزف انداخت . او ژوزف را خیلی دوست میداشت . همچنان تا صبح بیدار ماند و پی در پی بر تخته سنگ آب می پاشید .

آب در طول شب اندکی فزونی یافته بود و يك بند انگشت بالا آمده بود . وقتی سپیده دمید و آفتاب بی فروغ بالا آمد ، ژوزف بیدار شد ، نفسش و پرسید . «آب در چه حال است؟»
جو آنیتو شادمان از مژده‌ای که می داد گفت . «جویبار بزرگتر شده است . يك بند انگشت از نشانه بالاتر آمده است .»
ژوزف پتوها را کنار زد و برخاست تا آنرا به چشم ببیند . گفت . «آره ، بالا آمده است .» صخره خزه پوش را با دقت لمس کرد . «جو آنیتو ، خوب آنرا مرطوب نگاهداشته‌ای ، متشکرم امروز بنظرت سبز تر نمی آید؟»

«شب نتوانستم رنگ آن را ببینم .»
صبحانه را که خوردند ، کنار آتش نشستند و به نوشیدن قهوه پرداختند . جو آنیتو گفت . «امروز پیش پدر آنجلو خواهیم رفت .»
ژوزف به آرامی گفت . «خیلی آب هدر خواهد رفت . بعلاوه

نیازی هم به رفتن نیست . جویبار دارد بالامی آید .

جو آیتو چون نمیخواست نگاهش به چشمان ژوزف بیفتد ، بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد . « دیدن کشیش خوب خواهد بود . » و اصرار کرد . « شما از پیش کشیش که برگردید احساس بهبودی خواهید کرد . حتی اگر اعتراف مختصری هم بکنید ، احساس آرامش خواهید کرد . »

« جو آیتو ، من به آن کلیسا وابستگی ندارم . نمی توانم اعتراف کنم . »

جو آیتو به فکر فرو رفت . سرانجام گفت . « هر کس می تواند پدر آنجلو را ملاقات کند . حتی آنهایی که از کودکی تا به حال پایشان به کلیسا نرسیده است . »

ژوزف سرش را برگرداند و به صخره خیره شد . « ولی آب دارد بالامی آید . دیگر احتیاجی به رفتن نیست . » از آنجا که جو آیتو کلیسا را به حال ژوزف مفید می پنداشت ، زیرکانه گفت . « آقا ، من از وقتی دنیا آمده ام در این سرزمین زندگی کرده ام ، اما شما فقط مدت کوتاهی است که در اینجا بسر میبرید . چیزهایی هست که شما نمی دانید . »

ژوزف پرسید . « چه چیزهایی ؟ »

آنوقت جو آیتو درست در چشمان او نگاه کرد و با دلسوزی گفت . « آقا ، من بسیار دیده ام که چشمه ها پیش از آنکه خشک بشوند کمی بالامی آیند . »

ژوزف با هتاب جویبار را نگریست . « پس این نشانهی

خوشکیدن است ؟ »

« بده، آقا . اگر خدا عنایت نکند چشمه خشك می شود. »

ژوزف چند لحظه خاموش نشست و به اندیشه فرو رفت . سر -
انجام برخاست و زین را به طرف اسب کشید . با خشونت گفت -
« بیا بریم کشیش را ببینیم . »

جوآنتو گفت - « شاید او هم نتواند کاری بکند . »

ژوزف زین را به طرف اسب بسته میبرد . فریاد زد - « من نباید

هیچگونه فرصتی را از دست بدهم . »

وقتی اسبها را زین کردند ، ژوزف يك سطل دیگر آب روی

تخته سنگ ریخت و گفت - « پیش از آنکه خشك شود برمیگردم . »

راه پر پیچ و خمی را میان تپهها پیمودند و در دور دست به

جادهی اصلی پیوستند . ابری از غبار اسبها را که پورتمه می رفتند در

میان گرفته بود . باد سردی وزید ، سراسر دره از گردوغبار پر شد طوری

که مهی از غبار به رنگ زرد روشن تشکیل داد بالا رفت و خورشید

را تار کرد .

جوآنتو روی اسب به عقب برگشت و به جانب مغرب که باد

از آنجا می وزید نگریست .

او گفت - « مه ساحل را گرفته است . »

ژوزف بدون اینکه به عقب برگردد گفت - همیشه هست . تا

اقیانوس بجاست اطراف ساحل را خطری تهدید نمی کند . »

جوآنتو امیدوارانه گفت - « آقا ، باد از طرف غرب می آید . »

ژوزف خنده تلخی کرد - « اگر سالهای دیگری بود باید کومه

های حلف را کاهگل می کردیم و همیزمها را می پوشاندیم . امسال باد
اهلب از غرب وزیده است بدون اینکه باران زا باشد .

- « اما گاهی هم باید باران بیاورد . »

- « چرا باید باران بیاورد . »

زمین خشك و متروك ، تپه های استخوانی و درختان هزیان او
را خشمگین میکرد . تنها درختان بلوط بود که زیر پوششی از خبار
زنده بودند .

سرانجام ژوزف و جوآنیو وارد خیابان ساکت نوستر اسپورا
شدند . نیمی از مردم به جاهای بهتر ریا برای دیدار خویشاوندان خود
که در مزارع سرسبزی زندگی میکردند ، رفته بودند .
خانهها ، حیاطها و مرقدانیها خالی و متروك رها شده بودند ،
رومیس جلوی خانه خود با دیدن آنها ، بی آنکه حرفی بزند دستش را
تکان داد . وقتی خیابان را به سوی کلیسای کوتاه و گلی می پیمودند ،
غروب روز کوتاه زمستانی نزدیک بود . دوپسریچه در گردو خاله جاده
که تا صبحها می رسید بازی میکردند . آندو اسپهانشان را به درخت بلوط
کهنسالی بستند .

جوآنیو گفت - « من میروم سوی کلیسا شمی روشن کنم .
خانه پدر آنجلو پشت کلیسا است . وقتی شما خواستید برگردید ، من
در خانه ای پدر زخم منتظر شما خواهم بود . » وارد کلیسا شد ، ژوزف
او را صدا زد .

- « گوش کن جوآنیو . تو نباید بامن برگردی . »

- « آقا ، من دلم می خواهد بیایم . من دوست شما هستم . »

«نه، ترا آنجا لازم ندارم : میخواهم تنها باشم .»
جوآنیتهو به آرامی گفت : «بسیار خوب، دوست من .» و داخل

کلیسا شد .

خانه‌ی کوچک و سفیدکاری شده‌ی پدر آنجلو درست پشت
کلیسا واقع شده بود. ژوزف از پله‌ها بالا رفت و در را کوبید. لحظه‌ای
بعد پدر آنجلو در را گشود .

يك ردای کهنه بتن داشت . چشمانش از مطالعه زیاد خون

آلود شده بود . به عنوان سلام تبسم کرد و گفت : «بفرمائید تو.»

ژوزف در اطاق کوچکی که با چند تصویر مقدس تزئین شده

بود، ایستاد. گوشه‌ی اطاق از کتابهای قطور با جلدهای چرمین ، و

کتابهای کهنه‌ی جمعیت مبلغین پر بود. ژوزف گفت : « جوآنیتهو گفت

که پیش شما بیایم ، « محبتی از جانب کشیش احساس کرد و صدای

لطفش او را تسلی داد .

پدر آنجلو گفت : «فکر میکردم که شاید يك روز بیایید. بفرمائید

بنشینید . آن درخت را شکست دادید؟»

ژوزف مبهوت پرسید : « درباروی درخت پیش از این هم

صحبت کردید. زاجع به درخت چه میدانستید؟»

پدر آنجلو خندید : «من آنقدر کشیش هستم که يك کیش را

بشناسم . بهتر است مرا پدر بخوانید . این کاری است که همه مردم

میکنند .»

ژوزف تسلط او را در برابر خود احساس کرد - «پدر، جوآنیتهو

بمن گفت که پیش شما بیایم .»

«البته، می‌دانم. ولی بالاخره درخت را شکست دادید؟»

«برادرم درخت را خشکانید.»

پدر آنجلو نگران گفت: «کار خوبی نکرده. کار احمقانه‌ای کرده است. شاید باعث میشد که درخت نیرومندتر در شما رسوخ کند.»

ژوزف گفت: «درخت خشکید. الان بکلی خشک شده است.»

«و شما بالاخره به کلیسا آمده‌اید؟»

ژوزف به تبلینی که کشیش از کلیسا میکرد لبخند زد و گفت: «نه، پدر. من آمده‌ام خواهش کنم که برای باران دعا کنید. مردم راجع به کلیسای شما چیزهایی می‌گویند.»

کشیش سرش را تکان داد: «بله، میدانم.»

ژوزف ناگهان فریاد زد: «آخر زمین خشک شده و داردمی‌میرد.»

پدر، برای باران دعا کنید!

پدر آنجلو نمی‌توانست اعتماد خود را از دست داد. «فرزندم، من به شما کمک میکنم تا برای نجات روح خود دعا کنید. باران خواهد آمد؛ برای باران دعا کرده‌ایم. باران را خدا می‌فرستد و با مصلحت خود هم از فرستادن آن مضایقه می‌کند.»

ژوزف پرسید: «شما از کجا می‌دانید که باران خواهد آمد؟»

به شما می‌گویم زمین دارد می‌میرد!

پدر آنجلو با خشونت گفت: «زمین نمی‌میرد.»

لیکن ژوزف خشمگین گفت: «از کجا می‌دانید؟ صحراها هم

يك وقتی آباد بودند . «

پدر آنجلو از روی صندلی بلند شد و در برابر ژوزف ایستاد و گفت - «فرزندم ، شما بیمار هستید. روح و جسم شما هردو بیمارند . آیا به کلیسا می آئید تا روح خود را شفا بدهید ؟ آیا به مسیح ایمان آورده اید و برای نجات خود دعا می خوانید ؟ «

ژوزف از جا برخاست و خشمناک در برابر او ایستاد - «روح من ؟ روح من پدرك ! من میگویم زمین در حال مرگ و نابودی است . برای زمین دعا کنید ! «

کشیش در چشمان فروزان او نگریست و هیجان شدید و جنون آمیزش را احساس کرد .

او گفت - «کار اساسی خداوند رسیدگی به حال مردم ، ترفییب آنها بسوی بهشت و عقوبت آنها در جهنم است . «

خشم از ژوزف دور شد، خسته گفت - «پدر، من میروم . باید می دانستم . نزد تخته سنگ برو میگردم و منتظر می مانم . «

بطرف در رفت . پدر آنجلو او را همراهی کرد - «فرزندم، من برای نجات روح شما دعا خواهم کرد . شما رنج فراوانی دارید . «
- «خدا حافظ پدر، متشکرم . « و در تاریکی دور شد .

وقتی ژوزف رفت، پدر آنجلو به صندلی خود برگشت، بیکی از تصویرهای مقدس نگریست و اندیشید «خداوندا شکر تو که این مرد ملهم نشده است. خداوندا شکر تو که او اراده ای ندارد تا مورد عنایت قرار گیرد و مردم به او ایمان بیاورند . « و در يك بدهت گذرا اندیشید «و گرنه شاید اینجا در غرب مسیح تازه ای ظهور میکرد . «

آنوقت برخاست و به کلیسا رفت . در مقابل محراب برای
ژوزف دعا خواند و به خاطر بدعتی که اقدیشیده بود طلب آموزش
کرد و سپس برای باران دعا کرد تا بزودی باران بیارد و زمین روبه
مرگه را نجات دهد .

ژوزف تنگ اشبش را محکم کزد و افسار از درخت کهنسال بلوط
گشود. آنگاه سوار شد و سر حیوان را به جانب مزرعه برگرداند.
موقعیکه اودر خانهای کشیش بود شب فرود آمده بود. پیش از
طلوع ماه هوا بی اندازه تاریک بود. در سراسر خیابان اورلیدی چند
روشنائی از پنجره ها پرتو افشانی میکرد، و از بخار داخل، شیشه ها
رنگ ماتی به خود گرفته بودند. ژوزف پیش از صد گام در تاریکی
سرد شب نیموده بود که جو آنتو سواره خود را به او رساند.

با لحنی جدی گفت: «آقا، من میخواهم همراه شما بیایم.»
ژوزف با تندی گفت: «نه، جو آنتو اقبلا که گفتم نه.»
«شما خوردنی چیزی نداشتید. آلیس برای شما شام حاضر
کرده است، شام آماده و گرم. لا اقل شام را با ما بخورید.»
ژوزف گفت: «نه، متشکرم. باید بروم.»
جو آنتو اصرار کرد: «ولی شب سردی است، بیایید چیزی

بنوشیم.»

ژوزف به روشنائی گرفته‌ای که از پنجره‌ی بخار گرفته‌ی
رستورانی بیرون می‌تابید نگاه کرد .

او گفت - «خیلی خوب، يك قهوه می‌خورم .»

اسبهاشان را به چوب مال بند جلوی رستوران بستند و داخل
شدند . کسی جز فروشنده که روی چهارپایه‌ی بلند پیشخوان نشسته
بود دیده نمیشد . همینکه آنها را دید از چهارپایه پائین آمد و يك
گوشه‌ی پیشخوان را دستمال کشید .

بعد از خوشامد گوئی گفت - «آقای واین ، خیلی وقت است

که شما را ندیده‌ام .»

- «کمتر به دهکده می‌آیم . لطفاً يك قهوه گرم برایم بریزید.»

جو آنتو گفت - «من هم قهوه می‌خورم .»

- «آقای واین ، شنیده‌ام عده‌ای از گاوهايتان را نجات داده‌اید.»

- «بله ، تعداد کمی .»

- «باز هم خوب است ، حالا شما همان تعداد کم را نجات

داده‌اید . برادرزن من تا آخرین گاورا از دست داد . خیلی از مردم دهکده

کوچ کرده‌اند و مزارع همه متروک شده‌اند .» و درحالیکه فنجانهای

قهوه را که بخار قهوه‌ائی رنگی از آن بالا می‌آمد جلوی آندو می -

گذاشت ادامه داد - «حالا دیگر کاروکاسبی هم از رونق افتاده ، حتی

روزی می‌شود که يك سنت هم کاسبی نمی‌کنم .»

ژوزف فنجان قهوه‌اش را بر کشید و روی پیشخوان گذاشت

و گفت - «لطفاً يك فنجان دیگر برای من بریزید . گمان می‌کنم وضع

از این بدتر هم بشود . یکی هم برای خودتان بریزید .»

فروشنده درحالی که فنجانها را برمی کرد گفت - «وقتی باران
بیاید همه‌ی مردم برمی گردند .»

ژوزف قهوه‌اش را نوشید و با نگاه استفهام آمیزی پرسید -
«اگر اصلاً باران نیاید، آنوقت چه کارخواهید کرد ؟»
- «نمیدانم. شاید منم مثل همه از اینجا بروم .»

ژوزف فنجان خالی را روی پیشخوان گذاشت و ضمن اینکه
پول آنها را می‌داد گفت - «شب بخیر. امیدوارم زودتر باران بیاید.»
جو آنتو دوشادوش او از آنجا خارج شد و گفت - «آلیس
شام گرم و خوبی برای شما تهیه کرده است. در ضمن می‌توانید پسر
را هم ببینید.»

ژوزف در خیابان ایستاد و سرش را بلند کرد تا ستارگان مه
آلود را بنگرد. - «بسیار خوب، می‌آیم.»
آلیس با خوشحالی در را به روی آنها باز کرد. «از آمدنتان
خوشحالم. بفرمائید.»

آلیس می‌گفت که از وقتی جو آنتو آمده پدر و مادرش برای
دیدن اقوام به سن لوئی اویسیو رفته‌اند. او از بزرگواری و ابهت
مهمانش به هیجان آمده بود.

در آشپزخانه آنها را جلوی میزی که بارومیزی سفیدی پوشانده
شده بودند نشاند و برایشان لوبیای قرمز و گوشت سرخ کرده و کلوچه‌ی
زرت و برنج آورد. - «آقای واین، چیز قابل داری نیست. از وقتیکه
... اوه، خیلی وقت است که از دستپخت من نخورده‌اید.»

ژوزف تبسم کرد. «لوبیای خوشمزه‌ای است. البزابت می‌-

گفت از هر چیزی تو دنیا خوشمزه تر است . «

آلیس شگفت زده شد . «خوشحالم که شما از او حرف می -

زنید . « چشمانش را اشک فرا گرفت .

- «چرا که از او حرف نزنم ؟»

- «فکر کردم ممکن است شما را ناراحت کند . «

جو آنتو به آرامی گفت - «آلیس ، ساکت باش . مهمان ما

اینجا آمده است چیزی بخورد . «

ژوزف بشقاب لوبیایش را خورد و ته آنرا با کلوچه تمیز کرد

و يك بشقاب دیگر کشید .

بعد از غذا آلیس با کمروئی گفت - « بچه را خواهید دید ؟

پدربزرگش او را چانگوسدا می زند ، اما این اسمش نیست . «

جو آنتو گفت - «بیدارش کن بیار . «

آلیس رفت و کودک خواب آلود را آورد و جلوی ژوزف

نگهداشت و گفت - « چشمهایش را نگاه کنید رنگ آبی اش را از

جو آنتو و رنگ سیاهش را از من به ارث برده است . «

ژوزف با چهره‌ی گشاده کودک را نگریست - «چاق و زیباست .

خوشحالم که او را دارید . «

- «آقا ، چندتا کلمه می تواند حرف بزند . جو آنتو می خواهد

خشکسالی که تمام شد يك کوره اسب برایش بخورد . «

جو آنتو با خوشحالی سرش را جثباند و محجوبانه گفت - «آقا ،

يك چانگواست . «

ژوزف از کنار میز برخاست - «اسمش را چه گذاشته اید . «

آلیس هر مگین و بر افروخته شد، گفت - «اسم شما را برایش
انتخاب کرده‌ایم . برایش ده‌ای برکت میخوانید .»
ژوزف با دیرباوری آلیس را نگرست . - «ده‌ای برکت ؟ من
بخوانم ؟»

و بتندی گفت - « بسیار خوب ، میخوانم . » بچه را در میان
بازوان گرفت و موهای سیاه او را از روی پیشانی کنار زد، بعد پیشانی
کودک را بوسید و گفت - «نیز و مندشو، بزرگ شو و برکت یاب .»
آلیس مثل اینکه دیگر کودک کاملاً متعلق به او نباشد او را گرفت
- «می‌برم بخوابانمش . بعد به اطاق نشیمن می‌رویم .»

لیکن ژوزف به تندی برخاست و گفت - « من باید بروم . از
شام شما ممنون هستم . و از نامگزاریتان سپاسگزارم .»
و موقعیکه آلیس خواست او را از رفتن بازدارد ، جو آنتیتو
ساکتس کرد . او دنبال ژوزف به حیاط آمد ، تنگ اسب ژوزف را
کشید و آنرا دهنه زد . آنگاه با لحنی اعتراض آمیز گفت - «آقا، می-
تروسم شما را بگذارم بروید .»

- «چرا باید بترسی؟ ببین ، ماه دارد بالای آید .»
جو آنتیتو ماه را نگاه کرد و با هیجان فریاد زد - « نگاه کنید ،
ماه طوق انداخته است !»

ژوزف به سختی خندید و بر اسب سوار شد . - «من یاد گرفته‌ام
که در زمان خشکسالی همه نشانه‌ها و علائم باطل از آب در می‌آید .
خدا حافظ ، جو آنتیتو !»

جو آنتیتو لحظه‌ای همپای اسب گام برداشت - «خدا حافظ، آقا.

مواظب خوردتان باشید . « بادست به پهلوی اسب زد و ایستاد . آنقدر ایستاد تا او در شب مهتابی ناپدید گردید :

ژوزف پشت به مهتاب به جانب غرب شتافت . زمین زیر روشنائی بی فروغ مهتاب غیر واقعی بنظر می رسید . درختان بصورت اشباح جلوه میکردند . دهکده را پشت سر گذاشت و جسادهای کنار رود را در پیش گرفت : غبارتندی که سم اسب برمی افشاند شامه اش را می گزید ، اما نمی توانست گرد و غبار را ببیند . ماه سرد و بی روح در آسمان اوج می گرفت و او را دنبال میکرد .

شب سرشار از خاطره ها و یادبودها بود . ژوزف به یاد آورد که پدرش چگونه او را برکت داده بود . اکنون که به آن می اندیشید آرزو کرد که کاش چانگورا همانطور برکت می داد . بخاطر آورد که زمین آنچنان با روح پدرش درهم آمیخته بود که هرپاره سنگ ، هر بوته و هر درخت آن عزیز و دوست داشتنی بود . بیاد آورد که زمین نمناک چه حالت و رایحه ای داشت ، و ریشه های علف زیر پوسته ی نازک خاک چگونه پرده ای بافته پدید می آورد .

اسب یکنواخت و به زحمت پیش می رفت ، و قسمتی از وزن سرش را به تسمه ای افشار تحمیل میکرد . ذهن ژوزف با خستگی به روزهای گذشته بازگشت و هر واقعه ای به تیرگی شب بود .

اندیشید و تغییری در شب وقوع است . « و در این اندیشه بود که باد شروع به وزیدن کرد . باد از جانب غرب می وزید ، رفته رفته تندتر می شد و باز مانده های شاخه های درختان و بوته های خشک را همراه خود بر زمین می کشید . ریزه سنگهایی که همراه باد به هوا برخاسته

بودند، چشمان ژوزف را ناراحت میکردند. هر چه پیش می‌رفت باد
 هدت می‌یافت و مه عظیمی از گرد و غبار در هر اشیب مهتابی تپه‌ها
 کشیده می‌شد. پیشاپیش گرگی زوزه‌ای کشید و از سوی دیگر جاده
 گرگی دیگر پاسخ داد. ژوزف کمی بر خورد لرزید و اندیشید و گرسنه‌اند.
 دیگر چیزی برای شکار آنها نمانده است. ناگهان ناله‌ی گوساله‌ای را
 از میان بوته‌های بلند کنار جاده شنید، اسبش را برگرداند، آن را مهمیز
 زد و میان بوته‌های خشک شناخت. لحظه‌ای بعد به محوطه‌ی بازی
 میان بوته‌ها رسید. ماده‌ی گاوی مرده به پهلو غلطیده بود و گوساله‌ای
 لاغر و مشوش بالای سر مادر خود این پا و آن پا میکرد. گرگها بار دیگر
 زوزه سردادند و نزدیک تر شدند. ژوزف پیاده شد و به طرف لاشه‌ی
 گاو رفت. استخوان تهیگاهش به قله‌ی کوهستان، و دنده‌هایش به
 آبراهه‌های دراز دامنه‌ی تپه‌ها می‌مانست. وقتی دیگر چیزی برای
 خوردن نیافته بود بتدریج مرگک به سراغش آمده بود.
 ژوزف افسار گاو را باز کرد و پاهای لاغر و استخوانی گوساله
 را بهم بست. آنگاه گوساله را جلوی زین گذاشت و خود سوار شد.
 به طرف زوزه گرگها برگشت و فریاد زد. «حالا بیاید برای شامتان
 این ماده گاو را بخورید. بزودی دیگر چیزی برای خوردن نخواهد
 ماند.» برگشت و پیش رفت.
 سرانجام به بالای تپه رسید و خانه‌های تنگاتنگ میان مزرعه
 را دید. پره‌های آسیاب در مهتاب بارو شنائی ضعیفی می‌درخشید.
 منظره‌ای نیمه تاریک بود، چون غبار سفید رنگ هوا را پر کرده بود
 و باد وحشیانه خود را به اهتاق دره می‌کشید.

ژوزف راه فراز تپه ها را پیش گرفت تا خانه ها را ببیند ، و همانطور که به سوی جنگل سیاه پیش میرفت ماه پشت تپه های غربی فرونشست و از نظر پنهان گشت . باد در سراسیمه ها زوزه میکشید و در شاخه های خشك درختان می نالید .

اسب سرش را در برابر باد پائین انداخته بود . ژوزف بتزدیکی جنگل رسید . صدای بهم خوردن شاخه ها و خش - خش برگ های سوزنی کاج که باد را شانه میزد و ناله های شاخه های قطور را که روی هم سائیده میشد ، می شنید . شاخه های سیاه در برابر سپیده دم به اهتزاز درآمده بودند .

اسب با نخستگی از میان درختها پیش رفت . باد بیرون جنگل بجا ماند . در درون محوطه به واسطه صداهای بیرون ، خاموشی همیشگی احساس میشد . ژوزف از اسب پائین آمد و گوساله را روی زمین گذاشت . زین از اسب بر گرفت ، مقداری جو در ظرف جلوی حیوان ریخت و سرانجام بطرف تخته سنگ رفت .

روشنائی سپیده دم به محوطه راه می یافت . و آسمان ، درختها و تخته سنگ برونک خاکستری در می آمد . ژوزف به آرامی محوطه را پیمود و کنار جویبار زانو زد . جویبار خشکیده بود . او خاموش نشست و دستش را ته جویبار خشك کشید . ریگهای جویبار هنوز نمناک بود ، لیکن دیگر از دهانه ی غار کوچک آبی بیرون نمی آمد .

ژوزف بی اندازه خسته بود . بادی که بیرون جنگل زوزه می کشید و خشکی ناپیدا بقدری نیرومند بودند که نمی شد با آنها جنگید .

او اندیشید «حالا دیگر تمام شد. چیزی که فکرش را می کردم بالاخره شد.»

سپیده روشنی گرفت. انوار خورشید در ابری از غبار که هوا را آکنده بود درخشید. ژوزف برخاست، به صخره نزدیک شد و آن را نوازش کرد. خزه ها پژمرده شده و رنگ باخته بودند.

او اندیشید «بد نیست بالای تخته سنگ بروم و کمی بخوابم.» آفتاب بر فراز تپه ها درخشید، هنوز بالا نیامده بود ولی نیزی انوار آن از میان ساقه های کاج گذشت و در محوطه نشست. ژوزف صدای تقلائی را از پشت سر شنید. گوساله بود میکوشید پاهایش را از گره طناب بیرون بکشد. ناگهان ژوزف به یاد پیرمرد افتاد. چشمانش از هیجان درخشید و فریاد کرد. «شاید راهش همین باشد.» گوساله را به کنار جویبار کشید، سرش را روی بستر خشک جویبار نگهداشت و با چاقوی جیبی خود گلایش را برید. خون گوساله در کف جویبار جاری شد و ریگها را رنگین کرد. خیلی زود تمام شد. ژوزف اندوهگین گشت. «چقدر کم. حیوان بیچاره ای فحطی کشیده چقدر کم خون بود.» او جوی خون را که به تندی میان ریگها فرو میرفت تماشا کرد. خون زیر نگاه او روشنی خود را از دست داد و تیره گشت کنار گوساله ای بیجان باردیگر به پیرمرد اندیشه کرد. و گفت. «راز او خاص خود او بود، پدر من نخواهد خورد.»

آفتاب زیر ابری کوچک درخشش خود را از دست داد و پنهان شد. ژوزف خزه های روبه مرگ و دابره های درختان را نگرست.

«این هم حالا دیگر تمام شد من تنهای تنها شدم . « و آنگاه هراسی او را فرا گرفت . - «چرا باید من در اینجا بمانم ؟ « به دره کوچک و خرم پوئرتوسوئلو اندیشید .

اکنون که دیگر از تخته سنگ و جویبار حمایتی نمیدید ، از خشکی خزانده بشدت بیمناک بود . ناگهان فریاد کزد «میروم ! « زین را برداشت و به آنسوی محوطه رفت . اسب سر برافراشت و از ترس خرناسه کشید . ژوزف زین سنگین را بالا برد ، و همینکه چرم زین با پهلوی اسب تماس یافت ، سرش را بلند کرد و روی دوها بلند شد . زین روی سینه‌ی ژوزف پرتاب شد . مدتی تبسم کنان ایستاد و اسب را که از محوطه بیرون دوید و از جنگل گریخت تماشا کرد .

اکنون آرامش باردیگر او را فرا گرفت و هراس از او گریخت گفت - «میروم بالای تخته سنگ و کمی می‌خواهم . « در میج دستش دردی احساس کرد ، دستش را بالا آورد و نگاه کزد . قلاب زین رنگ دستش را بریده بود و میج و کف دستش خون آلود بود . همچنانکه به زخم دستش می‌نگریست آرامش بیشتری او را از هر سو فرا گرفت . با دقت زیادی از کناره‌ی سر اشیب صخره بالا رفت و روی خزه‌های لطیف و پر پشت نوك صخره دراز کشید . خون روشن را که چون آبشاری بر خزه‌ها می‌رنشست تماشا کرد . آسمان تیره به نظر می‌رسید . با میج شکافته به پهلو غلطید و به اطراف نگریست همه جا تیره به نظر می‌رسید . آرامش و کورختی دلپذیری به سراغ او آمد . و گباری را که روی گونه‌اش می‌نواخت ، احساس کرد و شنید که بز زمین خشك

فرود می‌آمد . درحالی که تبسمی بولب داشت و راضی به نظر می -
رسید از حال رفت .

باران و توفان شدت یافت ، و زمین را سیاهی و سیلابهای
فراوانی پوشانید .

www.KetabFarsi.com

باران در سراسر دره بار گباری شدید بارید. گویا آسمان از اینکه مدتی طولانی نباریده بود دل پری داشت و میخواست همه را یکجا فروریزد. در مدت چند ساعت جویها از دامنه‌ی تپه‌ها خروشان سرالیز شدند و به رودخانه‌ی اورلیدی ریختند. زمین صیراب گشت و رودخانه روی قلوه سنگها پهلوی پهلوی گردنه‌ی میان تپه‌ها شتافت. هنگام شروع باران پدر آنجلو در خانه‌ی کوچکش، میان کتابهای جلد چرمین و تصویرهای مقدس نشسته بود و مشغول خواندن کتاب مقدس بود. لیکن وقتی دانه‌های باران روی بام ضرب گرفت، کتاب را کنار گذاشت. ساعت‌ها غرش آب را گوش فرا داد و گاهگاه بیرون را تماشا میکرد. شب نخستین تا بامداد بیدار ماند و هادمانه به آشوب باران گوش فرا داد. وقتی پیاد می‌آورد که برای باران دعا کرده است. بسی هادمان ترمی گشت.

در همانگاه دومین شب هنوز توفان فرونشسته بود. پدر آنجلو به کلیسا رفت، چند شمع در مقابل مریم عنبرا روشن کرد، و در برابر آن زانو زد و به ادای فرایض پرداخت. آنگاه در آستانه‌ی تارپک کلیسا ایستاد و به رگبار شدید باران که بر زمین گل‌آلود فرود می‌آمد

نگریست . مانوئل گومز را دید که پوست گرگی بدست داشت و
هتایان از آنجا گذشت . و چند لحظه بعد جسوز آلوارز که شانه‌های
گوزن بدست گرفته بود ، می‌دوید .

پدر آنجلو خود را در تاریکی دهلیز پنهان کرد . خانم گویتوز
پوست کهنه و پید زده‌ی خرسی را روی شانه انداخته بود و پا برهنه
میان گلها می‌دوید . کشیش می‌دانست که در یک چنین شب بارانی چه
اتفاقی خواهد افتاد . خشم تندی در او شعله‌ور گردید و گفت :
«بگذار شروع کنند ، آنوقت جلوشان را می‌گیرم .» به کلیسا رفت ،
یک صلیب سنگی از قفسه‌ای برداشت و بیخانه برگشت . در اطاق نشیمن
صلیب را با قشری از سفرپوشاند تا در تاریکی بهتر دیده شود ، و بعد
نشست و برای شنیدن صداهایی که انتظارش را داشت گوش فرا داد .
شنیدن آن صداها میان دلپ دلپ و مهمهمی باران کار دشواری بود ،
لیکن او سرانجام ضربه‌های بم‌سیم گیتارها را که دیوانه‌وار نواخته
میشد باز شناخت . پدر آنجلو همچنان نشست و گوش داد . نسبت به
مداخله‌ی در کار آنها اکرامی عجیب او را فرا گرفت .

آواز بمی مرکب از صداهای مختلف با ضربه‌ی سیمها همراه
گشت که بلند و کوتاه میشد . او در ذهنش میدید که چگونه مردم می-
رقصیدند و با پای برهنه بر زمین گلی می‌کوبیدند . او میدانست که مردم
پوست حیوانات را بر تن خواهند کرد بی آنکه بدانند چرا به این کار
دست می‌زنند . ضربه‌های گیتار بلندتر و مصرانه‌تر ، و صداهای گوشخراش
و جنون‌آمیز گردید . پدر آنجلو زمزمه کرد : «حال لباسهاشان را میکنند
و دو گل ولای می‌خلطند و مثل خوک خود را میان گیل و لای خواهند

کشید .

پدرش مثل ضحیمی پوشید ، صلیبش را برداشت و در را گشود .
باران غرش کنان فرود می آمد . گیتارها با هیجان شدید نواخته میشد
و آوازه ها به خرناسه ی حیوان مبدل شده بود . او صدای شلپ شلپ
بدنها را میان گل ولای می شنید .

در را به آرامی بست ، شل را از تن در آورد و صلیب فسفر
آندود خود را کنار گذاشت . باخود گفت - « آنها را تسوی تاریکی
نمی توانستم ببینم . شاید توی تاریکی همه دزمی رفتند . » و آنگاه پیش
خود احترام کرد . « فرزندان بیچاره ، چه قدر به هیجان آمده اند . شاید
حق دارند . » و با خود قرار گذاشت « روز یکشنبه برای آنها وعظ
خواهم کرد . و آنها توبه خواهند کرد . »

به صندلی خود برگشت و به عروش باران گوش داد . به ژوزف
و این اندیشید و چشمان بی فروغ او را بیاد آورد که بخاطر نیاز زمین
اندوهناک بود .

باخود زمزمه کرد - « حالا این مرد باید خیلی خوشحال باشد . »

پایان

مؤسسه انتشارات تلاش
تبریز - چهارراه شریعی بازار آرك

۳۵۰ ریال